

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
ستاره های سوخته  
نویسنده فرزانه تقوی

## فصل اول

با لبخند بهش نگریستم و به سرعت به سویم آمد. شاخه گل داوودی را به دستش دادم و گفتم:

-سلام.

-سلام. خوبی؟

-بهتر از این نمی شم. این دفعه رو من زودتر از تو اومدم.

-خیلی دلتو خوش نکن، من پنج دقیقه ست دارم از دور نگاهت می کنم. ببینم چی کار می کردی.

خندیدم و گفتم:

-از دست تو، ماهور خانم...

کنار هم روی نیمکت نشستیم و ماهور گفت:

-خب چه خبر؟

-خبر های خوش.

-چی شده؟

-با مامان صحبت کردم و قرار شده سه شنبه شب بیایم خدمت شما برای خواستگاری.

-که چی بشه؟

-که منو به غلامی قبول کنی. ماهور خانم.

-من خیلی وقته تو رو به غلامی قبول کردم.

-دست شما درد نکنه.

-نظر لطف شماست.

-خیلی خوشحالی نه؟

-مگه تو نیستی؟

-من کبکم خروس می خونه.

-منم با دمبم گردو می شکونم.

خندید و گفت:

-من باید برم. ممنون که اومدی.

-خواهش می کنم. هم خبرای خوبی شنیدیم و همدیگه هم دیدیم.

-ایشالا این دیدارها تا یه مدت دیگه ابدی می شه.

-ایشالا..فعلا کاری نداری؟

-نه برو به سلامت.

-خداحافظ.

دل توی دلم نبود. من و ماهور یک سال پیش بود که با هم در کتابخانه ی دانشگاه آشنا شدیم او دانشجوی معماری و من دانشجوی ترم آخر روان شناسی بودم. ماهور بر خلاف رشته اش، عاشق کتاب و ادبیات بود گاه گاهی هم شعر می نوشت و در یک خانواده چهار نفری زندگی می کرد. برادرش کیوان، خارج از کشور بود و به دنبال اقامت دایم بود. ماهور دختری ساده و صمیمی بود که داشتنش به هر چیزی توی این دنیا می ارزید.

\*\*\*

روز سه شنبه، وقتی برای خواستگاری وارد خانه اشان شدیم و با پدر و مادرش رو به رو شدیم. مادرم بعد از سلام و احوالپرسی لحظه ای ایستاد و بهت آلود به مادر ماهور نگریست و سپس به من نگاه کرد.

توی گوشش زمزمه وار گفتم:

-چی شده مامان؟

-احساس می کنم این خانمو جایی دیدم.

-کجا؟

-نمی دونم. اما خیلی برام آشناست.  
نگاهی به مادر ماهور انداختم که داشت به ما می نگریست.  
لبخندی زدم و آهسته به مادرم گفتم:  
-خب مامان... بریم...  
وارد حال که شدیم با تعارف پدر ماهور روی مبل نشستیم. مادر هنوز در فکر بود که یک  
دفعه، اضطراب وجودم را فرا گرفت.  
-خیلی خوش اومدین.  
-ممنون.  
پدرم مشغول صحبت بود و می گفت:  
-فکر کنم راجع به میلاد اطلاعاتی دارین. میلاد تو شهرداری کار می کنه و مسئول جمع  
آوری معتاداست. البته روان شناسی خونده و تو دانشگاه چند واحد عمومی رو با دخترتون  
ماهور خانم همکلاس بوده. پسرم یه آپارتمان داره که خودم براش خریدم و قراره شب  
عروسیش بهش به عنوان کادو بدم...  
مادر گفت:  
-ببخشید خانم شریفیان من شما رو جایی ندیدم؟  
قبل از آن که مادر ماهور حرفی بزند. مادرم ادامه داد:  
-بله، درست حدس زدم اسمت الهه صمدی نیست؟  
مادر ماهور عینکش را بیرون آورد و به مادرم خیره شد و سپس گفت:  
-و تو سیما صفاریان هستی؟  
در همین لحظه بود که پدرم با لبخند گفت:  
-خیلی خوب شد گویا خانم ها همدیگه رو می شناسین.  
هنوز جمله ی پدرم تمام نشده بود که مادر با عصبانیت بهش نگریست.  
قلبم هری ریخت و با تعجب به مادرها می نگریستم.  
مادرم رو به خانم صمدی گفت:  
-خوبه. بعد از سال ها من و تو، رو به روی هم قرار گرفتیم.  
خانم صمدی پوزخندی زد و روی برگرداند. مادرم با کنایه گفت:

-هنوز هم عادت زشت مسخره کردن دیگرانو داری؟  
او عصبی به مادرم نگریست و گفت:  
-تو چی؟ هنوز تمام عادت های زشتتو داری.  
-من هر عادتیی داشتم بهتر از مسخره کردن بود که تو و دوستات داشتی. سر دسته شوئم  
تو بودی...  
-خوب موندی!  
-تو که نه تنها خوب موندی، بهتر هم شدی!  
-چیه؟ ناراحتی؟  
با ناراحتی به پدرم نگریستم. پدر رو به مادرم گفت:  
-بس کنید.  
پدر ماهور با عصبانیت گفت:  
-یه نفر بگه این جا چه خبره؟  
-هیچی چه خبره ایشون یاد دوران دبیرستانشون افتادن.  
-چرا نیفتم؟ مگه این که خیلی بی غیرت باشم که اون روزها رو فراموش کرده باشم.  
پدر ماهور رو به همسرش گفت:  
-تو چی کار کردی خانم؟  
-من هیچ کاری نکردم.  
مادرم با شنیدن این جمله ی مادر ماهور از جا بلند شد و گفت:  
-حالا که این طوری شد بذارین خودم بگم. این خانم تمام مدتی که می رفتیم مدرسه با  
دوستاش جمع می شد و منو مسخره می کرد...  
-مامان خواهش می کنم آروم باش. آخه خانم شریفیان چرا باید شما رو مسخره می کرد!  
-از خودش بپرس که چرا؟  
همه ی نگاه ها به سوی مادر ماهور رفت. او من و من کنان گفت:  
-ما، ما فقط می خواستیم دور هم شاد باشیم همین.  
-شما می خواستین دور هم شاید باشین و سوژه ی خنده تونم من بودم. من آب می  
خوردم شما می خندیدین. تکون می خوردم می خندیدین، درس بلند نبودم می خندیدین...

ناراحت گفتم:

-مامان، خواهش می کنم...

-بسه دیگه تو هم، همه ش خواهش می کنم راه انداختی. ببین میلاد. اون روز تا حالا من مادر ماهور رو نمی شناختم. یعنی روزی که اومدی گفتم بریم خواستگاری. به خاطر دل تو فوری گفتم. باشه. فقط چند باری تلفنی با این خانم حرف زدم و از روی صدا نتونستم تشخیص بدم که کی هست. حالا فکر نکن که همه چی به خوبی و خوشی تموم می شه. چون نمی خوام یه عمر مورد تمسخر این خانم باشیم.

قلبم هری ریخت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-مامان، این حرفا چیه که می زنی!

مادر ماهور پوزخندی زد و گفت:

-دست پیشو گرفته که پس نیفته!

مادرم کیفش را برداشت و رو به پدر گفت:

-راه بیفت بریم. اون سال ها من مورد سرگرمی بودم... نمی دارم پسر م مثل خودم بشه.

مادرم قبل از آن که پدرم حرفی بزند. عصبانی آن جا را ترک کرد.

نگاهی به پدر انداختم که بلند شد تا برود. دنبالش راه افتادم و گفتم:

-بابا، بابا...

-بیا، مگه ندیدی؟

-بابا، خواهش می کنم...

بدون توجه به من ر نگاهی به ماهور انداختم که حالا داشت اشک می ریخت. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و از خانه اشان بیرون زدم. مادر و پدرم توی ماشین منتظرم بودند. با عصبانیت از جلویشان رد شدم و بی توجه به پدرم که صدایم می کرد راهم را عوض کردم و بی هدف در خیابان ها می رفتم. باورم نمی شد! هیچ مشکلی بر سر راه رسیدن به ماهور نمی دیدم.

وقتی به خانه برگشتم. پدر و مادر هر کدام گوشه ای نشسته بودند.

مادر دستمالی به سرش بسته بود و آه و ناله می کرد. با عصبانیت گفتم:

-چرا این طوری کردی مامان؟

پدر گفت:

-میلاد، مامانت سر درد داره.

-این منم که سرم درد می کنه. به خاطر بچه بازی های چند سال پیش. به خاطر یه بهانه ی الکی و مسخره...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که مادر عصبی گفت:

-بهانه های مسخره! این چیزا، از نظر تو مسخره ست، نه از نظر من که تمام اون سال ها میون همه ی بچه های مدرسه تحقیر می شدم و هیچ کسو هم نداشتم که باهاش درد و دل کنم.

-چرا شما تحقیر می شدین؟

-چرا؟ چون اونا تربیت خانوادگی نداشتن. چون تفریحشون اذیت کردن دیگران بود. چون من فقط کمی از نظر درسی ضعیف بودم.

-گذشته ها، گذشته.

-نه نگذشته. برای من نگذشته.

-این وسط من باید چوبشو بخورم؟

-تو چوبشو الان بخوری بهتره که یه عمر مورد تمسخر این خانم و دخترش باشی.

-این حرفا چیه که می زنی مامان. اون خانم یه اشتباهی توی گذشته کرده چرا اسم دخترشو میاری.

-مثل این که نفهمیدی چی گفتم! گفتم، تربیت غلط خانوادگی، اون خانم مادر الگوی همون دختره. مطمئن باش نه تنها تو، بلکه هر کس دیگه ای هم دامادشون بشه هنوز به ماه هم نکشیده مادر و دختری می شینن و مسخره ش می کنن.

-ماهور این طوری نیست.

-مگه باهاش زندگی کردی که این قدر خوب می شناسیش.

-من ماهورو خوب می شناسم.

-تا زمانی که زیر یک سقف نرفتی نمی تونی بفهمی طرف مقابل چه اخلاقی داره.

-ماهور دختر خوبیه. من حاضریم برای اخلاق خوبش قسم بخورم.

-اصلا ماهور بهترین دختر دنیا. مادرشو چی می گی...

- شما کینه کردی.  
- تو جای من نیستی. تمام عمرم هم که باشه نمی بخشمشون.  
- پس کینه کردی دیگه...  
- اسمشو هر چی دلت خواست بذار. من بهت اطمینان می دم اون زن اخلاق زشتشو هنوز ترک نکرده  
- خواهش می کنم به خاطر خودت، آینده ی منو خراب نکن مامان.  
مادر با گریه گفت:  
- تو نمی فهمی! این مخالفت به خاطر خودت و آینده ته. می فهمی!  
می خواستم حرفی بزنم که پدر با عصبانیت گفت:  
- مگه نمی بینی حالش خوب نیست.  
سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و به اتاقم رفتم.  
مادر با صدایی بلند گفت:  
- این نمی فهمه! فردا، پس فردا که باهش مثل یه احمق رفتار کردن اون وقت روزی صد بار به غلط کردم می افته.  
دیگر تحمل حرف هایشان را نداشتم و با عصبانیت به اتاقم رفتم و توی رخت خوابم خوابیدم. باورم نمی شد. اگر همچین چیزی نشده بود حالا با فکر این که آینده ام را در کنار ماهور می سازم به خواب می رفتم.  
صبح با صدای زنگ تلفن همراهم از خواب بیدار شدم. آن را از پایین تختم برداشتم و پاسخ گفتم:  
- الو.  
- الو. سلام چرا گوشیه بر نمی داری؟  
- سلام. صبح بخیر.  
- الان کجایی؟ می خوام ببینمت.  
- ببخشید. فکر نکنم بتونم الان ببینمت.  
- راست می گی که نمی تونی؟  
- چرا این طوری می گی!



-گفتم شاید حرفای مادرت باعث شده که ...  
 -ببین. حرفای مادرم از عشق و علاقه ی من کم نمی کنه.  
 -خیلی بد شد.  
 -آره، اصلا فکرشو نمی کردم.  
 -از دیشب تا حالا یه لحظه هم پلک رو هم نذاشتم. همه ش داشتم گریه می کردم.  
 -گریه چرا؟ ببین ماهور، مامانم الان خیلی ناراحته بذار کمی که آروم شد باهاش صحبت می کنم.  
 -یعنی همه چی تموم شد؟  
 -این حرف ها چیه که می زنی. مگه الکیه که الکی تموم بشه. نگران نباش من اجازه نمی دم هیچ کس و هیچ چیز ما رو از هم جدا کنه.  
 -قول می دی؟  
 -من خیلی وقت پیش این قولو دادم. اما باشه، دوباره بهت قول می دم.  
 -ممنون.  
 -کاری نداری عشق من؟  
 -نه عزیزم. خداحافظ.  
 -خداحافظ.  
 بعد از پایان تماس، بدون خوردن صبحانه و با عجله راهی سرکار شدم. اصلا حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم و سرکار همه اش به ماهور فکر می کردم و به این که چه طور می توانم مادرم را راضی کنم تا گذشته هایش را فراموش کند و اجازه دهد من و ماهور به خوشبختی برسیم.  
 وقتی به خانه برگشتم. مادر داشت میز ناهار را آماده می کرد. می خواستم بدون هیچ حرفی و با قهر به اتاقم بروم اما با خودم فکر کردم این طوری فایده ای ندارد. با قهر کردن و عصبانی بودن هیچ چیز درست نمی شود. گفتم:  
 -سلام. خسته نباشی. مامان.  
 -ممنون پسرم زود لباساتو عوض کن و بیا.  
 -بابا کجاست؟

-رفته مخابرات کار داشت. دیر میاد...

رفتم لباس هایم را عوض کردم و بعد از این که پشت میز نشستم نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-مامان، اگه یه سوالی ازت بپرسم ناراحت می شی؟

-چی می خوایی بگی؟

-اونا چرا تو رو مسخره می کردن؟

-عادت داشتن.

-چرا این عادتو پیدا کرده بودن که فقط شما رو مسخره کنن.

- بچه های دیگه رو هم مسخره می کردن. اما بیشتر از من نقطه ضعف داشتن. سر هر چیزی می خندیدن و مسخره بازی رو شروع می کردن.

-خب خیلی ها تو دوران مدرسه از این بچگی ها داشتن.

-نه. نمی تونم بذارم به حساب بچگی شون. ذاتشون بد بود.

-آخه این چه حرفیه که می زنی مامان. ذاتشون بد بود یعنی چه! من مطمئنم مادر ماهر الان از همه چی پشیمونه.

-آره خیلی هم پشیمونه! می بینم!

-شما ببخش.

-ببخشم! ببینم اگه قرار نبود با دخترش ازدواج کنی هنوز همین حرفو می زدی؟

سری تکان دادم و گفتم:

-تو که کینه ای نبودی مامان!

-وقتی دوباره یادم به اون حرکاتش می افته دلم می سوزه. دلم برای سادگی خودم می سوزه. الان هم برای سادگی پسر دلم می سوزه.

-اون هر کاری کرده شما نباید اجازه می دادی که به این کاراش ادامه بده.

-تمام این حرف ها رو داری می زنی که به ازدواج با اون ماهر برسی. بهتره بهت بگم فراموشش کن.

عصبی شدم اما سعی کردم خودم را کنترل کنم.

-نمی شه مامان. دوستش دارم.

-خود دانی!

قاشق را روی بشقاب انداختم و با ناراحتی آشپزخانه را ترک کردم.  
و با تلفن همراه ماهور تماس گرفتم.

-الو. سلام.

-سلام ماهور. ببینم تو با مامانت صحبت کردی؟

-هر چی در این مورد باهاش صحبت می کنم. خودشو به اون راه می زنه.

-ماهور. بد نیست راضیش کنی که حداقل به خاطر تو هم که شدی یه معذرت خواهی  
خشک و خالی از مامان من بکنه.

-چی شد؟ تو با مامانت صحبت کردی؟

-آره. اما اون خیلی ناراحته. از حرف هاش فهمیدم که بدش نمی یاد پشیمونی مامان تو رو  
از اون سال ها بفهمه.

-باشه. من با مامانم حرف می زنم. بالاخره اگه اون طوری باشه که مامانت می گه، مامانم  
کار اشتباهی کرده.

-اگه اون طوری که مامانت می گه! یعنی می خوایی بگی مامان من دروغ می گه؟

-نه، نه من همچین منظوری نداشتم. می گم شاید به اون شدیدی که مامانت می گه نبوده  
باشه.

- هست. چون این طور که معلومه مامان خیلی اذیت می شده و هنوز هم یادش مونده.

-خب حالا می گی چی کار کنیم.

-تو با مامانت صحبت کن و ازش بخواه که حداقل از گذشته اظهار پشیمونی کنه. بالاخره  
کارشون از لحاظ اخلاقی درست نبوده.

-بعضی خاطرات هستن که هیچ وقت فراموش نمی شن و تا آخر عمر توی ذهن آدم می  
مونه.

-معلومه که خیلی اذیت می شده.

-باشه. من با مامانم صحبت می کنم. تو هم با مامانت صحبت کن و ازش بخواه گذشته ها  
رو فراموش کنه.

-ممنون عزیزم.

-خواهش می کنم. من هر کاری که می کنم برای خودمونه.  
-ولی من اول دوست دارم قلب مامانم آروم بشه و...  
-اگه خدا بخواد همه چی درست می شه. کاری نداری عزیزم؟  
-نه. منتظر خبرت هستم.  
-باشه. خداحافظ.  
-خداحافظ عشقم.  
هر بار می خواستم با مادرم صحبت کنم. ناراحت و عصبی می شد. می دانستم نمی توانم از راه لجبازی و قهر کاری از پیش ببرم. مادر از راه گفتگو بیشتر قانع می شد. ساعتی بعد مشغول تماشای تلویزیون بود که بهش نگریستم می خواستم کنارش بنشینم و با هم صحبت کنیم که ماهور با تلفن همراهم تماس گرفت.  
گوشی را برداشتم و جواب دادم:  
-سلام. ماهور.  
-سلام. حالت خوبه؟  
-ممنون. چه خبر؟  
-من خیلی با مادرم صحبت کردم. نمی فهمم حرف حسابش چیه. یه بار می گه اون موقع ها ما بچه بودیم و خوش. یه بار هم یه چیز دیگه ای می گه.  
-به هر حال خودت بهتر می شناسیش.  
-مامان مهربونه و چیزی تو دلش نیست فقط گاهی اوقات غرور الکی می گیرتش که اون هم موقتییه.  
-مامان من هم همین طور اما خیلی حساسه. یعنی یه مقدار زود ناراحت می شه و به دل می گیره. اما اگه ازش عذر خواهی بشه. سریع می بخشه. یه فکری به نظرم رسید.  
-چه فکری؟  
-هر دو شونو به یه رستوران دعوت می کنیم.  
-خب...

-خب، اون جا همدیگه رو می بینن و با هم صحبت می کنن. البته من قبلش با مامانم صحبت می کنم و بهش می گم که خانم شریفیان از گذشته ها پشیمونه و می خواد ازت معذرت خواهی کنه.

-میلاد...-

-چاره ای نداریم ماهور.

-باشه. فعلا کاری نداری؟

-نه. خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از تماس رفتیم و کنار مادر نشستیم و گفتیم:

-مامان. می توئم باهات صحبت کنم.

-می دونم در مورد چی می خوایی صحبت کنی. ببین میلاد این وصلت فایده ای نداره. فراموشش کن.

-خیلی راحت داری به من می گی که عشقمو فراموش کنم. شما بودی می تونستی به همین راحتی کسیو که این قدر دوستش داری فراموش کنی؟  
مادر لحظه ای فکر کرد و سپس شانه ای بالا انداخت و گفت:  
-نمی دونم.

-نمی دونم نه، مامان خودت خوب می دونی که من چی دارم می گم.

-این خانواده به درد ما نمی خوره. اینا خیلی زبون دارن. پر رو هستن. ما بدرد اینا نمی خوریم.

-مامان. اینا همه ش فکر و تصورات تو از خاطرات چندین سال پیشه.

مادر سکوت کرد و داشت به گذشته فکر می کرد.

-مادر ماهور، عوض شده و دیگه اون اخلاق های سابقو نداره. در واقع از کارهای گذشته ش پشیمونه و با دیدن شما به یاد گذشته کلی ناراحت شده. البته خواسته عذر خواهی کنه که روش نمی شده.

مادر لحظه ای سر بلند کرد و به من نگرینست.

سپس در حالی که سعی داشت لبخندش را مخفی کند گفت:

-راست می گی؟

- چرا باید دروغ بگم؟ در ضمن، بهتره بدونی اگه مادر ماهور هنوز همون اخلاق و رفتارها رو داشت هرگز حاضر نبود از شما عذر خواهی کنه. ماما جان، بهتره کینه رو کنار بذاری.

-پس چرا جلوی خودم این کار رو نکرد؟

-مگه شما مهلت دادی؟

-خب، من ناراحت بودم. از همون سال ها تا همین الان. خاطره ش توی ذهنم مونده.

-شما حق داری. اما من الان که با ماهور حرف می زدم، ماهور می گفت، مادرش هیچ وقت فکر نمی کرده شما تا همین الان خاطرات اون سال ها رو با خودت داشته باشی. در واقع اون دیگه یادش هم رفته بود. اما با دیدنت و این که چه قدر ناراحتی و اذیت شدی ناراحتی و از خودش شرمند شده.

از چهره ی مادرم معلوم بود که کمی تحت تاثیر قرار گرفته، موقعیت را مناسب دیدم و گفتم:

-با اجازه تون من دعوت اونا رو به رستوران قبول کردم.

-تو چی کار کردی؟

-خب، ماهور از من دعوت کرده به رستوران. تا هم، تو مامانش با هم بتونین بعد از سال ها آشتی کنید و...

-هم تو و ماهور به خواسته تون برسین آره؟

-مامان خواهش می کنم. شاید مادر ماهور خودش روش نمی شده و این طوری خواسته از دل شما در بیاره.

آن قدر روی خواسته ام پافشاری کردم تا قبول کرد.

بعد از این که رضایت مادرم را جلب کردم. برای ماهور پیام کوتاهی فرستادم و نوشتم:

-من مادرمو راضی کردم. حالا نوبت توست. در مورد رستوران هم بهش گفتم و باور کرد. تو هم به مادرت بگو.

بعد از چند دقیقه ماهور پاسخ داد:

-من هم چند ساعت پیش راضیش کردم. قرار رستوران رو امشب ساعت ده می داریم.

\*\*\*

وقتی وارد رستوران شدیم. خانواده ی ماهور را روی میزی که از قبل با ماهور قرار گذاشته بودیم، دیدم. اضطراب داشتم و خدا، خدا می کردم کارها به درستی پیش برود. بعد از سلام و احوالپرسی همه پشت میز نشستیم. نگاهی به ماهور انداختم و بهش لبخند زدم.

مادرها به هم نگاه نمی کردند.

ماهور گفت:

-ممنون که اومدین.

من هم گفتم:

-منم ممنون. پدر نیومدن؟

-نه. بابا یه کمی کسالت داشت. آقای راد چرا نیومده؟

-بابا خسته بود زودتر خوابید.

-به سلامتی. مثل این که این مهمونی فقط یه مجلس به افتخار مادرهاست...

بعد از سفارش غذا و حین خوردن بودیم که مادر ماهور گفت:

-از اون شب تا به حال خیلی دارم به خودم فکر می کنم و به تو. می دونی، به این نتیجه رسیدم که درست نیست به خاطر یه سری شیطنت های بیچه گانه که هر کسی تو دوران مدرسه مرتکب می شه مانع ازدواج دو تا جوون که واقعا به هم علاقه دارن بشیم.

مادر بعد از کمی سکوت گفت:

-شیطنتی که هر کسی داره؟!!

بعد عصبی قاشق و چنگال را روی بشقاب گذاشت و با دست هایش شروع به خوردن کرد و در حالی که می گفت:

-ببین، من دارم غدامو با دست می خورم. ببین موقع خوردن حرف می زنم. نمی خوایی مسخره کنی؟ نمی خوایی بخندی؟ ببین پسرم، موقع نشستن روی صندلی قوز کرده نمی خوایی بخندی؟

به آرامی گفتم:

-مامان جان خواهش می کنم. آرام باش. الان همه نگاه مون می کنن.

در همین لحظه بود که مادر ماهور با ناراحتی کیفش را برداشت و رفت.

ماه‌ور با بغض به من و مادرم نگریست.

-ماه‌ور جان...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که ماه‌ور با گریه رفت.

مادرم سر به زیر افکنده بود و سری تکان دادم و به دنبال ماه‌ور راه افتادم.

-ماه‌ور، ماه‌ور جان...یه لحظه صبر کن.

ماه‌ور بی توجه به حرف های من سوار ماشینشان شد.

هنوز مادرش ماشین را روشن نکرده بود که رفتم در را باز کردم و گفتم:

-ماه‌ور، خواهش می کنم یه لحظه گوش کن.

-چی می خواهی بگی؟

-من خواهش می کنم، به دل نگیرید.

مادر ماه‌ور عصبانی گفت:

-ببین آقا میلاد، اگه من امشب اومدم این جا فقط به خاطر دخترم بود.

ماه‌ور در را از دستم گرفت و آن را بست و ماشین حرکت کرد و رفتند.

اعصابم بهم ریخته بود و با عصبانیت وارد رستوران شدم تا با مادرم برخوردی داشته باشم، اما او رفته بود.

وقتی به خانه برگشتم. مادر توی تاریکی نشسته بود و پدرم کنارش دلداریش می داد.

عصبانی جلو رفتم و گفتم:

-چرا اون کار رو کردی مامان؟

مادر سکوت کرد و جوابی نداد. عصبی گفتم:

-اگه هنوز ته قلبت راضی نبودی چرا اومدی و اون رفتار رو از خودت نشون دادی!

مادر سرش را میان دستانش گرفت و حرفی برای گفتن نداشت. با ناراحتی ادامه دادم:

-فقط یه چیز یو فهمیدم. خیلی خودخواه و مغرور و کینه ای هستی. مادر ماه‌ور، حاضر شد به خاطر دخترش غرورشو کنار بذاره. اما...

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و رفتم توی اتاقم، وسایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

پدر به دنبال آمد و گفت:



-میلااد کجا می ری؟  
-خوابیدن توی پارکینگ و ماشین بهتر از بودن تو خونه ایه که آدماش گذشت نداشته باشن و فقط به فکر خودشونن.  
این جمله را گفتم و سوار ماشین شدم.  
-بیا داخل میلااد، هوا سرده...  
-خب سرد باشه. اصلا شما نگران من نباش. من می رم خونه ی خودم می خوابم.  
-لج نکن. بیا داخل درست نیست که تو شب بری اون جا بخوابی.  
ماشین را روشن کردم و گفتم:  
-گفتم که نمی یام.  
پدر در حالی که سرش را به نشانه ی تاسف تکان می داد به داخل خانه رفت. با تلفن همراه ماهور تماس گرفتم. اما گوشی را بر نمی داشت. دست بردار نبودم، آن قدر تماس گرفتم تا جواب داد.  
-الو...  
-الو سلام ماهور.  
-سلام.  
-عذر می خوام نمی خواستم این طوری بشه.  
-هیچ وقت فکرشو نمی کردم این طوری بشه. اون از شب خواستگاری، اینم از توی رستوران. به همین راحتی از هم جدا داریم می شیم.  
-این حرف ها چیه ماهور! جدا می شیم یعنی چه!  
-مثل این که تو باورت نشده مادرت به کل با این ازدواج مخالفه.  
-من راضیش می کنم.  
-اگه راضی نشد چی!  
-می شه.  
-می خوابی چه طوری راضیش کنی؟  
-فکر می کنی من الان کجام؟!  
-خب کجایی؟

-من الان توی کوچه نشستم تا به تو برسم.

-تو واقعا تو کوچه هستی!

-برای چی باورت نمی شه! من تو رو دوست دارم و برای ازدواج با تو هر کاری می کنم. تو فقط به من اطمینان بده که تا آخرش هستی؟

-این که دیگه سوال کردن نداره. خب معلومه که هستم.

-ماهور، ارزش هر چیزی رو داری.

-تو هم همین طور.

-می دونم که دارم. اگه نداشتم که برای به دست آوردن توی کیمیا، تلاش نمی کردم.

-فکر می کردم همه چی خیلی راحت و آسون پیش می ره. تمام مراسم به خوبی انجام می شه و من و تو می ریم زیر یه سقف و زندگی عاشقانه مونو شروع می کنیم.

-مطمئن باش دیر یا زود همین طور که می گی می شه. فقط صبر کن و ببین.

-تو با حرفات داری منو امیدوار می کنی. این چند روز فقط کارم گریه بوده.

-این قدر خودتو اذیت نکن ماهور. بالاخره همه چی درست می شه...

همین طور که داشتم با ماهور صحبت می کردم. در خانه امان باز شد و مادرم بیرون آمد. با دیدنش آهسته توی دهانی گوشی گفتم:

-ماهور مامانم اومد. من بعد باهات تماس می گیرم.

-تو که گفتی تو کوچه ای؟!

-خب دم در، توی کوچه م. توی ماشین!

-باشه. باشه. خداحافظ...

مادر آمد و چند ضربه ای به شیشه زد. از ماشین پیاده شدم و مادر گفت:

-به یاد ندارم شبی بیرون از خونه، سر کرده باشی.

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

-خواهش می کنم مامان. برو داخل و کاری هم به من نداشته باش.

-بریم داخل.

-گفتم که، شما بفرمایید داخل.

-خوبه. به همین زودی تو روی من ایستادی. اون هم به خاطر ازدواج.

-من تو روی شما نایستادم. من فقط تصمیم خودمو گرفتم. عشقمو پیدا کردم و می خوام ازدواج کنم. الان هم می گم، یا ماهور یا هیچ کس! شما هم لطف کنید برید داخل.

-انگار صمیمتت از بین رفت. هی شما، شما راه انداختی!

- مامان. برو داخل. این جا خوب نیست بمونی.

-من هیچ جا نمی رم تا نیای داخل.

عصبی و ناراحت به مادرم نگریستم. می دانستم اگر بخواهم این جا بمانم. او نیز تا صبح پا به پای من خواهد ایستاد. از خودم شرمنده شدم و آهسته گفتم:

-باشه. برو تو مامان. تا ماشینو قفل کنم بیام.

مادر هنوز سر جای خود ایستاده بود و گفت:

-قفل کن بریم.

دیدم چاره ای نیست. در ماشین را قفل کردم و هم پای مادر وارد خانه شدیم.

می خواستم به اتاقم بروم که مادر پرسید:

-چیزی می خوایی بخوری؟ برات بیارم.

با کنایه گفتم:

-ممنون مامان. به خاطر شما تو یه رستوان عالی یه غذای خوب صرف شده.

رفتم توی اتاق و در را بستم. چند روزی را به همین صورت ادامه دادم. با مادر قهر نبودم اما زیاد صحبت نمی کردم. هیچ بحثی در مورد ماهور نمی کردیم. تا این که یک شب خسته به خانه برگشتم. به خاطر درگیری شدیدی که سرکار داشتیم، اعصابم نیز بهم ریخته بود و سرم درد می کرد. می خواستم به اتاقم بروم که مادر آمد و گفت:

-میلااد خسته نباشی.

-ممنون.

-تا کی می خوایی این جوری جواب منو بدی؟

-چه جوری!

-خودتو به اون راه نزن. من خوب می فهمم که اخلاقت عوض شده. ببینم اگه یه خبر خوش بشنوی هنوز هم بی حوصله و خسته ای؟

-مامان. من واقعا خسته م امروز یه طرح داشتیم که باید تمام معتادای کارتون خوابو از خیابون جمع می کردیم. دیگه خودت فکرشو کن که من چه قدر بی حوصله و خسته م. لحظه ای بعد سکوت کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

-خبر خوش؟

-بله.

-چی شده؟

-مثل این که خبرها به گوشت نرسیده.

-یعنی چی!

-من امروز زنگ زدم خونه ی خانم شریفیان و قرار خواستگاریو گذاشتم. با خوشحالی گفتم:

-راست می گی مامان؟

بعد انگار که از سوال خودم پشیمان شده باشم. با اندوه گفتم:

-نکنه باز هم می خوایی...

-تعجب می کنم که ماهور بهت نگفته!

لبخندی بر لب زد و ادامه داد:

نه پسرم این دفعه دیگه به امید خدا همه چی درست می شه.

قلبم به تپش افتاد و با صدایی لرزان گفتم:

-تلفنم خاموش بوده.

-می دونی چیه میلاد، خیلی بده که یه مادر پیش چشم بچه هاش خودخواه جلوه کنه. من به نوبه ی خودم گذشته رو فراموش می کنم. تمام فکر و ذکرم به خاطر تو بود که فردا پس فردا نتونی با اخلاق این مادر کنار بیای. اما تو که نمی خوایی با مادرش زندگی کنی. می گی هم که اخلاق ماهور خیلی خوبه. پس بهتره من مانع این ازدواج نباشم.

بی اختیار مادرم را بوسیدم و ازش تشکر کردم و گفتم:

-مامان، یه عمر نوکرتم. ازت ممنونم.

-دیگه خودتو لوس نکن. برو لباساتو عوض کن بیا یه چیزی بخور.

-چشم. چشم مامان مهربونم.

آن شب به خاطر خستگی زیاد و خبر خوشی که شنیده بودم زود خوابم برد. اما صبح به محض بیدار شدن با تلفن همراه ماهر تماس گرفتم. او هم بعد از چند بوق خوردن جواب داد:

-سلام.

-سلام. صبح بخیر.

-صبح تو هم بخیر. چرا هر چی باهات تماس می گرفتم جواب نمی دادی؟

-نمی تونستم. بعدش هم که شارژش تموم شد و خاموش بود. ماهر خانم، انگار یه خبرایی شنیدم.

-درست شنیدی.

-مامانم دیشب گفت که قرار خواستگاریو گذاشته.

-آره. وقتی زنگ زد کلی ترسیدم گفتم الان دوباره دعواشون می شه. اما مامانم خیلی خوب صحبت می کرد. می گم، نکنه بازم مثل توی رستوران بشه.

-نه دیگه نگران نباش. مامان دیگه همچین آدمی نیست که بخواد دوباره اون رفتارها رو داشته باشه.

-خدا را شکر.

-دیدی بهت گفتم همه چی درست می شه.

-منتظرم که دیگه به طور رسمی زن و شوهر بشیم.

-به زودی همچین اتفاقی می افته.

-به امید اون روز زنده م.

-من هم همین طور.

-برای آینده مون کلی نقشه دارم.

-باید یکی، یکی همه شونو با همدلی، هم اجرا کنیم.

-باز هم خدا را شکر می کنم. ولی اون قدر استرس دارم که دلم می خواد خیلی زود مراسم خواستگاری انجام بشه.

-چه عجله ای داری ماهر جان. ما حالا، حالا ها کلی مراسم در پیش داریم.

خندید و گفت:

-یعنی می خوایی بگی تو عجله ای نداری؟

-ای بابا، اگه به من بود که هیچ کدوم از اینا رو نمی خواستم یه آزمایش خون و یه جشن عروسی.

-میلاد فرض کن خونمون به هم نخوره!

-آخه اینم حرفه که تو می زنی؟

-حالا ناراحت نشو خواستم شوخی کنم.

-دیگه با من از این شوخی ها نکن. من باید برم سرکار، باید قطع کنم.

-باشه. خداحافظ.

-خداحافظ عشق من.

\*\*\*

مراسم خواستگاری به خوبی برگزار شد و قرار بر این شد که من و ماهور مدتی را با هم نامزد و بعد از پایان دانشگاه ماهور عروسی کنیم. هیچ وقت این قدر خوشحال نبودم. وقتی جواب آزمایش خون آمد و ما می توانستیم بدون هیچ مشکلی با هم ازدواج کنیم. ماهور خندید و گفت:

-مثل این که حدسم اشتباه بود و خونامون به هم خورد.

با چشم غره بهش نگریستم. خندید و گفت:

-شوخی کردم...

تمام نگرانی ام به خاطر مادرها بود که همیشه با سلام و صلوات با یکدیگر رفتار می کردند. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که باید به خاطر ما هم که شده گذشته ها را فراموش کنند. البته هر کدام به سلیقه ها و عقاید مختلفی داشتند که در آخر سعی می کردند همه چیز به نظر و خواسته ی ما پیش برود.

شبی که قرار بود برای خرید انگشتر به بازار برویم. اضطراب داشتیم و هر لحظه انتظار داشتیم مادرم و مادر ماهور با هم بحث کنند و یا رفتاری کنند که همه چیز بهم بخورد. سرم درد می کرد و رو به ماهور گفتم:

-ماهور فکر می کنم برا الان دیگه کافیه.

-ولی ما که هنوز چیزی نخریدیم.

-خب یه روز دیگه دوباره میایم.  
-هنوز هم که زیاد جایی نرفتیم.  
-باشه. پس بهره بریم یه آب هویج بستنی بخوریم بعد دوباره بیایم و چند جای دیگه هم بگردیم.

نگاهی به مادر ها انداختم. آن ها هم موافق بودند. حین خوردن بودیم که ماهور گفت:  
-دیگه گیج شدم، همه شون قشنگ بودن نمی دونم کدومشونو انتخاب کنم.  
مادرم لبخندی زد و گفت:

-عجله نکن عزیزم. سعی کن همون چیزی که بیشتر به دلت می شینه انتخاب کنی.  
مادر ماهور نگاهی به من انداخت و گفت:  
-اما من هنوز هم می گم باید اون سه تا النگو هم می خریدی تا شش تا بشن.  
گفتم:

-هنوز هم دیر نشده می خوایی بریم بخریم؟  
مادرم گفت:

-فکر کنم اگه یه تک پوش بخریم بهتر باشه تا شش تا النگوی نازک!  
-جلوه ی شش تا النگو بیشتره یا یه تک پوش؟  
عاجزانه نگاهی به ماهور انداختم. می دانستم اگر ما وساطت نکنیم بحث بالا می گیرد.  
ماهور گفت:

-به نظرم به جای النگو و تک پوش یه سینه ریز قشنگ بخریم. بهتره.  
سپس با لبخند به هر دویشان نگریست و ادامه داد:  
-نظرتون چیه؟

قبل از آن که مادرها حرفی بزنند، گفتم:  
-به نظر من هم سینه ریز بیشتره.

مادرم سکوت کرد و مادر ماهور گفت:

-هر جور خودتون دوست دارین بالاخره شما جوونید!  
وقتی دوباره قرار شد برای خرید برویم. شانه به شانه ی ماهور آهسته گفتم:  
-ماهور جان، بهتره هر چی زودتر یه چیزی انتخاب کنیم و بخریم.

-اما این طوری که نمی شه.  
-بعد خودمون میایم و هر چی دوست داشتی برات می خرم. می ترسم، بالاخره صبر مامانا تموم بشه و امشبو خاطره ی بدی برامون بمونه...  
-باشه. سعی خودمو می کنم.  
عاشق رفتار و حرف زدنش بودم. ماهر اهل آرایش نبود، صورتش صفا و طراوت خاصی داشت. دوستش داشتیم و حاضر بودم برایش هر کاری کنم تا لبخند رضایت را بر صورت زیبایش ببینم...  
دوست نداشتم هیچ چیز باعث شود که میان من و ماهر جدایی بیفتد...  
آن شب وقتی بعد از خرید به خانه برگشتیم. رو به مادر گفتم:  
-مامان به خاطر همه چی ازت ممنونم.  
-من کاری نکردم.  
-فکر می کنی نمی دونم به خاطر من صبوری می کنی.  
-این همون کاریه که اون خانم داره به خاطر دخترش انجام می ده وگرنه به خوبی مشخصه که داره منو تحمل می کنه.  
-فکر نکنم این طوری باشه.  
-چرا فکر نمی کنی!  
-من از مادر ماهر رفتار بدی ندیدم. فقط سکوت کرده بود و نگاه می کرد. اگه منظورتون اون النگوهاست. خب این طبیعیه هر کسی یه نظری برای خودش داره.  
-آره درسته. فقط ساکت بود و نگاه می کرد. همون کاری که من می کردم.  
پیشانیش را بوسیدم و گفتم:  
-مامان خوبم. خواهش می کنم. یه کمی دلتو با مادر ماهر صاف کن. ما می خواییم با این خانواده وصلت کنیم و دایم چشم تو چشم می شیم.  
-این طوری ها هم نیست وقتی تو و ماهر با هم ازدواج کردین هر کدوم می رین برای خودتون.  
در واقع این تو هستی که به سمت اونا کشیده می شی. تو هم که خدا را شکر خیلی خوب می تونی باهاشون سازگاری داشته باشی.



-مامان خوبم. اول این که من تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. بعدش هم از کجا معلوم شاید این ماهور باشه که به سمت ما کشیده بشه. ماهور هم مثل دختر نداشته ی خودت. مادر سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. رفتم دستش را بوسیدم و گفتم:  
-مامان این قدر اخم هات تو هم نکن. یه کمی بخند.  
با لبخند به من نگریست و گفت:  
-آرزوی من خوشبختی توست. اگه خوشبختی تو در کنار ماهوره هر کاری برات می کنم.  
-قربون مامان خودم.  
- بسه دیگه. حالا برو بخواب...  
باز هم بوسیدمش و به اتاقم رفتم و با آرزوی خوشبختی به خواب رفتم.  
\*\*\*

چند ماه بعد  
یک روز صبح وقتی رفتم سرکار، آقای صادقی مرا به اتاق خودش فراخواند. وقتی وارد اتاقش شدم.  
-سلام. آقای راد.  
-سلام. صبح بخیر.  
-ممنون. بفرماید بشینید.  
روی صندلی نشستم و او نفس عمیقی کشید و گفت:  
-حالت خوبه؟  
-بله. ممنون. اتفاقی افتاده؟  
-می خواستم ازت یه چیزی بخوام.  
-چی شده؟  
-راستش، راستش، چه طوری بگم.  
-خواهش می کنم راحت باشین.  
-ببینم راد، آخرین بار کی آزمایش دادی؟  
قلبم هری ریخت و گفتم:  
-چند ماه پیش...چه طور مگه!

-ببین نگران نشو. من به همه ی کارکنا گفتم به تو هم می گم. محض احتیاط.  
-خواهش می کنم. درست بگین ببینم قضیه چیه؟  
-یه نفر از همکارها مبتلا به هیپاتیت شده و یه نفر دیگه هم...  
گوش هایم زنگ زدند و فقط لب هایش را می دیدم که تکان می خورد. حالم خراب شد و  
دیگر نمی فهمیدم چه می گوید. وقتی از اتاقش بیرون رفتم هنوز گیج و گنگ بودم.  
باورم نمی شد. حتی فرصت نکردم ازش بپرسم که چه کسانی بودند!  
وقتی به خانه برگشتم. به صورتم توی آینه نگریستم. به نظرم نسبت به روزهای قبل لاغر و  
ضعیف شده بودم. فکر امانم را بریده بود و لحظه ای آرامش نداشتم.  
در همین افکار غوطه ور بودم که تلفن همراهم به صدا در آمد. نگاهی به شماره ی حک  
شده بر روی صفحه نمایشگر انداختم. ماهور بود، کسی که دیوانه وار دوستش داشتم!  
دکمه ی پاسخ را فشردم:

- الو سلام ماهور...

-سلام میلاد... آخه بد قول مگه قرار نبود با هم بریم رستوران. پس چی شد؟

-داشتم آماده می شدم الان می یام.

-زود باش میلاد...

-باشه. باشه.

\*\*\*

زمانی که وارد رستوران شدم طبق معمول ماهور زودتر رسیده بود و سر جای همیشگی با  
یک شاخه گل انتظارم را می کشید.

روبه رویش نشستم و سلام گفتم. ماهور گل را دستم داد و گفت:

-سلام. خسته نباشی.

-چه عجب به جای غر زدن گفتم خسته نباشی!

لبخندی به صورت مهربانش نشانده و گفت:

-بی انصافی نکن دیگه. من کی غر می زدم؟! میلاد کاش می شد دیگه برای همیشه کنار  
هم باشیم.

-ما که کنار هم هستیم ماهور عزیزم.

-منظورم اینه که دوست دارم زیر یه سقف باشیم و زندگی مشترکمونو شروع کنیم.  
-عزیزم بذار بعد از تموم شدن دانشگاه.  
-خب من که سه دو ترم دیگه بیشتر ندارم.  
در سکوت به صورت مهربانش نگریستم.  
-میلااد فکر نمی کنی دیگه داره طولانی می شه.  
ذهنم جایی دیگر سیر می کرد و یک دفعه اضطراب وجودم را فراگرفت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:  
-ماهور قول می دی توی هر شرایطی با من بمونی.  
با صمیمیت گفت:  
-قول می دم.  
- نه این طوری نه. یه طوری قول بده که دلم قرص بشه.  
-میلااد این حرف ها چیه می زنی. خب معلومه که من همیشه در کنارت می مونم.  
-دوستت دارم ماهور...  
-منم همین طور. بیشتر از اون چه که فکرشو کنی.  
موقع خوردن شام، هر چه صحبت می کرد هیچ نمی فهمیدم همه ی حواسم به صحبت های آقای صادقی بود. این که گفته بود برای احتیاط باید آزمایش بدهم!  
-میلااد با تو هستم!  
-هان چی؟  
-می گم چته؟ مثل این که سر حال نیستی!  
-نه چیزیم نیست.  
-چرا یه چیزی هست. از کسی ناراحتی؟  
-نه چرا این طوری فکر می کنی. راستش یه مقدار خسته م.  
-خب، می گفتمی خسته ای و نمی اومدی.  
-نه اشکالی نداره.  
-باشه. پس زودتر بر می گردیم خونه.  
-ممنون.

به خانه که برگشتم. مادر پشت تلویزیون هنوز نخوابیده بود با دیدنم گفت:

-میلااد اومدی؟

-سلام مامان.

سلامی گفت و تلویزیون را خاموش کرد و برای خواب رفت. عادتش همین بود تا من به خانه نمی آمدم نمی خوابید. با خستگی رفتم توی اتاق و بعد از عوض کردن لباس ها، روی تخت دراز کشیدم فکر امانم را بریده بود. نگران شده بودم...

\*\*\*

وقتی برای آزمایش اقدام کردم. اضطراب وجودم را هر لحظه می آزرد. در این مدت آن قدر فکر کرده بودم که دیگر توانی برایم نمانده بود.

شبی که قرار بود فردایش، جواب آزمایشم را بگیرم داشتم از شدت نگرانی می مردم و دایم به خودم می گفتم، میلااد سخته نکنی خوبه! دوست داشتم زودتر تکلیفم را بدانم! استرس مثل خوره به جانم افتاده بود و احساس خفگی داشتم.

با این همه فکر و نگرانی مگر خوابم می برد! از جا بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. چراغ را روشن کردم تا مطالعه کنم اما باز فکر بود که سراغم می آمد. هر کاری می کردم باز هم این فکر بود که بر من غلبه می شد.

برای آرام شدنم نگاهی به قاب عکس ماهور که کنار چراغ خواب بود انداختم دوستش داشتم و برای آینده ام برنامه های زیادی داشتم. دایم با خود می گفتم:

-نگران نباش میلااد تو که مشکلی نداری فقط برای اطمینان بیشتر. این ها همه به خاطر فشار کاری زیاده اگه یه مدت استراحت کنی. همه چی درست می شه.

نمی دانم آن شب را چگونه به صبح رساندم اما ای کاش هیچ وقت صبح نمی رسید.

## \*فصل دوم\*

وقتی برگه آزمایش را دادند دستم زل زدم به لب هایش که گفت: HIV+

انگار سنگی بزرگ افتاد روی سرم تمام ساختمان به یک باره دور سرم چرخید سرم داغ شد و تنم یخ کرد و روی زمین افتادم.

سخت و ناگوار بود و باور کردنش برایم مشکل. آب قندی به خوردم دادند و سعی کردند دلداریم بدهند اما این حرف ها و دل سوزی ها به درد من نمی خورد.

آن چه نباید اتفاق می افتاد پیش آمده بود. مثل مسخ شده ها شده بودم. باورم نمی شد دایم با خود می گفتم، امکان نداره، دروغه، اشتباه شده. بارها به برگه آزمایش نگاه می کردم تا شاید چیز دیگری نوشته باشد اما حقیقت داشت...

احساس بیچارگی و بدبختی شدیدی می کردم. باور نداشتم!

وقتی به خانه برگشتم از هول این که مادر از چهره ام چیزی نفهمد سریع رفتم توی اتاق و در را قفل کردم.

با خودم مدام حرف می زدم. باورم نمی شد به کدامین گناه! اعتیاد و تزریق سرنگ آلوده یا رفتار پر خطر!

تا صبح بد و بی راه گفتم و گریه کردم. هر چه قدر که گریه می کردم سبک نمی شدم. ساعت که از هفت صبح گذشت مادرم سریع وارد اتاق شد و گفت:

-میلاد هنوز خوابیدی! بلند شو سرکارت دیر شده. خودم را به خواب زدم و مادر با اعتراض گفت:

-چرا بیدار نشدی؟ مگه نمی خوابی بری سرکار!

شانه هایم را تکان داد و به ناچار پلک باز کردم. با تعجب گفتم:

-چرا این طوری شدی!

با صدایی خفه گفتم:

-چیزی نیست مامان. حتما سرما خوردم.

-چه قدر گفتم وقتی می ری بیرون یه چیز گرم بپوش. تمام صورتت سرخه و چشمات ورم کرده!

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم که باورش شد.

بعد از ربع ساعت با سینی صبحانه وارد اتاق شد و گفت:

-بلند شو، بلند شو برات شیر گرم اوردم. بخور.

دل‌م می‌خواست زار بزنم و در آغوش مادرم همه چیز را بگویم. به آغوش گرم مادرانه‌اش نیاز داشتم. اما نمی‌توانستم. نمی‌توانستم به چشمان مهربانش زل بزنم و بگویم من چه بیماری دارم! آن‌هم به مادر که برای سرما خوردگی فرزندش این قدر ناراحت می‌شود. مجبور بودم مثل آدم کوک شده هر کار می‌گوید انجام دهم. بدنم مثل آدم‌های سرما خورده کوفته و خسته بود. انگار که از کوه پرتاب شده‌ام یا تصادف کرده باشم. مادر به خیال این که سرما خورده‌ام لیمو شیرین و سوپ به خوردن می‌داد. توانایی هیچ کاری را نداشتم. فقط بهتم زده بود. دایم تلفن همراهم زنگ می‌خورد و حوصله نداشتم. از بس اعصابم خرد بود خاموشش کردم و فقط خواب بودم. تا دو روز در بهت بودم و روز سوم با عصبانیت و ناراحتی راهی سرکار شدم.

وقتی وارد محل کارم شدم بغض گلویم را فشرد.

مثل یک جنازه سرد و بی‌روح خودم را روی مبل انداختم.

آقای صادقی از این رفتارم نگران بلند شد و آمد کنارم نشست و گفت:

-می‌لاد چی شد؟

عرق سردی بر پیشانی‌م نشست سرم سنگین شد. توان سخن گفتن را نداشتم برگ آزمایش را که گواه همه چیز بود، از توی کیفم بیرون آوردم و به او نشان دادم. سرم پایین بود چهره‌اش را ندیدم اما می‌توانستم بفهمم چه حس و حالی دارد. ابتدا با بهت و ناباوری به برگ آزمایش که از اشک‌های من کهنه شده بود نگریست.

سکوت سنگین را با آهی از ته دل شکست و گفت: می‌لاد...می‌لاد!

بی‌صدا گریستم و مرا در آغوش کشید و با خود زمزمه وار چیزهایی می‌گفت که از میان جملاتش می‌شنیدم که می‌گفت، چرا! چرا این طوری شد!

سپس دستپاچه و ناراحت برایم لیوانی آب ریخت و دستم داد.

لیوان را سر کشیدم و سعی کردم بر خود مسلط باشم.

-آقای راد همین طور که حدس می‌زدیم این ویروس از طریق برخورد به خاطر اون...

ناراحتی مانع ادامه صحبت‌هایش شد. با صدایی لرزان گفتم:

-باورم نمی‌شه! این حقم نبود چرا من؟

آهی کشید و گفت:

-نمی دونم چی بگم!

-نیازی نیست چیزی بگین. من به صحبت های هیچ کس احتیاجی ندارم! اون چیزی که نباید می شد شده! و من هنوز هم باور ندارم که به معنای واقعی کلمه بدبخت و ناامید شدم. اشک هایم را پاک کردم و رو به آقای صادقی گفتم:

-خواهش می کنم بیماری من بین خودمون بمونه دوست ندارم همکارا... دستش را صمیمانه روی شانه ام گذاشت و گفت:

-شما حین انجام وظیفه مبتلا شدید و موضوع بیماریت از این اتاق بیرون نمی ره. قبل از آن که صحبتش تمام شود از جا بلند شدم و رفتم.

دنیا برایم به آخر رسیده بود. دوست داشتم به یک باره بگویند مرگ و تمام.

اما هنوز زندگی بود و دست و پا زدن در مرداب!

این یعنی خداحافظ همه ی آرزوهای قشنگ یعنی نا امیدی برای منی که آرزوهای زیادی داشتم.

از همه بدتر خداحافظ ماهور!

ضربه ی بزرگی بود و کاخ آرزوهایم فرو ریخت. حتی به زبان آوردنش هم برایم سخت بود پس چه طور می توانستم در ذهن خودم هضم کنم یا این که باور و قبولش کنم. ماهور کسی که حاضر بودم برایش بمیرم! تحمل یک لحظه دوریش را نداشتم.

باید با کسی درد و دل می کردم وگرنه دیوانه می شدم. مادر، نه قلب بیمارش طاقت این غم بزرگ را ندارد.

ماهور، نه او به هیچ عنوان نباید چیزی می فهمید.

پدر آری شانه های گرم و پدرانه اش می توانست تکیه گاه غم من باشد.

وقتی به خانه برگشتم، آن قدر این پا و آن پا کردم تا مادر برای خرید به بیرون رفت و من و پدر تنها شدیم. پیرمرد فکر کرد خبر خوشی را می خواهم بگویم با مهربانی زل زد به چشمانم و گفت:

-چی می خوایی بگی بابا...

قلبم به تپش افتاد و بغض راه گلویم را بست و در حالی که صدایم به زور بیرون می آمد گفتم:

بابا می خوام یه چیزی بهت بگم...

-بگو بابا چی؟

-دوست دارم محکم باشین و رازمو تا ابد پیش خودت نگه داری.

نگران شد و گفت:

-بگو دیگه تو که منو نصف عمر کردی.

اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

-باور کن باید کسی همراهم باشه وگرنه به تو هم نمی گفتم که اذیت بشی.

بازویم را گرفت و با التماس گفت:

-میلاد چی شده؟

-من...من...

نفهمیدم کی به زبان آوردم و وقتی به خود آمدم که رنگ به چهره ندارد و بی جان روی

مبل ولو شده. ترسیدم و با نگرانی گفتم:

-بابا... چی شد؟ بابا قربونت برم، حالت خوب نیست...

دویدم توی آشپز خانه و برایش یک لیوان آب قند درست کردم و آوردم تا بخورد.

-کاش نگفته بودم... کاش نگفته بودم. بابا قربونت برم این آب قندو بخور...

به زور به خوردش دادم. حس کردم همان سنگی که روی سر من افتاده بود بزرگ تر و

سنگین ترش روی سر پدر افتاده.

پدرم به گریه افتاد و پشت سر هم می گفت:

-نه...مصطفای من...نه

در آغوشش گرفتم و گفتم:

-غلط کردم بابا... کاش لال شده بودم و ناراحتت نمی کردم... غلط کردم...

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم:

-من خیلی خودخواهم بابا به خاطر داشتن این شونه ی گرم تو رو ناراحت کردم.

پدر سعی کرد بر خود مسلط باشد. سرم را نوازش کرد و گفت:

-عزیزم قربونت برم بابا. ای کاش شده بودمو نمی فهمیدم. این امکان نداره بابا! امکان

نداره. بگو، بگو که دروغ می گی!



دستش را گرفتم و نوازش کردم.

-نه بابا، نه...

-چی نه! میلاد پسر من می گمت بگو که دروغ می گی.

با گریه گفتم:

-ای کاش دروغ بود و همچین چیزی نبود! خودمم هم باورم نمی شه.

روز سختی بود هر دو مدتی را اشک ریختیم. حالا کسی را داشتم که غم مرا می دانست.

وقتی مادر به خانه برگشت ترسیدم به خاطر حال پدر همه چیز را بفهمد اما پدر به بهانه ی

حمام مکانی خلوت را برای خودش انتخاب کرد.

مادر با تعجب پرسید:

-مگه تو چای نمی خوایی؟

-نه می رم حمام...

-عوضش من برای میلاد چای درست می کنم.

موقع خوردن چای فرصت کردم به چهره ی مادر نگاه کنم. پیرو شکسته اما مهربان و

صمیمی.

شب وقتی به رخت خواب پناه بردم باز اشک ها به سراغم آمد. به قاب عکس ماهور خیره

شدم.

پدر وارد اتاق شد توی تاریکی چهره ی غمگین و دل شکسته اش را می دیدم. خودم را

جمع و جور کردم خواست چراغ را روشن کند که گفتم:

-نه... نه روشن نکن.

در را بست و آمد کنارم نشست. با لحنی غمگین گفت: میلاد...

-جانم بابا

-حالا چی می شه؟

درمانده گفتم:

-نمی دونم. نمی دونم.

دستم را گرفت و خیره به چشمانم گفت:

-دل من می خواد صبور و محکم باشی.

نگاهم را از نگاهش دزدیم و گفتم:  
-آخه چه جوری!  
-نمی دونم. نمی دونم اما دوست ندارم تنها پسرمو این طوری ببینم.  
ملتمسانه گفتم:  
-بابا تو رو خدا مامان چیزی نفهمه.  
-این چه حرفیه می زنی میلادا! تو منو محرم رازت دونستی.  
آهی کشید و ادامه داد:  
-من چه طور می تونم به یه مادر همچین خبریو بگم.  
بغض گلویم را فشرد و پدرم زد زیر گریه و مرا در آغوش کشید.  
-هنوزم باورم نمی شه. میلاد جان...  
-مگه من باور دارم!  
-ای کاش من مرده بودم و این روزها رو نمی دیدم.  
-این حرف ها چیه می زنی بابا جان، خواهش می کنم حرف از مردن نزن.  
-فکر می کنی دیدن این روزها برای من خیلی آسونه نه؟  
-معلومه که سخته، اما فکر می کنی که من می تونستم این روزها رو بدون داشتنت تحمل  
کنم!  
-موندم، موندم چرا مصطفای من، چرا!  
-بابا، مامان هیچ وقت هیچی نباید بفهمه.  
-بالاخره که...  
-نه، نه، هیچ وقت. خواهش می کنم.  
-باشه، باشه پسر. باشه...  
روحیه ام روز به روز بدتر می شد و پدر صبورانه پشت و پناهم بود. توی اتاقم خوابیده بودم  
که مادر چند ضربه ای به در کوبید و وارد شد.  
-میلاد بهتری؟  
-آره خوبم.  
-از محل کارت زنگ زدن کارت دارن.

-بهشون بگو خوابه.

-اما...

-اما و اگر نداره مامان. من خوابم.

سرم را زیر پتو پنهان کردم و مادر زمزمه وار چیزی گفت و از اتاقم رفت. دقیقه ای بعد باز هم چند ضربه به در وارد شد. هنوز در باز نشده بود که با ناراحتی گفتم:

-چند بار بگم مامان. من خوابم. خواب!

پدرم وارد شد و آهسته گفت:

-میلاد، بهتره تلفنتو روشن کنی دایم از محل کارت سراغتو می گیرن. آقای صادقی بهم گفت که بگم یه سر بیای کارت داره. ماهور هم نگران شده. یه تماسی باهاش داشته باش این طوری که تو پیش می ری همه، مخصوصا مادرت همه چیو می فهمن.

با صدایی خفه گفتم:

-چشم.

هر چه می گفت، می گفتم، چشم.

وقتی به سرکار رفتم غم عجیبی وجودم را فرا گرفت. چه قدر برای به دست آوردن این شغل خوشحال شده بودم. هر چند که ربطی به رشته ی تحصیلی ام که روان شناسی بود نداشت اما دوستش داشتم.

دلیم به حال خودم می سوخت. بغض آزارم می داد. هر کدام از همکاران که می آمد برای احوالپرسی می ترسیدم شاید چیزی بداند یا سوالی بپرسد. سری تکان می دادم و سریع از کنارشان رد می شدم.

به اتاق آقای صادقی رفتم. ایشان با احترام مرا روی مبل نشاند و سپس لیوانی آب ریخت و روی میز کنار من گذاشت.

-حالت چه طوره میلاد جان؟

سکوت کردم و او با ناراحتی ادامه داد:

-چه سوال بی ربطی پرسیدم خب معلومه که چه حالی داری!

آهی کشیدم و سر به زیر انداختم.

-شاید باور نکنی از وقتی فهمیدم خیلی ناراحتم و افسوس می خورم اما خودت که می دونی این حرفا دیگه فایده نداره. آقای راد عزیز شما یکی از بهترین های ما بودین! با تشر گفتم:

-بودین، بودین! آره، می دونم می خواین اخراجم کنید اما محترمانه... آقای صادقی جا خورد اما سعی کرد بر خود مسلط باشد. عصبی شده بودم و تمام بدنم می لرزید.

اشک از چشمانم پایین چکید و گفتم:  
-مثل این که یادتون رفته من حین انجام کار به این مشکل دچار شدم.  
با فروتنی ادامه داد:

-من بسیار متاسفم. تو مثل پسر من هستی موفقیت های تو موفقیت های من بود خوشحالی تو خوشحالی من و غم تو غم منه. می دونم، می دونم برات سخته اما چاره چیه...

چشمانم از اشک گرم شد و گفتم:

- ببخشید که صدام بلند می شه، اما خواهش می کنم بیش از این توضیح ندید! از جا بلند شدم و موقع رفتن بودم که دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:  
-دلم می خواد قوی و محکم باشی.

پوزخندی بر لب نشاندم و سریع از آن رفتم.

سلامتیم را از دست داده بودم! حالا از کار بی کار شدم! می دانستم بعدش هم ماهور و بعد هم....

به خانه که رسیدم با ناراحتی وسایل شخصیم را جدا کردم و بردم توی اتاقم. حالم از خودم و این سرگذشت بهم می خورد.

مادر بی تابیم را می دید اما نمی دانست ماجرا از چه قرار است داغ این جا بود که دایم می پرسید:

-میلاد، چته؟

-هیچی، هیچی مامان.

-مگه می شه هیچی، یه چیزی شده، تو رو خدا بگو چته؟

-مامان، چرا به زور می خوایی بگی که یه چیزی شده!  
-من یه مادرم خیلی زود همه چیو می فهمم.  
قلبم هری ریخت و ازش روی برگرداندم.  
-پس بگو ببینم چرا نمی ری سرکار؟  
عصبی گفتم:  
-مامان من دیگه نمی رم اون جا...  
با چشمانی گرد شده به من نگریست و گفت: مگه می شه!  
-آره حالا که شده.  
پدر که صدایم را شنید با نگرانی وارد اتاق شد مادر با بغض به او نگریست و گفت: ببین چی می گه.  
او آمد و سعی کرد مرا آرام کند سپس خطاب به مادر گفت:  
-ببین خانم، میلاد دیگه نمی تونه بره سرکار.  
-چرا، چرا نمی تونه بره سرکار؟  
قلبم فشرده شد و زل زدم به لب های پدر او من و من کنان گفت:  
-راستش این شغل خیلی تو روحیه ش تاثیر گذاشته.  
مادر را از اتاق بیرون برد و داشت پشت سر هم دروغ می گفت...  
عصر وقتی توی اتاقم خوابیده بودم صدای ماهور را شنیدم که داشت با مادرم احوالپرسی می کرد و سراغ مرا می گرفت. بغض گلویم را فشرده و پتو را روی سرم کشیدم دلم برایش تنگ شده بود اما دوست نداشتم کسی را ببینم حتی ماهور! ماهور دوست داشتنی من!  
ماهور چند ضربه ای به در کوفت و وارد اتاق شد. آمد و روی صندلی نشست.  
-میلاد...  
جوابی ندادم و به خودم فشار می آوردم که گریه نکنم. ماهور ادامه داد:  
-میلاد می دونم بیداری، پاشو خودتو لوس نکن.  
پتو را از روی سرم کنار زد و با دیدن چشمان متورم و قرمزمتعجب شد. به صورت مهربانش خیره شدم حس می کردم سال هاست ندیدمش. نمی دانست در این روزهای سخت چه قدر به وجوش احتیاج دارم.

-میلااد چی شده؟

-چیزی نیست آنفولانزاست... آنفولانزای شدید

لبخندی بر لب نشاند. لبخند زیباترش می کرد: ناپرهیزی کردی!

بغض گلویم را فشرد و به زور لبخندی تلخ بر لب نشاندم.

-اگه من سراغتو نگیرم اصلا یه سراغی ازم نمی گیری!

-معذرت می خوام به خدا خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-باور کنم؟

-میلااد این چه حرفیه که می زنی! خب معلومه، دلم برات یه ذره شده. هر چه قدر هم که

بهت زنگ می زدم می گفت خاموشه. همه ش کلاس داشتم و امتحان. شب هم که می

اومدم خونه خیلی زود خوابم می برد.

بغض گلویم را فشرد. باز هم خدا را شکر که سرش شلوغ بود.

-میلااد چته؟ میلااد با تو هستم!

-هان؟

-می گم حالت خوبه؟

-این سواله که تو می پرسی! خب معلومه که...

-نه منظورم این نبود می دونی احساس می کنم از یه چیزی ناراحت هستی. تو فکری!

سعی کردم آرام باشم. منتظر یک جرقه بودم تا منفجر شوم. ازش روی برگرداندم تا چهره

ی غم زده و چشمان از اشک داغ شده ام را نبیند.

-میلااد...

-نگران نباش ماهور چیزی نشده.

-چه جوری نگران نباشم. وقتی تو رو این طوری می بینم.

-یه چیز عادی و کوچیکه نمی دونم چرا شما این قدر بزرگش کردین. راستش من یه مقدار

خسته م و روحیه ی خوبی ندارم. بی حوصله م! فکر می کنم این یه چیز عادیهست که توی

زندگی هر کسی پیش می یاد.

در سکوت به من نگریست. لبخندی زوری زدم و گفتم:

-نگران نباش. گفتم که مال خستگیه. خوب می شه.

-مطمئن باشم.

-آره، مطمئن باش.

دستم را در دست گرفت و گفت:

-راستش همیشه عادت کردم خوش رو و با حوصله ببینمت.

-مثل این که خیلی بد عادت شدی. پس لازمه برات.

خندید و گفت:

-تو هر جور که باشی دوست داشتنی هستی. ولی خواهش می کنم همیشه مهربون باش

چون من قلب حساسی دارم.

ماهور کمی نشست و سپس رفت. در واقع دلم می خواست که زودتر برود چرا که وقتی می

دیدمش به یاد بدبختی هایم قلبم می گرفت!

توی اتاقم خوابیده بودم. در واقع در تاریکی دراز کشیده بودم. خواب به چشم من حرام شده

بود! صدای تقه ای از در بلند شد. سرم را زیر پتو پنهان کردم. صدای پدر را شنیدم که

آهسته گفت:

-میلاد خوابیدی؟

جوابی ندادم، آمد و روی تخت نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-حالت خوبه؟

از تکان شانه هایم فهمید که گریه می کنم.

-میلاد، میلاد این قدر تو خودت نریز پسر. با من حرف بزن.

با صدایی خفه و گرفته گفتم:

-چی بگم، چی دارم که بگم.

-می دونم امروز خیلی اذیت شدی.

-با دیدن ماهور، بیشتر اذیت می شم. ای کاش نمی اومد، اما اگه هم، نیاد دلم براش تنگ

می شه.

پدر در سکوت به حرف هایم گوش می سپرد، انگار زیر پتو بهتر می توانستم حرف هایم را

بگویم.

-نمی دونم، نمی دونم کجای زندگیم اشتباه کردم! کجا گناه کردم. تنها گناه من این بود که به جای ول گشتن توی خیابونا اهل کار و زندگی بودم! چه طوری به این زندگی ادامه بدم! توی این زندگی دلم به چی خوش باشه.

-حق داری، حق داری پسر من که ناراحت باشی. من نمی دونم چی باید بگم، که تسکین درد و ناراحتی تو باشه.

-هیچ چیزی برای تسکین من وجود نداره. من دیگه نمی تونم ادامه بدم. طاقتشو ندارم.

-با این طوری غصه خوردن و توی خونه بودن دردی دوا می شه؟

-انتظار داری...

-نه، نه من تو رو کاملا درک می کنم. اما داری نابود می شی پسر من.

-به جهنم. ای کاش همین الان بمیرم و راحت بشم.

با بغض گفت:

-ای کاش من بمیرم...

با لحنی معترض گفتم:

-وقتی این حرفا رو می زنی خوشم نمی یاد.

-منم وقتی از مرگ حرف می زنی خوشم نمی یاد. تو به من بگو که چه گناهی کردم که تنها دل خوشیم تو این دنیا پسر من که اون هم دایم از مرگ حرف می زنه.

-حرف تازه ای ندارم که بزنم. می خوام تنها باشم. حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسو ندارم.

-مگه نمی گی که حوصله نداری، خب بیا برو مسافرت.

-با مسافرت رفتن حال خراب من، خوب نمی شه.

-اتفاقا، توی این شرایط لازمه.

-نه، نه. می رم آپارتمان خودم. دیگه نمی خوام هیچ کسو ببینم. آره، آره می رم. این طوری بهتره.

-هر جور که می دونی برای آرامشت بهتره، انجام بده پسر من.

این جمله را با بغض گفت و از اتاق بیرون رفت. دگر خسته شده ام. از دیدن ماهور که مایه ی رنج و عذابم خواهد بود...

صبح وقتی موضوع را با مادرم در میان گذاشتم لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:



-مگه نمی خوایی بری سرکار؟  
پوزخندی بر لب زدم و گفتم:  
-مرخصی می گیرم.  
-این وقت! مرخصی که نمی دن؟!  
-ای بابا، مامان، تا حالا دیدی من از حق مرخصیم استفاده کنم؟!  
-خب ناراحت نشو میلاد جان، من فقط یه سوال پرسیدم.  
بعد از کمی سکوت پرسید:  
-می خوایی با ماهور بری؟  
-نه. خودم تنها می خوام برم.  
پدر که اوضاع را دید گفت:  
-این قدر سوال نپرس خانم. خب می خواد بره یه آب و هوایی عوض کنه دیگه.  
-من نمی دونم چرا من هر چی می گم شما ها بدتون میاد.  
از جا بلند شدم و گفتم:  
-بابت صبحانه ممنون. مامان.  
به اتاقم رفتم در حالی که مادرم با بغض گفت:  
-مگه من چی گفتم آخه!  
دلیم برای مادرم می سوخت. نمی توانستم تصور کنم از شنیدن مشکل من چه حالی پیدا می کند!  
به خانه ام پناه بردم. خانه ای که قرار بود خانه ی من و ماهور باشد حالا شده بود پناه گاه من برای فرار از همه چیز و همه کس.  
خودم را روی تخت انداختم. دیگر نمی توانستم آرام بگیرم دلیم از همه ی دنیا پر بود. وقتی به بیماری ام فکر می کردم عصبی تر می شدم و به زمین و زمان ناسزا می گفتم. رفتم توی دستشویی و سرم را زیر آب گرفتم شاید کمی آرام شوم. نگاهی به صورت غمگین و بهت زده ام انداختم دوست داشتم خودم را بکشم و از همه چیز راحت شوم اما با به یاد آوردن چهره ی مادرم پشیمان شدم. تصور کن خبر خودکشی تنها فرزندش را برایش بیاورند. از دستشویی بیرون آمدم و خودم را روی کاناپه انداختم.

دقیقه ای بعد با شنیدن صدای زنگ در از جا بلند شدم. حتما پدر بود فقط او می دانست من در آپارتمان هستم. بلند شدم و در را به رویش گشودم. پدر با کیسه های خرید وارد شد.

-این رو چرا خریدی؟

-آگه اومدی این جا قرار نیست به خودت گرسنگی و تشنگی بدی.

-دیگه برام مهم نیست.

رفت و کیسه های خرید را توی آشپز خانه گذاشت و گفت:

-بیا میلاد جان نکنه انتظار داری من پیرمرد همه ی اینا رو بشورم...

-گفتم که دیگه هیچی برام مهم نیست.

آمد جلو و به صورت اشک آلودم نگریست می دانستم طاقت دیدن اشک هایم را ندارد ازش

روی برگرداندم و با صدایی گرفته گفتم:

-من دیگه نمی تونم بابا...

بازوهایم را گرفت و با لحنی مهربان گفت:

-فکر می کنی با از بین بردن خودت همه چی درست می شه؟

-آره یه بار مردن بهتر از روزی هزار بار مردنه.

اشک از چشمانش پایین چکید و سرزنش آلود به من نگریست. با صدایی خش دار گفتم:

-پس می گی چی کار کنم؟

-بجنگ.

-با چی بجنگم! با ایدز! با این بیماری ناخواسته! با این بیماری که همه چیو ازت می گیره.

اصلا چرا من، من که هیچ چیزو با ارزش تر از انجام وظیفه م نمی دونستم... کسی بی

گناه، حین انجام وظیفه گرفتار بشه. بعدش هم خیلی راحت بهش بگن تو جز بهترین های

کادر ما بودی!

گریه امانم را برید و گفتم:

-بودی.... بابا می فهمی! من می خواستم زندگی کنم مثل همه، من کلی آرزو داشتم کارم،

ماهور، تو و مامان.

پدر شانه هایم را فشرد و با ناراحتی گفت:

-اگه بلایی سر خودت بیاری همون ماهور و مادرت از خودشون نمی پرسن چرا میلاد دست  
به همچین کاری زد؟

حرف زدن فایده ای نداشت. آن قدر بی تابی کردم که بی جان روی تخت افتادم.  
\*\*\*

دقیقه ای بعد پدر آمد کنارم و گفت:

-پاشو پاشو قارچ پختم با هم بخوریم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-نمی خوام.

-مگه دست خودته؟

-راست می گم. اصلا اشتها ندارم.

-خواهش می کنم بلند شو بیا.

-نمی خوامی بری خونه! مامان نگران می شه.

-می خوامی تنهات بذارم که یه وقت فکری به سرت بزنه.

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

-نه، نه توی دنیا فقط تو رو دارم یه پسر دارم که اسمش مصطفاست پسر منه همه ی

عمرش جز درس خوندن و کمک کردن به بقیه چیز دیگه ای ازش ندیدم. حالا بذارم این

دسته گلی که خدا بهم داده...

گریه امانش را برید و گفت:

-آخه، چرا این قدر اذیتم می کنی!

از جا بلند شدم و دستش را گرفتم و بوسه بارانش کردم.

پدر ساعتی را پیشم ماند و بعد به خانه برگشت.

صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد.

آن را با اکراه برداشتم. با دیدن شماره ی ماهور بغض گلویم را فشرد.

-الو

-الو، میلاد، سلام.

-سلام ماهور، خوبی؟

-ممنون. میلاد داشتیم؟

-چی رو؟ چی شده؟

-می پرسى چی شده! حالا ديگه تنها، تنها بلند می شی می ری مسافرت؟

-یه دفعه پیش اومد.

-یه دفعه! چه طور؟ تو که می دونستی چه قدر دلم لک زده برای یه مسافرت. چرا نداشتی

با هم بریم؟

-خب...

-می خواستی تنها باشی آره؟ حالا ديگه حوصله ی منو نداری مگه نه؟!

-این حرفا چیه که می زنی ماهور جان. من...

بغض امانم را برید و ديگر نتوانستم صحبت کنم.

-میلاد، ناراحت نباش اتفاقا من خودم می خواستم این پیشنهاد رو مطرح کنم. آخه این

مدت خیلی گرفته و بی حوصله بودی.

-ماهور...

-جانم. میلاد.

-من...

سکوت کردم و اشک از چشمانم جاری شد.

-میلاد...

-جانم. ماهور...

سکوت کرد. می دانستم چه می خواهد بگوید. اشک هایم را پاک کردم و با لبخندی تلخ

گفتم:

-منم همین طور.

-سعی کن بهت خیلی خوش بگذره.

-بدون تو که اصلا امکان نداره.

-حالا کی بر می گردی؟

-نمی دونم.

-سعی کن بهت خوش بگذره. فعلا کاری نداری؟

-نه. ممنون که تماس گرفتی.

-خب خداحافظ.

-خدا حافظ عزیزم.

بعد از پایان تماس دهنه ی گوشی را که صدای زیبای ماهور ازش بیرون آمده بود را بوسیدم.

آهی کشیدم و باز گریه سراغم آمد.

توی تنهایی کلی فکر سراغم آمد.

ماهور به عنوان همسر و شریک جنسی من در خطر بود به هیچ عنوان دوست نداشتم او در جریان بیماریم قرار بگیرد اما باید طوری از هم جدا می شدیم...

\*\*\*

روزی که قرار بود از مسافرت برگردم پدر با کیسه های خرید به خانه آمد.

-اینا چین؟

-سوغاتی.

چمدانم را آورد و در حالی که آن ها را جا سازی می کرد گفتم:

-برای چی؟ اینا رو خریدی؟

-میلاد حواست کجاست؟ نمی خوایی چیزی از سفر برای ماهور یا مادرت ببری!

-ببخشید. من اصلا حواسم به این چیزا نبود.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-اگه تو نبودی چی کار می کردم!

پدر مرا صمیمانه در آغوش کشید و گفت:

-تو بگو اگه نبودی من چه کار می کردم!

سپس خندید و گفت:

-کسی رو دیدی که برای خودش کادو بخره! برای خودم دمپایی خریدم خیلی لازم داشتم.

با لبخند بهم نگریست و لبخندی تلخ تحویلش دادم و همدیگر را در آغوش کشیدیم.

به خانه برگشتم در چمدان را گشودم و هدیه های نمایشی را بهشان دادم مادر کادویش را باز کرد و روسریش را سر کرد و گفت:  
-همیشه خوش سلیقه بودی عزیزم.  
زیر چشمی به پدر نگریستم که لبخند بر لب داشت:  
-شما نمی خوایی کادوتونو باز کنین؟  
پدر کادویش را گشود و گفت:  
- واقعا ممنون... از کجا می دونستی یه دمپایی قهوه ای می خواستم.  
خندید و خندیدیم.  
مادر گفت:  
- برا ماهور چی خریدی؟  
-براش یه شال سفیدگرفتم کادو پیچ شده است. می خوایین ببینن؟  
-نه عزیزم سر خودش ببینم بهتره.  
عصر همان روز با ماهور در پارک همیشگی قرار گذاشتم دلم برایش تنگ شده بود دوست داشتم بینمش شاید کمی از غم و رنجم را فراموش کنم.  
وقتی ماهور کنارم روی نیمکت نشست از فکر بیرون آمدم.  
-سلام، چیه تو فکری؟ چند دقیقه ای هست که داشتم از دور بهت نگاه می کنم انگار تو یه عالم دیگه ای هستی.  
لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:  
-سلام ماهور حالت خوبه!  
-ممنون. حالا تو فکر کی بودی؟  
-خب معلومه. تو  
لبخندی بر لب نشاند و گفت:  
-میلادیه دفعه ای می ری سفر؟  
-اشکالی داره؟!  
-نه خیلی هم کار خوبی کردی که رفتی.  
از توی پلاستیک هدیه اش را بیرون آوردم و دادم دستش. با خوشحالی گفت:

-تو خودت برای من بهترین هدیه ای دیگه چه نیازی هست به این چیزا...  
 بغض گلویم را فشرده اما سعی کردم بر خودم مسلط باشم.  
 هدیه اش را باز کرد و شال سفیدش را روی سرش انداخت و گفت: بهم میاد؟  
 لبخندی تلخ بر لب نشاندم و گفتم: آره عزیزم.  
 -میلااد تو این چند روزه چرا هر چی با تلفنت تماس می گرفتم خاموش بود؟  
 -فکر کنم تلفنم اشکال پیدا کرده.  
 -چه طور مگه؟  
 -خیلی زود شارژش تموم می شه.  
 -لابد از باطری شه.  
 -آره، یه باطری دیگه می خرم.  
 -زودتر بخر که من زود به زود دلم برات تنگ می شه.  
 خدا می دانست من چه لحظات رنج آوری را می گذراندم. چندین بار می خواستم بی  
 اختیار جلویش با گریه، رازم را هوار بکشم. اما نمی توانستم! نباید ماهور چیزی می فهمید.  
 دیگر تحمل جو حاضر را نداشتم، از جا بلند شدم و به زور گفتم:  
 -من می رم یه چیزی بخرم پیام.  
 -باشه، ممنون.  
 برای خرید آب میوه رفتم و کلی وقت تلف کردم، نمی توانستم توی چشمانش نگاه کنم.  
 وقتی برگشتم پرسید:  
 -چرا این قدر دیر کردی؟  
 -یکی از دوستای قدیمی مو دیدم و داشتم باهاش حرف می کردم.  
 -خب چه خبر؟  
 -هیچی. اونم مشغول زندگی خودشه دیگه.  
 -از خودت بگو.  
 -به نظر تو زندگی یعنی چی؟  
 -به نظرم زندگی یعنی عشق و عشق و عشق!  
 آهی کشیدم و گفتم:

-زنده بودن همراه با رنج! آدمی هم یعنی آه و دمی!  
-اگه این طوری بخوایم فکر کنیم که خیلی بد می شه.  
-نه این طوری ها هم نیست. من موندم آدم چه طور می تونه با تمام بدبختی ها و مشکلاتش زندگی رو ادامه می ده...

-خب این طبیعت آدمیه!

-مجبوره!

-ادامه می ده چون بهونه هایی برای زندگی داره. مثل عشق یا هر چیز دیگه ای!

-تو خیلی قشنگ به زندگی نگاه می کنی.

-به نظر من همه چی رو ذهن مثبت ما می سازه. اگه به زندگی مثبت فکر کنیم. انرژی مثبتی که کسب می کنیم باعث می شه که بهتر زندگی کنیم.

پوزخندی بر لب نشاندم و زمزمه وار گفتم:

-همین طوره.

-اگه منفی بافی کنیم. منفی هم دریافت می کنیم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-من باید زودتر برم. آب میوه اتو بخور تا بریم.

-باشه.

حوصله ی حرف هایش را نداشتم. برای من دیگه این حرف ها بی معنی و بی فایده بود!

\*\*\*

شب مثل شب های پیش با هزار بدبختی به خواب رفتم و صبح در حالی که در رخت خواب دراز کشیده بودم مادر وارد اتاق شد و گفت:

-میلاد دیرت شده.

-چی رو دیرم شده مامان؟

-تو که بیداری چرا بلند نمی شی بری سرکار!

-نمی خوام برم مامان!

مادر با تعجب کنارم نشست و گفت:

-میلاد تو واقعا دیگه نمی خوایی بری سرکار؟



-نه.  
-چرا تو که خیلی شغلتو دوست داشتی!  
-الان به همون اندازه متنفرم.  
-چرا؟ مگه می شه!  
-مامان حالا که شده من دیگه اعصاب و روحیه ی سابقو ندارم. حوصله و اعصاب این کار رو هم ندارم. خسته شدم.  
-اینا همه ش تلقینه یه مدت که بگذره حالت خوب می شه پسرم.  
-نه فکر هامو کردم.  
-تو که این طوری نبودی!  
-چه طوری نبودم مامان!  
-خب این قدر دم دمی مزاج یا بی حوصله و عصبی!  
-نمی دونم، نمی دونم.  
-بازم می گم میلاد، اینا همه ش به خاطر تلقینه خودته.  
-نه این طور نیست این احساس واقعی منه.  
-پشیمون می شی.  
-هیچ پشیمونی نداره.  
-یادته که چه قدر برای این شغل خوشحال بودی. چه قدر بابات بهت گفت، بیا برو سر کاری که به رشته ت مربوط باشه.  
-چه کاری مامان!  
-خودت نخواستی وگرنه...  
-مامان، خواهش می کنم این بحثو تمومش کن.  
-تو چرا تا من حرف می زنم عصبانی می شی!  
رفتیم توی اتاق وسایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم حین رفتن مادر گفت:  
-کجا می ری میلاد؟  
-می رم آپارتمان تا دیگه دست از سرم بردارین.  
-نرو میلاد...نرو...

بی توجه به اصرار های مادر خانه را ترک کردم.  
داشتم دیوانه می شدم. از دست رفتن سلامتی و آینده ام یک طرف و رفتار دیگران هم طرف دیگر!

باز به آپارتمان پناه بردم تنهایی را بیشتر از هر چیز دیگر دوست داشتم. سعی کردم بخوابم اما مگر غم و فکر می گذاشت. فکر امانم را بریده بود. دوست داشتم بروم جایی پرت و دور افتاده که هیچ کس نباشد. شاید آن جا کمی آرام بگیرم. ساعتی بعد در افکار خودم غوطه ور بودم که با شنیدن صدای زنگ در از جا پریدم.

تصویر ماهور را دیدم با دیدن صورت مهربانش دلم بیشتر گرفت رفتم و خودم را روی مبل انداختم دوست نداشتم با کسی رو به رو شوم می خواستم تنها باشم.  
ماهور، دست بردار نبود و دایم زنگ می زد از جا بلند شدم و در را گشودم.  
با رویی خوش وارد شد و شال سفیدش را هم پوشیده بود.  
-سلام.

با اخم جوابش را دادم.

-چته میلاد؟

-هیچی خواب بودم سر زده اومدی.

-بیخشید. با مامانت تماس گرفتم گفت این جایی.

از جا بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه ماهور به دنبالم راه افتاد و گفت:

-میلاد می خوام باهات صحبت کنم.

حین شستن صورتم گفتم:

-ماهور عزیزم، من اصلا حوصله ندارم بذار برای یه وقت دیگه.

-نه خواهش می کنم بیا بشین.

با اکراه رفتم روی کاناپه نشستم آمد کنارم نشست. جرات نمی کردم به چشمان و صورتش

نگاه کنم. می ترسیدم اشک هایم پایین بریزند و همه چیز را بگویم.

-میلاد عزیزم مگه قرار نیست که ما تو مشکلات و سختی ها شریک هم باشیم.

-ماهور زودتر حرفتو بگو.

-من موضوع استفعای تو رو حالا باید بفهمم!

با سکوت من، ادامه داد:

-تو چرا به من نگفتی؟

-حالا باید به تو هم توضیح بدم! برای مامان توضیح دادم حتما بهت گفته.

-یعنی نمی خواستی به من هم بگی. چرا این کارو کردی!

-ببین من فکرامو کردم دیدم که دیگه نمی تونم، خسته...

صحبتم را ناتمام گذاشت و گفت:

-خودت بریدی و دوختی نه با من نه با پدر و مادرت مشورت کردی.

با تشر گفتم:

-ببین ماهور، زندگی خودمه خودم براش تصمیم گرفتم.

بغض آلود گفت:

-پس من چی؟

-تو حق نداری برای من باید و نباید تعیین کنی. نمی فهمم تو چرا این قدر ناراحتی! شاید

به خاطر این که نمی دونی به فامیلات چی بگی!

با صدایی غمگین گفت:

-این حرفا چیه می زنی دیگه داری شخصیت منو کوچیک می کنی. تو چرا این طوری

شدی.

-تحمل نداری بیا برو...

لحظه ای بهت آلود به من نگریست سپس میان گریه گفت:

-خیلی مغروری میلاد.

کیفش را برداشت و رفت.

بعد از رفتنش غم عجیبی سراغم آمد دوست نداشتم با ماهور همچین رفتاری داشته باشم

با تمام ناراحتی، عصبانیت هر چه را که دم دست داشتم پرت کردم و بعد با گریه گوشه ای

نشستم.

همان شب، با شنیدن صدای زنگ در، قلبم به تپش افتاد فکر کردم ماهور پشت در است

اما مادر وارد شد.

-سلام پسر.

-سلام از مننه مامان.  
-حالت چه طوره میلاد جان؟  
-خوبم مامان  
-کنارم نشست و گفت:  
-میلاد با من قهری؟  
-این چه حرفیه که می زنی مامان. مگه من می تونم باهات قهر باشم.  
-پس چرا اومدی این جا.  
-خب همین طوری.  
-اومدم دنبالت تا بریم خونه.  
آهی کشیدم و در سکوت سرم را پایین انداختم. مادر من و من کنار گفت:  
-میلاد من می خواستم بگم حالا که این تصمیمو گرفتی فکری هم برای آینده ت کردی؟  
-یعنی چی مامان؟  
-خب تو به میل خودت وارد این حرفه شدی و حالا به میل خودت کناره گرفتی. خواستم  
بگم می خوایی چه کاریو ادامه بدی؟  
درحالی که سرم به شدت درد می کرد به زور لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:  
-چشم به فکر کار هم هستم.  
-یعنی تو هنوز تصمیم نگرفته از این کار استعفا دادی! من فکر کردم که...  
-خواهش می کنم مامان. خواهش...  
-باشه، باشه پسرم دیگه چیزی نمی گم.  
-ممنونم. ممنونم مامان.  
-حالا اگه این ناراحتی هات به خاطر سخت گیری های مننه...  
بغض گلویش را فشرد و اشک چشمانش را تر کرد ادامه داد:  
-آخه ما از همون اول هم بهت گفته بودیم که روحیه ی تو به درد این کار نمی خوره.  
دلیم برای مادر می سوخت خبر نداشت!  
-درست می گی مامان.  
-جواب ماهورو چی دادی؟

-بهش گفتم.

-چی گفت؟

-هیچی.

-مهم خود تو هستی وقتی می گی آرامش قبلو نداری خب حتما راست می گی.

\*\*\*

چند روزی از ماهور خبری نشد دایم به تلفن همراهم می نگریستم شاید پیامی داده باشد یا تماس گرفته باشد. دلم برایش تنگ شده بود دوست نداشتم از دستش بدهم اما باید با روح و احساساتم می جنگیدم.

روزهایم را توی خانه کنار پدر به تماشای فوتبال و خوردن تخمه می گذراندم گاهی اوقات پدر سی دی فیلم سینمایی می خرید تا با هم تماشا کنیم هر برنامه ای را نگاه می کردیم از فیلم های سینمایی سریال های خانوادگی گرفته تا برنامه کودک.

یک روز وقتی در حال تماشای تلویزیون بودم تلفن همراهم به صدا در آمد. با دیدن اسم ماهور که روی صفحه ی نمایشگر حک شده بود دلم پر کشید به سویس بلند شدم و برای دادن جواب به اتاق خود رفتم.

-الو...

-سلام بی وفا.

-سلام...

-حالت چه طوره؟

-از احوالپرسی های شما. تو چه طوری آقا؟

-من خوبم.

-میلاد راستش من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که تو هر شغلی هم که داشته

باشی برای من عزیزی

-باز خوبه که به این نتیجه رسیدی!

با لحنی سرزنش آلود گفت:

-میلاد!

بغض گلویم را فشرده ناراحت و عصبی شدم. تلفن را از دهانم فاصله دادم تا صدای گریه ام را نشنود.

-میلا صدای منو می شنوی؟

دستم را توی موهایم فرو بردم و سعی کردم آرام باشم.

-بله..

-می دونم که اون روز از عصبانیت اون حرفارو گفتمی و حالا پشیمونی. با پیتزا تو پاتوق

همیشگی چه طوری؟

-خوبه...

-پس فعلا خداحافظ.

-باشه.

ماهور تنها موجود دوست داشتنی بود که می توانستم دوستش داشته باشم کسی که همه چیزم بود و برایش ارزش زیادی قائل بودم.

روی تخت دراز کشیدم نفرت از این زندگی همه ی وجودم را پر کرده بود. این را می دانستم که جدایی از ماهور باید زودتر صورت می گرفت. اما ماهور کسی نبود که به این آسانی بتوان ازش جدا شد.

دوستش داشتم و با همه ی وجود عاشقش بودم.

ماهور هم مرا واقعا دوست داشت و این عشق پاک را بارها به من ثابت کرده بود. به راستی ما به معنای واقعی کلمه، عاشق هم بودیم.

شب روی نیمکت همیشگی پارک، یکدیگر را دیدیم می دانستم این دیدارها دیدارهای آخر ماست. غم و حسرت کنج دلم لانه کرده بود.

وقتی کنارم نشست گفت:

-سلام بی وفا.

با ناراحتی گفتم:

-می شه این قدر به من نگی بی وفا.

از این که مرا بی وفا خطاب می کرد تنم می لرزید و بدم می آمد.

-چشم هر چی شما بگین آقا میلاد.

-ببینم اگه من زنگ نمی زدم تو نمی خواستی زنگ بزنی؟  
-چرا اتفاقا می خواستم زنگ بزنی و از دلت بیرون بیارم اما روم نمی شد.  
-روت نشد؟  
-از بابت رفتار اون روزم عذر می خوام.  
-هر چند که دیر به فکر عذر خواهی افتادی اما قبول می کنم.  
-ممنون.  
-اما دفعه ی بعد ببینم یه رفتار این طوری ازت سر بزنه دیگه بخششی تو کار نیست.  
-بخش مهور.  
-بعدش هم دیگه خودم پیش قدم نمی شم.  
-باز هم حرفی ندارم جز این که ببخشید.  
-راستی، مگه قراره بازم تکرار بشه که من دارم می گم پیش قدم نمی شم!  
-آره، دیگه تکرار نمی شه.  
-میلاد این چند روزه چت شده؟ چرا این قدر ناراحتی!  
-چیزی نیست. بی حوصله و خسته م.  
-سرکار اتفاقی افتاده؟  
-نه.  
-با کسی دعوات شده؟  
-نه، نه...  
-میلاد خواهش می کنم اگه چیزی هست به من بگو.  
ابروهایم در هم رفت و گفتم:  
-تو چرا این قدر اصرار می کنی خب می گم هیچی به زور می خوایی بگی یه چیزی هست!  
-چرا یه چیزی هست و تو نمی خوایی به من بگی. این استفعای ناگهانیت این مسافرت رفتن ناگهانی و این رفتارها، همه دلیل دارن.  
قلبم هری ریخت. سعی کردم آرام باشم. محکم و خشک گفتم:  
-هیچی دلیلی وجود نداره. آدم ندیدین که یه دفعه بی حوصله بشه. مگه من آدم آهنیم  
که...

میان صحبتتم گفت:

-حالا چرا ناراحت می شی خب من نگرانتم.

آهی از ته دل کشیدم و گفتم:

-نگران نباش یه مدتی بگذره همه چی عادی می شه.

-با تمام این حرفا فقط یه چیز برای من مهمه.

به صورت معصوم و زیبایش نگریستم و زمزمه وار گفتم:

-چی!

-این که تو هنوز به همون اندازه منو دوست داری یا نه؟

حس کردم قلبم از توی دهانم بیرون بیپرد.

-برای چی این حرفو می زنی؟

-دوست داری یا نه؟

-خب معلومه که آره.

لبخندی گرم بر لب نشاند و گفت:

-همینو می خواستم بشنوم.

دوست داشتم با تمام وجود هر چه دارم نثارش کنم. نثار یک لحظه با عشق بودن.

مدتی را کنار هم نشستیم. دگر مثل سابق نبودم زود خسته شدم و با اصرار من، به خانه

رفتیم.

### \*فصل سوم\*

بهانه جو و عصبی شده بودم دگر کمتر با ماهور می رفتیم بیرون و در تماس بودیم. بیشتر

اوقات هم دعوا می کردیم و هر حرفی می زد من بهانه می گرفتم.

-منظورت چی بود؟

-منظوری نداشتم.

-پس چرا این طوری گفتی.

-خب، باور کن این طور نیست که فکرشو می کنی.

-پس چرا گفتی؟

-میلاد من شوخی کردم.



-تو بیخود کردی. حرفتو می زنی بعد می گی شوخی کردم.  
-میلااد تو چرا این طوری شدی هر حرفی من می زنی به منظور می گیری تو چرا این قدر  
ایراد گیر و عصبی شدی.

بیشتر دیدارهایمان به همین جملات ختم می شد. هیچ کس حس و حال را نمی فهمید  
هیچ کس از درون پر دردم خبر نداشت از همه بدتر همه دوست داشتند من همان میلااد  
سابق باشم.

\*\*\*

یک روز، روی تخت خواب نشسته بودم که آقای صادقی با تلفن همراهم تماس گرفت و ازم  
خواست تا دیداری با هم داشته باشیم.

-نه، من دیگه دوست ندارم همکارا...

-من که نمی خوام بیای اون جا. میلااد اگه الان خونه ای بگو تا پیام دنبالت.

-زحمتتون می شه.

-نه منتظر باش.

-باشه. هر چی شما بگین.

وقتی سوار ماشین آقای صادقی شدم بعد از سلام و احوالپرسی با ناراحتی گفت:

-چه قدر لاغر شدی.

-از لحاظ روحی خیلی بهم ریختم.

-می دونم خیلی سخته. سخت!

-فکر نمی کنم شما بتونید ذره ای از رنجی که من می کشم بفهمید.

-همین طوره، همین طوره.

-اومدم باهات صحبت کنم.

-می خواد چی بگید. جز این که متاسفم.

-نه...

-پس حتما اومدید بگید که صبور باش مرد. غصه نخور آره! واقعا فکر می کنید با این حرف

ها می تونید...

-من نمی تونم بفهمم که چه زجری می کشی و می دونم که با هیچ کلمه یا جمله ای نمی تونم از غم تو کم کنم اما باور کن من از این اتفاق واقعا ناراحتم.  
با پوزخند گفتم:

-اتفاق! همین به قول شما همین اتفاق، تمام زندگی منو نابود کرد.  
بعد از کمی سکوت آرام گفتم:

-تصمیمی هم برای آینده ت گرفتی؟

-من دارم می گم که تمام زندگیم نابود شده شما نشستی می گی آینده ت؟

-خب، این طوری هم که نمی تونی ادامه بدی.

-چیه باید ادامه بدم. این زندگی رو، شما همون کسی نبودى که خیلی راحت، با زبون بی

زبونی به من گفتی برو... مگه من همونی نبودم که به خاطر همین کار مبتلا شدم!

-من متاسفم.

-نمی خواد متاسف باشید.

با صدایی بغض آلود گفتم:

-من، من واقعا نمی دونم چی بگم.

-لازم هم نیست چیزی بگین. خواهش می کنم نگه دارین می خوام پیاده بشم.

-میلاد...

-نگه دارید.

ماشین را نگه داشت و با ناراحتی در حالی که تمام هیكلم می لرزید پیاده شدم.

نمی دانم می خواست چه بگوید! اصلا لحظه ای می توانست به مشکلی که من دارم فکر

کند. اصلا در ذهنش می گنجید! باید خودت هم درد داشته باشی که بفهمی درد چه

معنایی دارد!

دوست داشتم همه چیز به گذشته برگردد به آن روزها که شاد بودم و هیچ غمی در دلم

وجود نداشت.

دلم هوای ماهور کرد...

چه قدر به وجود گرم و مهربانش احتیاج داشتم. دلم می خواست همیشه کنارم بود و هیچ

وقت تنهایی نمی گذاشت. تلفن همراهم را برداشتم و با شماره اش تماس گرفتم.

-الو.  
-سلام. ماهور.  
-سلام.  
-تحويلم نمی گیری!  
-خوبی؟  
-دلم برات تنگ شده.  
-ممنون.  
-خواهش می کنم ماهور این طوری باهام صحبت نکن.  
-چه جوری می خوایی باهات صحبت کنم.  
-ماهور، من که این قدر دوستت دارم. این طوری با من رفتار نکن. دلم می شکنه.  
-من چی! به نظرت دل من از سنگه که نمی شکنه.  
-سنگ هم می شکنه. کی گفته سنگ نمی شکنه!  
خندید و با خوشحالی گفتم:  
-فدای خنده هات بشم. دیدی خندیدی.  
جدی شد و گفت:  
-خب حالا که چی!  
-ماهور. بیا همدیگه رو ببینیم.  
-که باز هم بد رفتاری کنی...  
-نه خواهش می کنم. قول می دم بهمون خوش بگذره.  
-خب کجا بریم؟  
-ممنون که قبول کردی. دوست دارم بریم، شهر بازی.  
-بچه شدی!  
-مگه فقط بچه ها دل دارن؟ ما بزرگا دل نداریم؟  
خندید و گفت:  
-درسته. باشه می ریم.

سعی کردم فارغ از همه ی ناراحتی ها و غمی که داشتم در کنار عزیزترین کسی که معلوم نبود تا کی می توانم در کنارش باشم خوش بگذرانم و خاطره ی خوشی را در ذهنم ثبت کنم.

موقع خوردن ساندویچ رو به ماهور گفتم:

-ماهور، تو دوست داری تا کی زنده باشی؟

لحظه ای به من نگریست و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه، ناراحت نشو...

ماهور با لبخند گفت:

-خب من دوست دارم سال های سال زنده باشم و بتونم نتیجه مونم ببینم.

از جمله ی آخرش گلویم سوخت.

-خب تو دوست داری چه قدر زندگی کنی؟

-من، نمی دونم!

-چرا تو هم نگفتی، تا تولد نتیجه هامون؟

آهی کشیدم و گفتم:

-هر چی خدا بخواد. تا هر موقع که بتونم مفید باشم.

-میلاد، یعنی تو تا نود سالگی مون هم هنوز این قدر عاشق من هستی؟ اصلا بگو ببینم چند

سال دیگه وقتی بچه دار شدیم. من شکسته شدم یا شکم در اوردم و جوونی الانمو ندارم

هنوزم دوستم داری؟

-ببینم این حرفا رو چرا می زنی؟

-خب بگو دیگه.

-اصلا شاید من شکسته و بی حوصله و پیر شدم تو چی؟

-من هر جور که باشی دوستت دارم. ولی آخر جوابمو ندادی؟

-خب آره. منم همیشه تو رو دوست دارم.

خندید و گفت:

-من خیلی به خودم می رسم. می خوام همیشه شاداب و با طراوت باشم. چون امید به

زندگی بالایی دارم. در کنار تو، جشن تولد بچه مون، عروسی بچه مون و بچه دار شدنش...

بغض قصد خفه کردنم را داشت. از حرف هایش در مورد آینده، حالم بد می شد. روزهایی که هنوز گرفتار بیماری نشده بودم دوست داشتم هر لحظه و هر ثانیه از دهانش همین حرف ها را بشنوم. حالم دگرگون شد و سردم شده بود.

-چی شده میلاد حالت خوب نیست؟

-نه، یه طوری ام.

-چه طوری! نکنه به خاطر این ساندویچه!

-نه، نه. ببین، ماهور بریم تو ماشین.

-چته؟ چی شده؟

-یه کمی سردمه. چیزی نیست.

-باشه. بریم.

وقتی سوار ماشین شدیم. ماهور با نگرانی گفت:

-آخه چت شد یه دفعه ای؟

-چیزی نیست. این قدر ناراحت نشو.

-می خوایی بریم دکتر؟

-نه، نه. چرا این قدر نگرانی. هیچی نیست.

-مگه می شه نگران نباشم!

دلیم گرفت، ماهور الان این قدر نگران و ناراحت شده! پس اگر همه چیز را می فهمید چه بر

سرش می آمد! نه، او هیچ وقت نباید چیزی در این مورد بداند!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ماهور، خواهش می کنم این قدر خودتو نگران نکن، من فقط یه مقدار خسته م. اگه

ممکنه ساندویچتو بخور و بریم خونه.

ماهور ماشین را روشن کرد و گفت:

-نه. الان بریم خونه بهتره.

-ممنون. ولی خیلی خوش گذشت.

-آره. کاش همیشه می اومدیم.

-آدم خوبه هر چند وقت یه بار بچه بشه!

-خیلی خوبه. همین طوره که می گی. حالا چشمتو ببند و استراحت کن تا برسیم خونه.  
-باشه.

وقتی به خانه رسیدیم. حین پیاده شدن از ماشین رو به ماهور گفتم:

-ماشینو با خودت ببر. فردا میام می برم.

-باشه. برو بخواب.

-خداحافظ.

-به امید دیدار...

شب وقتی می خواستم بخوابم. فکر امانم را بریده بود، مثل همیشه آن قدر پهلوی به پهلوی می شدم که دیگر خسته می شدم. چه طور می توانستم داغ جدایی از ماهور را تحمل کنم. داغ بیماری ام یک طرف و ماهور هم یک طرف دیگر! به راستی آینده ام چه می شد و چه در انتظارم بود. آن قدر ماهور به زندگی با من، امیدوار بود که نمی توانست در ذهن خودش جدایی را هضم کند. دلم به حال خودم سوخت. خوشبختی من، در کنار ماهور از بین رفت...

\*\*\*

عروسی پسرخاله ام بود. اصلا دوست نداشتم به عروسی بروم. دلم می گرفت این عروسی می توانست عروسی من و ماهور باشد. من و پسرخاله ام از زمان بچگی با هم ارتباط خوبی داشتیم می دانستم اگر شرکت نکنم حتما ناراحت خواهد شد. علاوه بر آن طاقت قهر و ناراحتی مادر را نداشتم. به موهایم و انبوه ریشم نگریدم بهتر بود دستی به سرو صورت خود می کشیدم اصلاح صورت را خودم می توانستم انجام دهم اما برای کوتاه کردن موهایم باید به سلمانی می رفتم.

لباس هایم را پوشیدم و برای اصلاح مو راه افتادم.

با دیدن شلوغی سلمانی اضطراب بدی سراغم آمد و دلم آشوب رفت. می دانستم باید همه چیز را برای او بگویم اما نمی خواستم جلوی این همه آدم بگویم. صبر کردم تا مغازه اش خلوت شد انگار خودش هم می خواست وسایلیش را جمع کند و برود دو دل بودم و دل شوره ی غریبی به جانم افتاده بود. چاره ای نبود خودم را به داخل هول دادم. در حالی که عرق کرده بودم با اضطراب سلام گفتم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-سلام جانم، دیر اومدی!  
من ومن کنان گفتم: فقط موهام...  
سکوت کرد. داشتم به چهره اش می نگریستم و با ذهن خود درگیر بودم که ادامه داد:  
-حالا هم عیبی نداره بفرمایید. بفرمایید جانم. این جا بشین.  
وقتی روی صندلی نشستیم. دلپوره ام بیشتر شد داشت وسایلمش را آماده می کرد. انگار داشتند خفه ام می کردند. نگاهی به قیچی، تیغ و وسایل سلمانی انداختم و آب دهانم را قورت دادم. به شدت احساس گرما داشتم. آمد شروع به کار کند که با صدایی لرزان گفتم:  
-می بخشید چیزی هست که من باید قبلش بهتون بگم.  
وسایل را توی هوا ننگه داشت و گفت: بگو جانم.  
با صدایی خفه گفتم: من، من ایدز، دارم...  
تا کلمه ی ایدز را شنید همه چیز از دستش افتاد و از من فاصله گرفت.  
حالم بد شد و قلبم به تپش افتاد به زور بلند شدم و گفتم:  
-خواهش می کنم نترسید و آرام باشین.  
-جلو نیا. جلو نیا.  
سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم با التماس گفتم:  
-مشکلی شما رو تهدید نمی کنه.  
تمام بدنش داشت می لرزید و من هم کم از او نداشتم داشتیم با ملایمت با او صحبت می کردم که به یک باره سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:  
-برو گمشو نمی خوام حتی نفست به من بخوره...  
انگار چیزی از توی دلم ریخت پایین. سرم گیج رفت و با پاهایی لرزان از مغازه اش بیرون دویدم...  
هیچ وقت همچین احساسی نداشتم. ناراحت و غمگین رفتم گوشه ای از کوچه نشستیم.  
انگار سیمی نازک و برنده انداخته بودند دور گلویم و فشار می دادند. بدون توجه به رهگذران گریستم.  
وقتی کمی آرام شدم به خانه رفتم. مادر بادیدن موهایم با تعجب گفت:  
-میلااد چرا هنوز آماده نیستی. مگه نمی خوایی بیای عروسی... دیر شد.

با صدایی گرفته گفتم:  
-من نمی یام مامان.  
-یعنی چی! مگه می شه! عروسی پسرخاله اته.  
رفتم توی اتاق و در را بستم. مادر آمد و چند ضربه ای به در کوبید و گفت:  
-در رو باز کن ببینم. دیگه از دست کارات خسته شدم.  
-من نمیام  
-بچه شدی!  
-آره بچه شدم.  
-جواب خاله و بقیه روچی بدم.  
-نمی دونم. خودت یه چیزی بهشون بگو.  
-تو چت شده؟  
-هیچی.  
-زده به کله ت دیوونه شدی!  
-آره، همین طوره.  
-در رو باز کن بگو این رفتارها یعنی چی!  
داد زدم:  
-یعنی این که دیوونه م. دیوونه.  
صدای پدر آمد که می گفت:  
-ولش کن... ولش کن...  
مادرم بهش تشر زد و گفت:  
-باز تو حرف بی ربط زدی.  
-این قدر عصبی نشو خانم.  
-مگه نمی بینی چی کار می کنه. من جواب خاله شو چی بدم. الان بدش میاد و یه عمر تو  
چشممون می کشه.  
-شما برو الان دیر می شه من راضیش می کنم تا بیاد...  
پدرم با هزار التماس مادر را راضی کرد که برود. بعد آمد و چند ضربه ای به در کوفت:



-میلااد...

-گفتم که من عروسی نمیام.

-کلی التماس مامانت کردم حالا نوبت شده.

-دست از سرم بردار بابا.

-چی شده بابا.

-هیچی.

-تو چرا همه ش می گی هیچی.

-پس چی بگم! هان؟

-خواهش می کنم حرف بزن.

-آخه مگه من چه گناهی کرده بودم! تقاص چی رو دارم پس می دم که باید این طوری

دنیا ازم تقاص بگیره. چرا؟

-تقاص هیچی. مگه هر کسی توی زندگیش مشکلی یا بیماری پیدا می کنه مال تقاص و

گناهه!

-من دیگه نمی تونم. دیگه خسته شدم.

-میلااد، مگه تو به من قول ندادی؟

-من هیچ قولی ندادم.

-به خاطر من بابا... کمی آرام باش.

-این بیماری همه چی و ازم گرفت احترام و عزتمو ، کارمو، ماهور...

-تو هنوز مورد احترامی بابا.

-چی داری می گی بابا. امروز توی سلمونی، مردک، برداشته سیلی می زنه تو گوش من!

فهمیدم که دلش با شنیدن این جمله شکسته و گریه می کند.

-میلااد بابا. اون آدم دست خودش نبوده.

-دست خودش نبوده اتفاقا خیلی هم دست خودش بوده.

-همه ش به خاطر اینه که از این بیماری چیزی نمی دونه. این سیلی رو باید تو گوش همه

ی کسایی زد که می تونستن کاری کنن اما کوتاهی کردن. یا تو گوش اونایی زد که پنهون

کاری می کنن.

-بابا.. بابا خواهش می کنم شعاری حرف نزن این جا دانشگاه نیست.

با لحنی عاجز جواب داد:

-آخه چی بگم که تو الان آرام شی. بیا بریم بزنم تو گوشش خوبه! ازش کینه به دل نگیر  
میلااد به خاطر چیزاییه که از این بیماری شنیده.

-اتفاقا همه ی عمرم کینه شو به دل دارم. هیچ وقت یادم نمی ره.

-عزیزم حتی اگه شده یه ساعت بیا بشین تو عروسی پسرخاله ت من به مامانت قول دادم  
که تو رو با خودم بیارم. خواهش کردم ازت میلااد، روی من پیرمرد رو زمین ننداز.

-اما زیاد نمی مونم. موهام و ریشام هم همینه که هست...

-هرجور دوست داری بیا.

\*\*\*

صدای موزیک جیغ و دست مثل پتک بر سرم فرود می آمد. از همه بدتر زمانی بود که همه  
سراغ ماهور را می گرفتند و می گفتند به زودی عروسی تو و ماهور...

آزارم می داد. طبق خواسته ی پدر دو ساعت را در مهمانی حضور یافتم و بعد خودش مرا  
به خانه رساند.

بعد از آن قدر ناراحت بودم که از اتاق بیرون نمی آمدم. پدرم نگران بود و دم به ساعت  
سعی می کرد آب میوه طبیعی به خوردم بدهد و به زور و اصرار به دکتر رفتیم.

دکتر کمی در مورد بیماری ام، اصول بهداشتی و تغذیه ام صحبت کرد و بعد گفت:

-این تو هستی که باید از آدمای دور و اطرافت فرار کنی چون دستگاه ایمنی تو ضعیفه و  
ممکنه ویروس یا میکروبی از اونا دریافت کنی.

و وقتی فهمید نامزد دارم گفت:

-در مورد نامزدت هم من قبلا برات توضیح دادم. صلاح می دونم همه چیو بهش بگی و حق  
انتخابو ازش نگیری.

-نه...نه. نمی خوام باهش ادامه بدم. ترجیح می دم آرام، آرام رفتنشو ببینم تا این که فرار  
کردنشو.

-به هر حال اون یه دختر تحصیل کرده است. درک می کنه.

-ممنون دکتر.

بعد از نوشتن چند تا داروی تقویتی تاکید کرد:

-بار دیگه می گم مواظب خودت باش.

پدرم برای این که سرگرم شوم برایم کلی کتاب خرید و آن ها را در اتاقم گذاشت. نگاهی به کتاب های انباشته شده روی میز تحریرم انداختم. یکی از آن ها را برداشتم و تصمیم گرفتم به مطالعه بپردازم. سعی داشتم با مطالعه ذهنم را درگیر موضوعات دیگری نکنم.

\*\*\*

دو روز بعد آقای صادقی با تلفن همراهم تماس گرفت و در یک رستوران با من قرار گذاشت.

و بعد از سفارش، آقای صادقی گفت:

-من و بابات با مسئولین آموزشکده سما صحبت کردیم شما می تونی به عنوان استاد اون جا تدریس کنی.

با تعجب زل زدم بهش، لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-درست شنیدی.

با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم:

-من نیازی به دل سوزی ندارم.

محکم و عصبانی گفتم:

-من دلم برای تو نمی سوزه. چون از دل سوزی کردن بدم میاد. بشین.

توجهی نکردم و خواستم بروم که دستم را محکم گرفت و گفت:

-می گم بشین.

نشستم و آقای صادقی در حالی که کمی آرام شده بود گفت:

-دل من برای علم و سوادت می سوزه که داره تلف می شه.

روی برگرداندم و پوزخند زدم.

-فکراتو بکن چون اونا نمی خوان بیش از این منتظر بمونن. در ضمن شامتم بخور من

دوست ندارم پولم به هدر بره.

پیشنهاد خوبی بود. نمی دانم اسمش را چه بگذارم شانس بزرگ! یا موقعیت بزرگ. دلم می خواست این کار را قبول کنم. چون فضای دانشگاه را دوست داشتم. پدرم نیز بازنشسته ی امور دانشجویی بود.

اما ترس از حاضر شدن در محیط های اجتماعی و طرد شدن و حتی مورد اتهام قرار گرفتن مانع همه چیز می شد. ساعت ها با دکتر روان شناس در مورد این مسئله صحبت کردم او موافق بود و می گفت این موقعیت برای هرکسی پیش نخواهد آمد. دایم می گفت؛ لازم نیست رازت را هوار بکشی مگر در زمان لزوم زمانی که باید وجدان داشته باشی و حقیقت را بگویی...

او می گفت:

-متأسفانه در جامعه ی ما اطلاع رسانی درستی راجع به ایدز نشده و این کار را هم باید من و شما، رسانه ها، روزنامه ها، نویسندگان و حتی مردم عادی انجام بدن...  
حرف هایش دلگرم کننده بود.

وقتی به خانه برگشتم مادر با استقبال گرم جلو آمد و گفت:

-میلااد برات سالاد اولیبیه درست کردم.

با تعجب به او نگریستم و گفتم:

-چی شده مامان خوشحالی.

-چرا نباشم. واقعا تصمیم درستی گرفتی آقای صادقی یه ساعت پیش تماس گرفت و همه چی رو گفت.

جا خوردم و با دهانی نیمه باز به او نگریستم. پدر هم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:  
تبریک می گم.

کمی عصبی شدم آقای صادقی مرا در عمل انجام شده قرار داده بود.

-لباساتو عوض کن بیا شام آماده ست.

سعی کردم آرام باشم رفتم توی اتاق، پدرم و آقای صادقی می خواستند مرا به این طریق وادار به تدریس کنند.

اما خوب که فکرش را می کردم ته دلم به این پیشنهاد راضی بود. فقط دلهوره داشتم.

موقع شام پدر و مادرم سعی کردند با شوخی و خنده به همه خوش بگذرد می توانستم

وقتی مادر برای آوردن میوه به آشپزخانه رفت پدر آرام گفت:

-خدا را شکر. خیلی خوب شد.

-شما، راهی هم برای مخالفت نداشتین!

اخم آلود گفت:

-این قدر ناشکری نکن میلاد. هیچ با خودت فکر کردی این موقعیت یا به قول بعضی ها شانس بزرگ در خونه ی هر کسی رو نمی زنه. اما، من اسم اینو شانس نمی دارم، لطفیه که خدا برات کرده...

با آمدن مادر هر دو ساکت شدیم.

### \*فصل چهارم\*

قرار شد تا زمانی که می توانم، تدریس در دانشکده را ادامه دهم.

راستش بعد از مدت ها کمی شادی به سراغم آمده بود.

شروع روز کار را اضطراب بدی داشتم از این که در جمع باشم از این که کسی از بیماریم اطلاع پیدا کند و حتی از دست دادن به من امتناع کند یا کسی همه چیز را بفهمد و همه را با خبر کند...

سر تکان دادم تا شاید افکار ناراحت کننده و اضطراب آور دور شوند. کت و شلوارم را پوشیدم و با خداحافظی با پدر و مادر راهی شدم.

حین سوار شدن در ماشین بودم که تلفن همراهم به صدا درآمد.

-سلام بی وفا

قلبم شروع به تپیدن کرد:

-سلام... حالت چه طوره؟

-یه خبرایی شنیدم..

-بله خبر گزاری مادر جان دیگه.

خندید و گفت:

-میلاد چه طور دلت میاد به مامانت این طوری بگی. تماس گرفتم که تبریک بگم.

-خواهش می کنم ماهور جان. ببین من دارم می رم سر کلاس اگه اجازه بدی.

-بله چشم. فعلا خداحافظ.

\*\*\*

شب همان روز، مادر، ماهور را برای شام به خانه دعوت کرد. وقتی روبه رویش قرار گرفتم نگاهی با حسرت به صورتش انداختم ماهور لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-سلام نامزد بی وفای من.

لب گزیدم و روی برگرداندم. ماهور با لحنی شاد گفت:

-ببخشید.. شما از این که بهتون بگن بی وفا ناراحت می شید.

خندیدم و بهش نگریستم.

مادر گفت:

-بفرما ماهور جان خوش اومدی. بچه ها بیاین کمک کنین الان غذا سرد می شه.

در تمام مدت با خودم فکر می کردم اگر ماهور می فهمید که من بیمار هستم، هنوز هم همین طور صاف و صادق و مهربان است یا از من فرار می کند؟

ماهور شروع به صحبت کرد:

-خیلی خوشحال شدم که این تصمیمو گرفتی.

فقط در سکوت به او می نگریستم.

-میلاد نمی خوایی حرفی بزنی؟!

عاشق این بودم که اسمم را صدا بزند همیشه وقتی صدایم می زد جواب نمی دادم تا چند بار صدایم کند.

-تو فکر چی هستی؟

-هیچی.

-میلاد تو که همچین تصمیمی داشتی چرا زودتر به من نگفتی؟

-یه دفعه این تصمیمو گرفتم.

-خیلی هم خوبه...

آن شب هنگام رفتن ماهور رو به من گفت:

- میلاد منو می رسونی.

متعجب به چشمان مشکیش نگریستم مثل این که فهمید می خواهم چه بپرسم گفت:

-ماشینم خراب بود با تاکسی تلفنی اومدم.  
بلند شدم تا برای رفتن آماده شوم پدر گفت:  
-میلااد جان هوا سرده مواظب باش. سرما نخوری.  
پدرم روی سرما خوردن من حساس بود...  
حین حرکت ماهور خسته از این همه سکوت گفت:  
-نمی خوایی چیزی بگی؟  
-چی بگم. من حرفی برای گفتن ندارم تو چیزی بگو...  
-خب، خیلی خوشحالم... توی این مدت خیلی دلم برات تنگ شده بود. مامانت هم پیتزای  
خوش مزه ای پخته بود... من می دونی که پیتزا خیلی دوست دارم.  
-همه ش که شد خیلی خوب بود!  
-پس چی! هر وقت در کنار تو باشم برام بهترین روزه.  
-منم همین طور.  
نزدیک در خانه اشان ماشین را نگه داشتم.  
-میلااد...  
بهش نگریستم و منتظر ماندم ادامه دهد. با لحنی مهربان گفت:  
-دوستت دارم بیشتر از اون چه که فکرشو می کنی.  
قلبم به تپش افتاد و حس کردم من هم از ته دل دوستش دارم. باز بغض غریب بر گلویم  
چنگ انداخت. ماهور از توی کیفش یک شال گردن سفید بیرون آورد و با مهربانی به گردنم  
انداخت.  
عاشقانه بهم نگریست و گفت:  
-میلااد جان، هیچ وقت تنهام نذار.  
دلم می خواست صورتش را میان دستانم بگیرم و فقط بهش نگاه کنم. از ماشین پیاده شد  
قطره اشکی از چشمانم جوشید و به رفتنش نگریستم...  
وقتی مادرش آیفن را برداشت ماهور طوری که من بشنوم رو به مادرش گفت:  
-مامان، میلااد سلام می رسونه.  
می دانستم می خواهد به من بفهماند که به مادرش سلام کنم.

از ماشین پیاده شدم و رو به روی آیفن بلند سلام گفتم.

-سلام... آقا میلاد بفرمایید داخل.

-نه دیر وقته با اجازه. به آقای شریفیان هم سلام برسونید.

با ماهر خداحافظی کردم. بعد از رفتنش دوباره همان غم همیشگی سراغم آمد احساس سرمای بیشتری کردم و با پاهایی سنگین رفتم توی ماشین نشستم شال گردن را بوییدم و اشک هایم پایین ریختند.

آن شب هم مثل همیشه با خوردن قرص آرام بخش به خواب رفتم.

در دانشکده سما دوستان زیادی پیدا کردم و همچنان با روان پزشک و روان شناسم هم در ارتباط بودم. روحیه ام در میان دانشجویان و اساتید بهتر شده بود و با آن ها ساعاتی خوب را می گذراندم.

فقط اضطراب روزی را داشتم که همه از بیماریم با خبر شوند. می دانستم رئیس و معاون دانشکده از مشکلم خبر دارند و خودشان را به بی خبری زده اند چون پدرم با آن ها صحبت کرده بود.

\*\*\*

یک روز حین صحبت با دکترم بودم که گفت:

-راستش ازتون خواستم بیاین این جا تا نظرتونو راجع به کار در باشگاه یاران مثبت بپرسم؟

-منظورتونو نمی فهمم!

-منظور من واضح ست شما روان شناسی خوندین درسته؟

-خب بله.

-راستش وجود شما در این باشگاه خیلی موثره شما می تونید دو روز در هفته رو برای...

-فهمیدم شما چی می گید. من از یکی از همین بیمارا ضربه خوردم حالا شما از من چه

انتظار دارین. که برم...

-خواهش می کنم آقای راد این حرفا از شما بعیده!

-چرا از من بعیده. دکتر من هم یه انسانم!

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:



-خواهش می کنم از دست من عصبانی نشین آقای راد. شما به عنوان یک روان شناس وارد این باشگاه می شید. برید از نزدیک اونا رو ببینید. باهاشون در ارتباط باشین. هم برای روحیه ی خودتون بهتره و هم...  
عصبانی از جا بلند شدم و گفتم: متاسفم...  
و از آن جا رفتم.

ساعت ها و روزها صحبت های دکتر مرا به خود مشغول کرده بود. نمی دانم چرا دوست داشتم ببینم آن جا چه طور جایی است.  
\*\*\*

باشگاه یاران مثبت ساختمان کوچکی در بیمارستان امام خمینی بود در این باشگاه امکاناتی مثل کلاس معرق کاری و جلسات مشاوره را به صورت رایگان در اختیار بیمارانی که مبتلا به ایدز بودند قرار می داد. یک نقطه ی کوچک امید!  
مسئول باشگاه مهربان و با حوصله بود وقتی با باشگاه آشنا شدم فهمیدم که بیشتر کارهای فرهنگی انجام می دهد.

در آن جا با کسانی آشنا شدم که مثل خودم بودند. کسانی که با ایدز زندگی می کردند. هر چند امکانات محدودی داشت اعضای آن، همه از افسردگی رنج می بردند اما دوستان و همدردان خوبی برای یک دیگر شده بودند. کم کم خودم را راضی کردم تا میانشان قرار بگیرم.

روزی که در میان آن ها قرار گرفتم فهمیدم که خودم تنها نیستم که مجبورم با این بیماری زندگی کنم. ما همه یک حس مشترک داشتیم طرد شدن، مورد اهانت و تهمت قرار گرفتن و حتی تنها مردن و خیلی چیزهای دیگر...  
وقتی که با کیف و وسایلم وارد اتاق شدم همه دورم جمع شدند باورشون نمی شد من حاضر به همچنین کاری شده بودم هرکدام یک دیگر را معرفی کردند و تشکر کردند.  
از میان همه مهرداد اهل شوخی و خنده بود و از هر فرصتی برای خندیدن استفاده می کرد.

توی اتاق تلویزیون که یک میز پینگ پنگ هم داشت کنار چند تا از بیماران نشستیم.  
مهرداد دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- از لطف شما واقعا ممنون.

سر پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-راستش من اول دوست نداشتم پیام این جا اما...

-خب کار شما واقعا قابل تقدیره.

لبخندی تلخ بر لب نشاندم و به آن ها نگریستم.

مهرداد می گفت:

-من و همه ی بچه هایی که این جا هستیم از لحاظ روحی واقعا در عذابیم. من موقع کارم مبتلا شدم.

جگرم سوخت...

من با مهرداد یک حس مشترک دارم او هم هنگام کار به این بیماری مبتلا شده بود...  
سروش به خاطر اعتیادش و تزریق سرنگ آلوده مبتلا شده بود او با لبخندی تلخ می گفت:  
-همه ترک می کنن و صاحب یه زندگی جدید می شن. من تازه فهمیدم که یه مریضی هم دارم.

محسن نمی گفت از چه راهی مبتلا شده اما می گفت حالا که شده باید فقط جنگید.  
و خیلی از بیماران دیگر که وقتی مرا می دیدند دوست داشتند درد و دل کنند جالب این  
که خودشان هم به خودشان دلداری می دادند.  
در این بین رابطه ام با مهرداد بیشتر شد. آن جا هرکس دوست داشت در مورد نحوه ی  
بیماریش صحبت می کرد یا حتی اگر دوست نداشت اسم و فامیلش را هم نمی گفت.  
هیچ کدام از مشکل من خبر نداشتند. کم کم هر کدام شروع کردند با من درد و دل! من  
که خودم نیاز به کسی داشتم که به دردهایم گوش کند خودم شده بودم دو گوش شنوا  
برای دردهای دیگران!

وقتی غم و غصه هاشان را می شنیدم ساعت ها به زندگی هر کدام فکر می کردم. عسل  
دختری قد بلند و لاغری بود که از طریق تاتو غیر بهداشتی مبتلا به ایدز شده بود در میان  
چشمان این دختر لحظه ای نا امیدی وجود نداشت!

هرکدام برای خود قصه ای داشتند. آن ها با هم مسابقه ی آشپزی ترتیب داده بودند و از  
من هم دعوت می کردند و رای مرا در اولویت قرار داده بودند. برای هر موضوع کوچک و

پیش پا افتاده جشن کوچکی می گرفتند به تفریح و ورزش می پرداختند و با هم مسابقه می دادند.

وقتی حرف های آن ها را می شنیدم اضطراب وجودم را فرا می گرفت باید هر چه زودتر فکری می کردم هر چند جدایی از ماهور برایم سخت بود اما برایم سخت تر این بود که بفهمد و بخواهد از من فرار کند.

هر بار تماس می گرفت با کم محلی زیاد به او می فهماندم که حوصله اش را ندارم. با بهانه ای کوچک از کوره در می رفتم و با عصبانیت با او رفتار می کردم. اما ماهور دست بردار نبود هر چه بیشتر پیش می رفتم بیشتر سعی می کرد آرام باشد.

و وقتی صحبت از ازدواج می شد واکنش تندی نشان می دادم. یک روز وقتی واقعا از رفتارهای من خسته شده بود گفت:

-تو چرا این طوری شدی!

-چه طوری شدم؟

-یه مدت خوبی یه مدت بد! هر وقت می گم ازدواج بدت میاد.

سکوت کردم و او ادامه داد:

-همه دایم از تاریخ عروسی می پرسن آخه این دوران خیلی طول کشیده قرار شد ما مدتی با هم نامزد باشیم تا بهتر همدیگه رو بشناسیم اما حالا...

-بین ماهور بهتره خودمونو خسته نکنیم من این مدت خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که ما به درد هم نمی خوریم.

رنگ از چهره اش پرید و گفت:

-داری شوخی می کنی!

-یه مسئله ی به این مهمی شوخی برمی داره؟

-پس لابد داری سر به سرم می داری.

-نه. دارم خیلی جدی می گم. من و تو برای هم ساخته نشدیم.

ناراحت گفت:

-چی شده میلاد؟ کسی حرفی زده؟ از من رفتار بدی سر زده؟

بغض راه گلویم را فشرده روی برگرداندم تا چشمان پر اشکش را نبینم.

با بی رحمی گفتم:

-ما با هم تفاهم نداریم. اینو به پدر و مادرت هم بگو.

این جمله را گفتم و تنه‌ایش گذاشتم. فقط خدا می دانست چه حالی داشتم و چه قدر ناراحت بودم. می دانستم حال ماهور از من بدتر است.

احساس بدبختی و بیچارگی شدیدی می کردم رفتم و خودم را روی تخت انداختم. دقیقه ای بعد مادر با عصبانیت به در می کوفت:

-میلاد بیا درو باز کن ببینم.

-چی می گی مامان؟

-به ماهور چی گفتی؟ که باز هم دعواتون شده.

-هیچی.

-تو چرا با کوچکتین بحثی بر می داری می گی...

با حالتی که معلوم بود ادا در می آورد گفت:

-نمی خوامت...

-چون حوصله ندارم.

-من نمی دونم چت شده. اون موقع که ماهور، ماهور می کردی یادت رفته! ماهور دل منو برده. من بدون ماهور نمی تونم زندگی کنم...

آری این جملات من بود جملاتی که برای به دست آوردن عزیزترین فرد زندگیم گفته بودم هنوز هم همین اعتقاد را داشتم...

دستم را روی گوش هایم گذاشتم تا نشنوم. مادر چه می دانست از دل من که دریای خون شده بود!

صدای پدر آمد که می گفت:

-چی شده خانم؟

-چی می خواستی بشه آقا پسرت زده تو کاسه کوزه ی ماهور و گفته نمی خوامت.

پدر آرام گفت: آخه چرا؟

-چه می دونم ما با هم تفاهم نداریم. به درد هم نمی خوریم.

از خودم بدم می آمد من، آن قدر ماهور را دوست داشتم که اعتقاد داشتم با او مثل یک گل باید رفتار کرد اما حالا داشتم قلب و روح و احساسش را می کشتم.

-بیا خانم این قدر حرص نخور. برات خوب نیست.

مادر که دستش از من کوتاه بود شروع کرد هر چه در دل داشت بر سر پدر بیچاره ی من خالی کرد!

-تو هم که فقط بلدی بگی آروم باش. خسته م کردی از بس بی خیالی. همیشه از کله شقی و لجبازی این تک پسرت طرفداری می کنی.

هی آقا میلاد...یه روز دنگت می گیره و می گی دیگه نمی خوام برم سرکار! یه روز ماهور، ماهور می کنی و خودتو برای ماهور می کشی حالا...

گریه امانش را برید و پدر با صدایی خفه گفت:

-بسه دیگه خانم، این قدر خودتو اذیت نکن.

سرم را زیر بالش بردم تا دیگر صدایشان را نشنوم.

دلَم برای ماهور، پدر و مادرم، پدر و مادرش و خودم می سوخت...

روزهایم با بی حوصلگی و افسردگی می گذشت...

\*\*\*

یکی از آن روزهای بد، با اصرار مهرداد به شام دعوت شدم. رفتم دوست داشتم از فضای خانه دور باشم.

مهرداد می خواست توی پارک، گوشت سر سیخی درست کند.

همه موکت را پهن کردیم. خواستم کمک کنم که سروش گفت:

-شما چرا؟ شما حق چنین کاری رو ندارید.

محسن هم گفت:

-بله لطفا بشینید... شما همیشه مهمان ویژه هستید.

بعد از مدتی که از مهمانی گذشت دیدم حوصله ی این مهمانی هم ندارم. رو به مهرداد گفتم:

-من دیگه باید برم.

-خواهش می کنم آقای راد.

-مهرداد تو انگار نمی فهمی هر چی بهت می گم کار دارم باز حرف خودتو می زنی.  
-اول معذرت، دوم هم معذرت، سوم عرضی دارم خدمتتون باید بگم.  
-باشه حالا تا ده نشموردی بگو ببینم چته.  
- حاضرید برای من یه کاری کنید.  
-تا ببینم کارت چی باشه.  
- قول بدید.  
-مهرداد من تا ندونم چی می خوایی بگی که نمی تونم قول بدم.  
-باشه. می گم. فقط هولم نکن.  
-بگو حوصله ندارم.  
کمی من و من کرد و با تهدید گفتم:  
-ببین من باید برم...  
-باشه، باشه... با عسل صحبت کن.  
جا خوردم و با تعجب به صورتش نگریستم:  
-چی می گی راجع به چی؟  
-خب در مورد من.  
پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:  
-تو چه قدر دلت خوشه.  
دلش گرفت و با ناراحتی گفت:  
-حق داری با این بیماری...  
دلم هری ریخت. دوست نداشتم ناراحتش کنم از آن جا که خودم هم همین درد را داشتم.  
دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:  
-من منظوری نداشتم مهرداد. من می خواستم بگم... خب حالا چرا خودت نمی ری بهش  
بگی.  
-خواهش می کنم برام واسطه شو می دونم تو اگه به هرکدوم از بچه ها حرفی بزنی روتو  
زمین نمی اندازن.  
-می خوایی مردمو تو رودربایستی بذاری.

-نه اصلا مطمئنم عسل از اون دخترا نیست که بخواد...چه طوری بگم. خب یه نفر واسطه  
بشه بهتره.

از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-باشه. اما الان می خوام برم دیگه.

بلند شد و مرا بوسید و گفت:

-یه کاریش بکن دیگه.

-باشه...باشه...حالا اجازه می دید برم؟

-هر چند دوست داشتم کنارمون باشی اما خب.

-خوش بگذره.

-ممنون. خداحافظ.

-به سلامت.

شب وقتی می خواستم بخوابم. فکرم رفت سراغ مهرداد، نمی توانستم در این شرایط او را  
درک کنم. چه حوصله ای داشت که به ازدواج فکر می کرد و امید به زندگی داشت. از نظر  
من دیگر دنیا تمام شده بود و فقط غم و غصه از آن باقی مانده بود. من زندگی نمی کردم،  
من داشتم زندگی را ادامه می دادم...

\*\*\*

روز دوشنبه وقتی که باشگاه رفتم. عسل هم آن جا بود رفتم کنارش و گفتم:

-عسل خانم می خوام باهاتون صحبت کنم.

عسل روسریش را درست کرد و با لبخند گفت: چی شده؟

-مطلبی هست که باید بهتون بگم.

-بله...بفرمایید.

نمی دانستم چه طور این مسئله را بیان کنم دایم توی دلم به مهرداد بد و بیراه می گفتم.  
عسل گفت:

-نمی خواین بگین آقای راد؟

یک دفعه گفتم:

-عسل خانم نظر شما راجع به ازدواج چیه؟

نفهمیدم چه طور این جمله از دهانم بیرون پرید. اما دیدم عسل با نگاهی غضبناک از من دور شد.

رفتم دنبالش و گفتم:

-عسل خانم یه دقیقه صبر کنین.

-چی می خواین بگین؟

-شما چرا این طوری می کنید! خب من یه سوال پرسیدم.

-شما پیش خودتون چی فکر کردید؟

-من هیچ فکری پیش خودم نکردم.

مستاصل سری تکان دادم و گفتم:

-راستش آقای مرادی خواستن تا من، نظرتونو بپرسم.

با شنیدن نام مرادی کمی آرام گرفت و دست و پای خود را گم کرد:

-خواهش می کنم ببخشید. آقای راد من..

نه به هر حال تقصیر من بود نتونستم درست بیان کنم. عسل خانم، مهرداد بارها در مورد علاقه ش به شما، با من صحبت کرده خودش خجالت می کشید و از من خواست تا این موضوعو به شما بگم.

عسل بغض کرد و آهی از ته دل کشید:

-ببخشید اما..

اشک هایش پایین ریخت و دستانش می لرزید ناراحت شدم و گفتم:

-ببخشید شما رو ناراحت کردم.

-با عرض معذرت من می خوام برم خونه..

از من دور شد و به خودم لعنت فرستادم. ساعتی بعد، مهرداد با تلفن همراهم تماس گرفت:

-الو آقا میلاد راد چی شد؟

-هیچی می خواستی چی بشه. گفت؛ نه.

با ناراحتی گفتم:

-آخه چه طور ممکنه!



-ببین اگه از کسی خواستگاری می کنی اون حق داره بگه نه یا آره. چرا ناراحت می شی؟  
 -آخه دلیلش چیه.  
 با بغض غریبی گفتم:  
 -نمی دونم.  
 -من و عسل دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم.  
 -برو این چیزا رو خودت بهش بگو. شانس من، تو هم خجالتی شدی.  
 -خواهش می کنم به من کمک کن.  
 -مهرداد، عسل تا حرف از ازدواج زدم، تند و عصبانی شد حتی گریه ش گرفت.  
 -خب میشه راضیش کرد. خواهش می کنم.  
 -با اون رفتاری که من ازش دیدم فکر نکنم.  
 -یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه خواهش می کنم.  
 -تو چه قدر اصرار می کنی مهرداد باشه.  
 -لازم باشه تا آخر عمرم اصرار می کنم. ازت می خوام یه بار دیگه باهش صحبت کنی.  
 خواهش می کنم.  
 - من دوباره باهش صحبت می کنم اما بقیه ش به خودت مربوطه.  
 -باشه. ازت ممنون خداحافظ.  
 قرار شد دوباره با عسل صحبت کنم اوضاع روحی خودم هم اصلا مناسب نبود. اما به خاطر  
 مهرداد دوباره با عسل تماس گرفتم و با اصرار ازش خواستم که به حرف هایم گوش کند.  
 بعد از آن، توی پارک قرار گذاشتیم و مهرداد هم با فاصله ی زیاد روی یک نیمکت نشسته  
 بود.  
 وقتی عسل آمد بعد از سلام گفت:  
 -بخشید آقای راد دیر شد.  
 -نه اشکالی نداره. راستش عسل خانم خودتون که خوب می دونید من هم خودم سرم  
 شلوغه پس خیلی زود بریم سر اصل مطلب بهتره.  
 -بله بفرمایید من می دونم می خواین چی بگید.

-مهرداد خیلی اصرار داره که شما راجع به پیشنهادش فکر کنی. ببینید عسل خانم شما چیزی برای از دست دادن ندارید در واقع چیزی هم به دست می یارید. این ازدواج، بهتر از تنهایی و احساس بی ارزشیه.

عسل سکوت کرد و من ادامه دادم:

- نمی دونم شما از کی با بچه های باشگاه آشنا شدیدین اما این طور که مهرداد می گفت، ازدواج در بین بچه ها صورت گرفته و زندگی خوبی با هم داشتن. اگر هم موضوع به دنیا اومدن یه بچه است. من از لحاظ پزشکی توضیحاتی رو به شما می دم. چون در مورد بیماری ایدز تحقیقات زیادی کردم.

بدون این که منتظر بمانم پاسخی بدهد گفتم:

-ببینید این ویروس تنها در مخاط یافت می شه دو نفر اچ ای وی بهتر می تونن با هم ازدواج کنن. نسبت به یک فرد مثبت و یک فرد منفی.

آهی سوزناک از ته دل بیرون راندم و گفتم:

-برای بچه دار شدن هم...البته ببخشید...باید شستشوی اسپرم و لقاح مصنوعی صورت بگیره تا خطر سرایت از طریق مخاط از بین بره در دورانی هم که بچه از خون مادر تغذیه می شه داروهایی تجویز می شه و زایمان هم به صورت سزارین...

عسل روی برگرداند و گفت:

-خواهش می کنم، دیگه ادامه ندید.

-از این که شما رو ناراحت کردم ببخشید من فکر می کردم مشکل شما بچه است و لازم دونستم به شما اطلاعاتی بدم. به هر حال ازتون خواهش می کنم بیشتر فکر کنید. مهرداد پسر خوب و مهربونیه.

-من، من باید برم.

-باشه. هر طور میل شماست. فقط بیشتر فکر کنین.

-باشه. ممنون.

\*\*\*

شب هنگام برگشت از دانشکده ی سما ماشین را خاموش کردم تا پیاده شوم که ماهور جلوی در ایستاد خواستم روی برگردانم که گفت: صبر کن.

-ما حرفی برای گفتن نداریم.  
-تو نداری اما من خیلی حرفا برای گفتن دارم.  
-خب، بگو.  
اشک از چشمانش پایین چکید و با حرص گفت:  
-توضیح بده میلاد.  
قلبم هوری ریخت. شاید همه چیز را در مورد بیماریم فهمیده باشد.  
-عوض شدن راه زندگیت یعنی این؟  
رنگ از چهره ام پرید و او ادامه داد:  
-می خوام ببینم اون خانم کیه که یه دفعه اومده و همه ی زندگی منو صاحب شده.  
با شنیدن این جمله کمی آرام شدم موضوع ربطی به بیماریم نداشت.  
-چی داری می گی!  
-کیوان هی می گفت شاید سرت به جای دیگه گرم شده اما من باورم نمی شد تا این که  
دیروز همه چی رو دیدم.  
از عصبانیت و ناراحتی تمام بدنش می لرزید. حق به جانب گفتم:  
-تو منو تعقیب می کنی.  
-حالم ازت بهم می خوره بی وفای بی معرفت، نامرد عوضی.  
-ماهورا! این حرفا چیه می زنی؟  
هنوز جمله ام تمام نشده بود که سیلی محکمی به صورتم کوبید و میان گریه گفت:  
-دیگه اسم منو به زبون نیار. نمی خوام صداتو بشنوم خیلی پستی میلاد.  
بلند گریست و رفت. تا اعماق وجودم را لرزید. بدتر از آن که بی گناه متهم به بی وفایی و  
خیانت شده بودم.  
بعد از آن، وارد خانه شدم، رفتم توی اتاق و خودم را روی تخت انداختم.  
تمام شب فکر آزارم می داد به همه چیز فکر می کردم حتی به این که مگر من همین  
جدایی را نمی خواستم! مگر دنبال بهانه نبودم حالا همه چیز خود به خود برای این جدایی  
فراهم شده. پس خیلی هم خوب است.

اما نه به این طریق! با از بین رفتن شرفم. اصلا این طور برای عسل بد می شد! کلافه، سردرگم و مستاصل بودم. دم دمای صبح بود که خوابم برد. اما هنوز چشمانم گرم نشده بود که تلفن همراهم به صدا در آمد.

-الو

-الو سلام آقای راد.

صدای عسل بود قلبم هوری ریخت. صدایش محزون و تلخ بود.

-سلام عسل خانم. چیزی شده؟

-راستش. نامزدتون. چه طوری بگم...

اضطراب وجودم را فرا گرفت و گفتم:

-می دونم چی می خواین بگید عسل خانم واقعا شرمنده.

- دیروز منو تا دم خونه دنبال کرده و اون جا زده تو گوش من. آخه آقای راد...

حرفش را خورد و گریست. کلافه و زمزمه وار گفتم:

-وایی ماهور! از دست تو مهرداد...

عسل داشت گریه می کرد و با خود چیزهایی می گفت.

-عسل خانم من از شما معذرت خواهی می کنم ببینید یه سوتفاهمی پیش اومده اون هم با گفتگو حل می شه.

-ایشون اصلا فرصت ندادن من حرف بزنم.

-راستش به خاطر یه سری مسائل ما با هم چند روزیه جر و بحث داشتیم. این سو تفاهم هم بهش اضافه شده.

-من چرا باید چوبشو بخورم!

-خواهش می کنم عسل خانم کمی آرام باشین. خدا به مهرداد خیر بده، هر بار بهش می گفتم خودت برو صحبت کن. گوش نمی داد. ایشون اشتباه کردن عسل خانم. خواهش می

کنم عذر خواهی من رو بپذیرید و کمی آرام باشین من براش همه چیزو توضیح می دم.

-باشه. هر چی شما بگید آقای راد.

-فعلا خداحافظ.

بعد از پایان تماس از عصبانیت خون خونم را می خورد آن قدر عصبی و ناراحت شدم که نمی دانستم چه کنم. نشستم روی تخت و با تلفن همراه ماهر تماس گرفتم اما تلفنش خاموش بود.

تصمیم گرفتم، بینمش و همه چیز را برایش توضیح دهم.

درست ساعتی که می دانستم از دانشگاه به خانه می آید دم در خانه اشان ایستادم. با آمدنش از توی ماشین پیاده شدم و صدایش کردم. لحظه ای ایستاد. بعد منصرف شد و دوباره راه افتاد دنبالش دویدم و گفتم:

-ماهور، صبر کن می خوام باهات حرف بزنم.

ایستاد و بدون این که به من نگاهی بیندازد گفت: بگو...

عصبی و ناراحت بودم اما سعی داشتم خودم را آرام نشان دهم:

-برای چی رفتی زدی تو گوش خانم شکری!؟

با لحنی تلخ گفت:

-خوبه پس فامیلش هم شکری هستش! چیه خیلی از این بابت ناراحتی؟

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

-ماهور، ماهر باور کن اون طور نیست که فکرشو می کنی.

پوزخندی بر لب نشانده و گفت:

-پس چه طوره؟

-برات توضیح می دم.

با بغض گفت:

-چی می خوایی بگی میلاد. نترس من کنار می کشم!

-این حرفا چیه می زنی ماهر!

-حالا می فهمم معنی اون همه کج خلقی ها و بهونه گیری ها رو. ماهر ما به درد هم نمی

خوریمو من تو رو نمی خوام. این ها همه ش به خاطر عسل خانم بود! فقط نمی دونم عسل

خانم چه ربطی به تغییر شغلت داشت!

-ماهور...

-ساکت باش میلاد دیگه نمی خوام صداتو بشنوم. هیچ وقت فکرشو نمی کردم این قدر هوس باز و کثیف باشی!

این جمله را گفت و تنه‌ایم گذاشت احساس می کردم کمرم داغون شده کاش از این دنیا رها می شدم و می رفتم جایی دیگر. جایی که هیچ کس و هیچ چیز وجود نداشته باشد. به خانه که برگشتم، رفتم توی اتاق و در را به روی خودم قفل کردم به جایی رسیده بودم که دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. دیگر تحمل این وضعیت برایم سخت بود. من کسی نبودم که بشود بهم انگ هوس بازی و کثیف بودن را زد. چند باری با ناراحتی و عصبانیت عرض اتاق را طی کردم و به خودم و این زندگی لعنت فرستادم.

بعد از آن با تلفن همراه ماهور تماس گرفتم.

-الو ماهور می خوام باهات حرف بزنم

-ما قبلا همه ی حرفامونو با هم زدیم.

-نه ماهور. همه ش تو گفتی. من هم کلی حرف برای گفتن دارم.

-خب بگو.

-خواهش می کنم ماهور. این طوری نمی شه. بیا قرار بذاریم آپارتمان.

-چی می خوایی بگی؟

-ماهور خواهش می کنم.

-می دونم چی می خوایی بگی، یه مشت حرف های الکی! من گول این حرف ها رو نمی خورم.

-این طور نیست. خواهش می کنم به من فرصت بده.

-باشه. اما زود برمی گردم خونه، قراره با مامانم بریم بازار.

-باشه، باشه، ممنون.

بدون این که خداحافظی کند گوشی را قطع کرد. دستی به موهایم کشیدم و باز به خودم لعنت فرستادم. دیگر خسته شده بودم. مگر آدمی تا چه حد تحمل داشت!

### \* فصل پنجم \*

رفتم آپارتمان می ترسیدم! حس مبهم گیج و کنگی داشتم نمی دانستم چه بگویم و چه خواهم شنید، اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

وقتی آمد از توی آشپزخانه بطری آب معدنی و یک لیوان آوردم و کنار ظرف میوه گذاشتم و گفتم:

-سلام، ممنون که اومدی.

-زودتر حرفتو بزن می خوام برم.

-نمی خوایی بشینی.

-می گم، چی می خوایی بگی؟

-باشه، باشه ماهور می گم، اما خواهش می کنم بشین.

رفت و با اکراه روی مبل نشست، تمام بدنم از اضطراب می لرزید سعی می کردم خودم را آرام نشان دهم.

خشک و بی تفاوت گفتم:

-خب، بگو...

با صدایی لرزان گفتم:

-ماهور، اول می خوام در مورد خانم شکری بگم.

-بگو. اصلا من برای همین این جام.

-ماهور ایشون هیچ ارتباطی با من و مشکلم نداره. دوستم ازم خواهش کرد تا از این خانم براش خواستگاری کنم.

-تو گفتی و من هم باور کردم!

-ماهور خواهش می کنم به حرفام گوش بده. یعنی تا این حد نسبت به من بی اعتمادی!

-چه انتظاری از من داری هان؟

-فقط گوش کن.

-چه طور باور کنم!

-یعنی تا به حال از من دروغ شنیدی!

سری تکان داد و بغض آلود گفتم: نه.

-دوست من، مهرداد، این خانم رو دوست داره. اون از من خواست تا براش خواستگاری کنم.

-برای چی این آقا خودش این کار رو نکرد؟ چرا پدر و مادرش این کار رو نکردن!

-ماهور، مهرداد کسی رو جز من نداشت از من کمک خواست.

-نمی تونم قبول کنم. نمی تونم.  
-چرا نمی تونی قبول کنی! من الان شماره ی مهرداد رو می گیرم و ازش می خوام همه چیز رو برای تو توضیح بده.  
-اون رفتارهای زشت و زننده ی تو دلیل داره میلاد! می فهمی!  
اشک از چشمانم پایین چکید و گفتم:  
-ماهور، ماهور جان، قرار شد فقط گوش کنی.  
ساکت شد و به لب هایم چشم دوخت. نفسی تازه کردم و با صدایی تلخ و گرفته گفتم:  
-ماهور من مشکلی دارم که نمی تونم ازدواج کنم.  
جا خورد و با بغض گفت:  
-می دونم، مشکلت منم.  
با ناراحتی گفتم:  
-نه با تو نه با هیچ کس دیگه.  
عصبی و لرزان گفت:  
-چرا؟  
من و من کنان گفتم:  
-من. من مریضی دارم که نمی تونم ازدواج کنم.  
یخ کرد و نگاه نگرانش مثل خار در چشمانم فرو رفت.  
-چه، چه بیماری؟  
روی برگرداندم و اشک هایم را پاک کردم. با التماس گفتم:  
-حرف بزن میلاد. چه بیماری؟  
زمزمه وار در حالی که تمام بدنم از شدت ناراحتی می لرزید گفتم:  
-ایدز.  
-چی؟  
سکوت کردم و به نقطه ای خیره ماندم.  
ماهور فریاد زد:  
-دروغ می گی. دروغ می گی، لعنتی!



با صدایی بلند گریست و گفت:

-می‌خواهی من رو از سر خودت رفع کنی. دروغ گو...

در همین لحظه بود که برگه‌ی آزمایش را از توی جیبم بیرون آوردم و نشانش دادم.

برگه را محکم از دستم گرفت و ناباورانه به آن نگریست وقتی خوب مطمئن شد رنگ از چهره اش رفت و اشک از هر دو چشمانش به روی برگه افتاد که جگرم را آتش زد. حس کردم اصلاً حالش خوب نیست. دایم با خود می‌گفت:

-نه...نه...نه...نه...

خودم هم دست کمی از او نداشتم دستان یخ زده اش را در دست گرفتم و به چشمان معصوم و اشکبارش نگریستم.

دل‌م به حال خودم و او سوخت آرام در آغوشش گرفتم. حالا من داشتم او را دل‌داری می‌دادم و سعی داشتم آرامش کنم.

میان حق‌گریه گفت:

-باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه. آخه چه طوری!

داشت زار می‌زد و تمام تنش در آغوشم می‌لرزید و یخ کرده بود.

-آروم باش، آروم باش. عزیزم.

در آغوشم از حال رفت. دستپاچه و نگران تکانش دادم و با گریه گفتم:

-ماهور، ماهور جانم، عزیزم...

سرش را روی دسته‌ی مبل گذاشتم و چند قطره آب بر روی صورتش ریختم.

-ماهور، ماهور...

آرام پلک زد، شانه‌هایش را مالش دادم. همین‌طور هم دست‌هایش را، ازش خواستم آرام باشد. بعد برایش آب‌قندی درست کردم و به خوردش دادم.

دیدن ماهور در این وضعیت آن قدر برایم سخت بود که دل‌م می‌خواست سر خودم را از ناراحتی به دیوار بکوبم.

ماهور با صدایی خفه و گفت:

-چرا زودتر به من نگفتی؟

-نمی‌خواستم اذیت بشی ماهور.

-این طور بیشتر اذیت شدم.

-منو درک کن ماهور جان، عزیزم، نمی خواستم کسی بفهمه که من چه بیماری دارم.

-من کسی نیستم! من شریک غم و غصه هات هستم. یا شاید این طوری فکر نمی کنی.

-این چه حرفیه عزیزترینم. اگه تو می فهمیدی باید برای آرامش مادرت به اون هم می گفتمی همین طور به برادر و پدرت...

-اما تو حق نداشتی این حقو از من بگیری و این قدر منو عذاب بدی می دونی تو این مدت چه قدر عذاب کشیدم روزی هزاران بار می مردم و زنده می شدم.

-ماهور، ماهور، خواهش می کنم منو سرزنش نکن من شرایط بدی داشتم و دارم.

-میلا، میلاد عزیزم. من هنوز باور نمی کنم، آخه چه طوری؟

-من موقع انجام کار به این بیماری مبتلا شدم. با یه معتاد درگیر شدم و سرنگی داخل دستم فرو رفت و منو مبتلا کرد.

دگر سکوت بود و سکوت....

صورتش مثل ماست سفید شده بود. انگار مرده ای که از گور فرار کرده باشد. از من خواست تا او را تا خانه برسانم.

توی ماشین در سکوت از پنجره به بیرون می نگریست می دانستم او هم مثل من دارد بی صدا گریه می کند. انگار نابود شد. کمرش شکست. از این که برایش همه چیز را گفته بودم پشیمان شدم. اگر در ذهنش من هوس ران و کثیف و نامرد و یا هر چیز دیگر بودم باز بهتر بود که این طور ضربه بخورد و این قدر ناراحت و افسرده شود...

وقتی به خانه برگشتم مثل این که کوهی سنگین را جا به جا کرده بودم فقط به آینده فکر می کردم. نمی دانم، از این به بعد ماهور چه رفتاری خواهد داشت.

ساعتی بعد حین مکالمه ی مادرم با مادر ماهور، شنیدم که ماهور مریض شده و با تب و لرز کرده. می دانستم از شوک و ناراحتی است. سراسیمه کت و شال گردنم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم راه افتادم. مادر هنوز داشت با تلفن صحبت می کرد، با تعجب به من نگریست. پدر با دیدنم نگران گفت:

-کجا میلاد جان؟

-بابا، ماهور حالش خوب نیست.

-کجا داری می ری تو این هوای سرد؟  
-من باید برم بابا.  
مادر گوشی را گذاشت و گفت:  
-بعد از این که از پیش تو برگشته حالش خیلی خراب شده. چی شده؟  
-من باید برم.  
-کجا می خواهی بری؟  
-می خوام ببینمش.  
-حرف بزنی چی شده؟ تو چی بهش گفتی؟ چی کار کردی که این دختر این طوری شده.  
-این حرف ها چیه می زنی ماما!  
به طرف در راه افتادم و مادرم با عصبانیت گفت:  
-کجا؟  
-گفتم که من می خوام ببینمش.  
-لازم نکرده. تو با چه رویی می خواهی بری ببینیش.  
نگاهی ملتمس به پدرم انداختم و عصبی و مضطرب بودم دست خودم نبود با ناراحتی داد  
زدم:  
-بابا من می خوام ببینمش.  
-باشه. باشه بابا جان اما من خودم می رسونمت اون جا.  
-خواهش می کنم زودتر.  
\*\*\*  
پدر حین رانندگی گفت:  
-میلااد جان تو به ماهور گفتی؟!  
-مجبور شدم.  
-آخه چرا؟  
-مگه شما همونی نبودید که دایم می گفتین بهش بگو.  
-همه چی داشت تموم می شد چرا بهش گفتی!؟

- برای اون تموم نشده بود راه افتاده بود دنبال من. هر جا می رفتم تعقیب می کرد. رفته سیلی گذاشته به صورت یکی از خانمایی که تو باشگاه بود. فکر می کرد بهش خیانت کردم...

پدر سرش را به نشانه ی تاسف و ناراحتی تکان داد و سکوت کرد.  
به خانه اشان که رسیدیم، پدرش داشت از در بیرون می آمد. با عجله از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- ماهر حالش چه طوره؟

- این سوالو تو باید جواب بدی.

پدر آمد و در حالی که سعی داشت او را آرام کند گفت:

- سلام آقای شریفیان، میلاد نگران ماهوره. بذارید بیاد.

- ماهر حالش بد شد مادرش بردش درمانگاه. من دارم می رم اون جا.

\*\*\*

رفتیم درمانگاه ماهر افتاده بود روی تخت بیمارستان و بهش سرم وصل کرده بودند با دیدن این صحنه جگرم آتش گرفت. بعض گلویم را فشرده مادرش عصبانی آمد و گفت:

- آخه من از دست تو و این عشق کورکورانه دخترم چی کار کنم! هر بار یه حرفی می زنی

که ماهر این طوری بهم می ریزه. این دفعه دیگه چی کار کردی؟

پدرم با مادر ماهر صحبت کرد او با پدرم کمی بحث کرد و سپس آرام گرفت.

دقیقه ای بعد رفتم کنار پدر و پرسیدم:

-چی شد بابا؟ ماهر حالش چه طوره؟ می شه ببینمش.

پدر آرام توی گوشم گفت:

-میلاد جان...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم:

-خواهش می کنم، من باید ببینمش...

وقتی کنار تختش ایستادم چشمانش را گشود و به من خیره شد.

اشک از چشمان هر دویمان پایین ریخت و با صدایی غمگین گفتم:

-دیدید گفتم اذیت می شی.

لبخندی تلخ بر لب نشانند و گفت:

-باورت می شه، من هنوز باور ندارم!

-ماهوَر قرار شد محکم باشی. می دونی که حاضر نیستم اشکی از چشمت بیاد.

-چه طور انتظار داری که محکم باشم.

-تو داری منو ناراحت می کنی.

-تو همه ی وجود منی شاید نفهمی چه حالی دارم.

-ازت خواهش می کنم به خاطر من هم که شده کمی آروم باش این طوری داری خودتو از بین می بری.

-تو نمی تونی بفهمی که وقتی بهت خبر می رسه عزیزت مریضه چه حس و حالی پیدا می کنی!

-تو هم نمی تونی بفهمی اگه عزیزترینت رو تو این وضعیت ببینی چه قدر بهت بد می گذره.

-میلاَد...

-جانم، عزیزم.

-فقط خدا می دونه چه قدر دوستت دارم.

-منم همین طور.

-خیلی سخته! خیلی!

-نمی دونم، نمی دونم چرا باید همچین سرگذشتی داشته باشم.

-بمیرم برات تنها عشقم، خدا می دونه که تو این مدت چی کشیدی!

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-دیگه دوست ندارم این طوری صحبت کنی. باشه؟ دیگه دوست ندارم اشکاتو ببینم باشه؟

اشک هایش بیشتر شدند. جگرم آتش گرفت.

-خواهش می کنم، ماهور، گریه نکن، جون میلاد گریه نکن دیگه.

-جون خودتو قسم نخور.

-من تو رو بیشتر از جونم دوست دارم. اشک های تو جون و وجود منو می سوزونه. ماهور...

اشک هایم پایین ریختند و روی برگرداندم. سپس با عصبانیت گفتم:

-ماهور، می گمت گریه نکن...  
ماهور از ته دل آهی کشید و به گوشه ای خیره شد.  
و من تا توانستم خودم را به خاطر گفتن این موضوع به ماهور، لعنت فرستادم...  
فردای همان روز وقتی افسرده و ناراحت توی اتاق نشسته بودم تلفن همراهم به صدا در آمد  
تلفن را با اکراه برداشتم با شنیدن شماره ی ماهور قلبم هوری ریخت.  
-سلام میلاد.  
-سلام ماهور جان حالت چه طوره؟  
-نگران نباش بهترم. تو چه طوری؟  
-من، من خوبم. تو رو خدا بگو حالت خوبه؟  
-خوبم عزیزم. گفتم که نگران نباش.  
-عزیزم منو ببخش.  
-تو باید منو ببخشی. من به جای روحیه دادن به تو باعث ناراحتی ات شدم.  
-خدا منو ببخشه که باعث شدم تو ناراحت شدی.  
-این حرف ها رو زن عشق من. باشه؟ من شریک غم و شادی تو هستم. چه تو شادی و چه  
تو غم باهات می مونم.  
دلگرم شد و لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:  
-ممنونم عزیزم. خدا را شکر می کنم که تو رو دارم.  
-میلاد جان، می خواستم شماره تلفن خانم شکری رو ازت بگیرم.  
-چرا؟  
-نترس می خوام ازش معذرت خواهی کنم آخه من برخورد بدی باهاش داشتم.  
-باشه برات می فرستمش.  
-ممنون.  
-ماهور جان.  
-بله میلاد جان.  
-خانم شکری چیزی درباره ی بیماری من نمی دونه. یعنی هیچ کس چیزی نمی دونه. به  
جز خدا، پدرم، تو و آقای صادقی!

-باشه، عزیزم. باشه. به من اطمینان کن.  
-من همیشه به تو اطمینان داشتم.  
-دوستت دارم. فعلا خداحافظ.  
-منم همین طور. خداحافظ.

ماهور از عسل عذر خواهی کرد. همه چیز بر خلاف انتظارم پیش رفت ماهور نه تنها از من فرار نکرد بلکه به من دلداری می داد و تکیه گاهم شده بود.  
هر چه بیشتر می گذشت، احساس می کردم بیشتر دوستش دارم و به وجودش احتیاج دارم.

قرار شد من و ماهور برای ازدواج عسل و مهرداد تلاش کنیم.  
\*\*\*

-میلاد، کاش با دوستت یه قرار می داشتی من هم عسلو دعوت می کردم، می رفتیم تو یه رستوران سنتی برای شام. اون جا می تونیم با عسل هم صحبت کنیم.  
خندیدم و گفتم:

-مثل دعوت کردن مادرها؟

-آره یادش بخیر.

-فکر خوبیه. باشه.

با تلفن همراه مهرداد تماس گرفتم و او را برای شام دعوت کردم.  
وقتی با ماهور وارد رستوران شدیم گوشه ای دنج را برای نشستن انتخاب کرد. تا آمدن مهرداد و عسل فرصت داشتم با او صحبت کنم.

نگاهی به صورت مهربان ماهور انداختم و گفتم:

-ماهور منو بخشیدی؟ خواهش می کنم منو ببخش.

با لبخند گفت:

-می شه دیگه راجع بهش حرفی نزنیم.

-نه ماهور. نه، تو باید منو ببخشی. تو خیلی خوب و بزرگواری درحالی که من اون روزها یک لحظه هم به تو فکر نکردم من خودخواه بودم ماهور. فقط خودمو می دیدم. باید از همون اول با صداقت به تو همه چیو می گفتم. اما با همه ی این وجود به من حق بده من تو شرایط بدی بودم.

چشمانش از اشک گرم شد و با صدایی گرفته گفت:

-خواهش می کنم میلاد دیگه در موردش حرف نزن.

-من دوستت دارم ماهور بیشتر از خودم، هیچ وقت دوست ندارم اذیت بشی و...

آب دهانم را قورت دادم تا شاید بغضم را با خود فرو برد سپس با صدایی لرزان گفتم:

-ازت می خوام، کم کم منو فراموش کنی چون این جدایی به صلاح توست.

ناراحت شد و به حالت قهر روی برگرداند ملتمسانه گفتم:

-ماهور. ماهور عزیزم من برای تو ارزش زیادی قائلم. نبودن تو برای من یه فاجعه است. اما

اگه یه تار مو از تو کم بشه مساویه با مرگ من. می فهمی؟

اشک از چشمان زیبایش پایین چکید و بغض راه گلوی مرا بست.

در همین لحظه بود که تلفن همراهش به صدا در آمد غسل بود آدرس را از ماهور پرسید.

بعد از آن، سکوت میانمان طنین افکند.

دقیقه ای بعد غسل آمد و با ماهور دست داد و کنارمان نشست و بعد از سلام و احوالپرسی

گفت:

-این جشن کوچولو واسه چیه؟

ماهور لبخندی بر لب نشانده و آرام گفت:

-آشتی من و میلاد.

غسل هم لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-خیلی هم خوبه.

-راستی غسل جان می خواستم یه بار دیگه ازت معذرت بخوام.

غسل دست ماهور را صمیمانه در دست فشرد و گفت:

-عزیزم چند بار معذرت می خویی. اما خوب که آقای راد به دادم رسید وگرنه معلوم نبود

چه بلایی در انتظارمه.



خندیدم و گفتم:

-شما نمی دونید که چه سیلی محکمی هم به صورت من زد!  
عسل باز هم خندید شاد بود و از همه مهمتر امید به زندگی داشت. تلفن همراهم به صدا در آمد این دفعه مهرداد بود که آدرس می خواست. بعد از پایان تماس گفتم:

-مهمان من بود. یه مهمان ماهور دعوت کرده یکی هم من.  
با آمدن مهرداد، هر دو لحظه ای به هم نگریستند. عسل کیفش را برداشت و می خواست برود که گفتم: -خواهش می کنم عسل خانم بفرمایید بشنید شما مهمان ماهور هستین.

عسل با اکراه نشست و مهرداد هم با سلام و معذرت خواهی نشست.  
کمی با هم صحبت کردیم شام در فضایی دوستانه صرف شد و ماهور همان جا از عسل خواست که در مورد ازدواجش بیشتر فکر کند.

وقتی به خانه برگشتم سرم درد می کرد به روزی فکر می کردم که ماهور برای همیشه رفته. حس بدی داشتم آن روزها سعی داشتم ماهور را از خود دور کنم تا از هم جدا شویم اما حالا هر روز که می گذشت اگر نمی دیدمش یا صدایش را نمی شنیدم احساس می کردم همه چیزم را گم کرده ام ماهور همه چیزم بود یک هم نفس.

وقتی ماهور با تلفن همراهم تماس گرفت گفت:

-سلام میلاد، باورم نمی شه عسل هم مبتلاست؟

-سلام ماهور جان، بله متأسفانه.

-خودش برام تعریف کرد. عسل برام گفت که تو در هفته یه روز می ری برای مشاوره.

آهی کشیدم و با حسرت گفتم:

-اونا با هم ازدواج می کنن.

هر دو سکوت کردیم و لحظه ای بعد بدون هیچ حرفی به تماس پایان دادم.

### **\*فصل هفتم\***

دندان درد!

دندان درد امانم را بریده بود و تحملش برایم سخت شده بود.

روی تخت خوابیده بودم و ناله می کردم که پدر با عصبانیت وارد شد و گفت:

-میلاد تا کی می خوابی به این وضع ادامه بدی؟

-کدوم وضع؟

-تا کی می خوایی بخوابی و ناله کنی.

-اگه از ناله های من اذیت می شین، یا در رو ببندین یا این که باشه ساکت می شم.

پدر در را بست و آمد روی تخت کنارم نشست و گفت:

-منظور منو خوب می فهمی، آخرش که چی!

-آخرش هیچی.

-منو مسخره می کنی!

-من غلط کنم.

-بلند شو بریم دکتر.

-نه، نه.

-این طوری درست نیست.

بغض گلویم را فشرد و گفتم:

-من نمی دونم تو این موقعیت دیگه دندون درد برای چی بود!

-حرفی می زنی ها.

-جای من نیستی بابا، که بفهمی!

-بلند شو عزیزم. بریم دکتر. خب بالاخره بهش می گیم خودش یه راه حلی پیدا می کنه دیگه.

-همون خاطره ی سلمانی برای هفت پشتم بسه. شما انگار یادت رفته چرا همیشه موهای من به این وضع بلنده. نکنه فکر کردی از این تیپی خوشم می یاد.

-مو تا دندون فرق می کنه. میلاد بلند شو بریم. مادرت همه ش می گه چرا دکتر نمی ره.

-من نمی تونم.

-برات وقت می گیرم.

بلند شد و رفت. نتوانستم در مقابل پدر و البته دندان درد مقاومت کنم. فقط از پدرم خواستم تا بگذارد تنها به دندان پزشکی بروم.

وقتی در اتاق انتظار نشسته بودم اضطراب بدی سراغم آمد. قلبم تند، تند می تپید انگار داشت توی سرم می تپید همه اش خاطره ی آن روز سلمانی را به یاد می آوردم و خاطرات

دوستانم در باشگاه یاران مثبت که در مورد برخوردهای اجتماعی گفته بودند آزارم می داد.  
نمی دانستم بگویم یا نگویم.

وقتی نوبت من رسید و روی یونولیت دندان پزشکی نشستم با استرس به او نگریستم. نفس  
را در سینه حبس کردم و به این فکر کردم که خود بیچاره ام هم در حین انجام وظیفه  
مبتلا شده ام.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با یک آه گفتم:

-دکتر می خوام یه چیزی بهتون بگم که مراقب باشین. راستش تو پرونده ام نتونستم  
بنویسم...

پلک هایم را گشودم که چهره اش را ببینم.

با چشمانی گرد شده، زل زد به دهانم. دگر نتوانستم چیزی بگویم. رنگ من هم مثل رنگ  
دکتر، شده بود عین گچ...

بعد از کمی سکوت گفت:

- فهمیدم چی می خوایی بگی... بلند شو...

-چرا؟

داد زد:

-بلند شو ببینم.

با صدایی لرزان گفتم:

-دکتر من هیچ خطری برات ندارم گفتم که مراقب باشی و بیشتر رعایت کنی.

وسيله ی دندان پزشکی که در دست داشت را با عصبانیت زمین انداخت و فریاد زد:

-بلند شو دیگه. چی شد که الان گفتی! هان؟ خوب اومده نشسته بعد یادش اومده که بگه...

منشی و چند نفر دیگر آمدند توی اتاق سرم داغ شد و با عصبانیت گفتم:

-همین برخورد است که باعث می شه افرادی مثل من پنهون کاری کنن. من خودم اومدم

بهت گفتم. می فهمی!؟

-بیا برو بابا. می ذاتی بعد از اتمام کارم می گفتی، هنر کرده!

اعصابم خورد شده بود و تند تند می گفتم:

-من... من... خودم مشکلمو بهت گفتم! تو هم مثل اون آرایشگر! تو هم مثل خیلی های دیگه!

بیرونم کردند دلم می خواست بروم زیر زمین حس کردم کمرم شکست. خواستم بروم آن طرف خیابان که نزدیک بود تصادف کنم راننده ماشین سرش را از پنجره بیرون آورد و با فریاد گفت:

-مگه کوری دیوونه.

آن قدر حالم بد بود که فریاد زدم:

-من ایدز دارم... ایدز، نمی خوایی فرار کنی؟ نمی خوایی قضاوتم کنی!

تعجب کرد و دیگر هیچ نگفت. با پاهایی سنگین میان نگاه های سنگین و پیچ پیچ عابران رد شدم...

رفتم توی آپارتمان تنهایی ها، خودم را محکم روی مبل انداختم و گریستم با همه ی وجود خدا را صدا زدم گله کردم و درد و دل کردم. حالا دیگر دندان دردم را فراموش کرده بودم این قلبم بود که درد می کرد...

ساعتی بعد، کسی به در می کوفت چشم که باز کردم هوا تاریک شده بود و صدای درمانده ی پدر می آمد که می گفت:

-میلاد بابا، در رو باز کن.

اشک از چشمانم پایین ریخت و گفتم:

-ولم کن. دست از سرم بردار.

-چی شده بابا؟ چرا نیومدی خونه؟

-هیچی. دلم می خواد این جا باشم.

-مگه تو نگفتی می رم دندون پزشکی؟

-رفتم. رفتم. دیگه دست از سرم بردار.

-بیا این در رو باز کن.

-نه. بهت می گم ولم کن. دست از سرم بردار من دوست دارم بمیرم.

-باز شروع کردی میلاد!

-دیگه خسته شدم.

-والایی خدا باز که رفتی سر پله ی اول.  
-همون اول باید این کار رو می کردم باید خودمو خلاص می کردم من که دیر یا زود می میرم حالا زودتر.  
پدر به گریه افتاد و لحظه ای بعد شنیدم که با ماهور تماس گرفت و از او خواست تا خودش را برساند.  
دوست نداشتم گریه کند اما دست خودم نبود. دلم شکسته بود و سرم داشت می ترکید.  
انگار همه ی بدنم داشت از هم می پاشید...  
صدای ماهور بود که مرا از جا پراند:  
-میلاد عزیزم...  
قلبم هوری ریخت اشک چشمانم را تر کرد. چند ضربه ای به در کوفت و سپس با صدایی لرزان گفت:  
-چرا با خودت و ما این طوری می کنی از خودت خجالت نمی کشی که پدر پیرتو این طور اذیت می کنی.  
با التماس ادامه داد:  
-میلاد جان، خواهش می کنم این در رو باز کن عزیزم.  
بلند شدم و در حالی که پاهایم روی زمین کشیده می شد در را گشودم.  
پدر درمانده خودش را داخل خانه انداخت.  
-میلاد بابا حالت خوبه!  
سر به زیر انداختم و خجالت زده گفتم:  
-شرمنده م.  
دستی به سر و رویم کشید و مرا در آغوش گرفت. ماهور هم وارد شد در حالی که زمزمه وار می گفت:  
-میلاد...  
پدر مرا گوشه ای نشانند و هر دو کنارم نشستند. ماهور گفت:  
-میلاد چی شده؟  
سکوت کردم و پدر گفت:

-دندونش خیلی درد می کنه.  
 -رفتی دندون پزشکی؟  
 پوزخندی زدم و گفتم:  
 -آره، انداختنم بیرون.  
 پدر با نگرانی گفت:  
 -این طوری که نمی شه. باید یه فکری برای دندونات کنی ممکنه..  
 حرفش را خورد و با ناراحتی سر تکان داد.  
 بغض آلود گفتم:  
 -می گی چی کار کنم؟  
 ماهور گفت:  
 -چند جای دیگه هم برو. اصلا بیا با هم بریم.  
 -نه دیگه نمی خوام همچین رفتاری باهام بشه.  
 -با هم می ریم میلاد جان همه که مثل هم نیستن یکی بالاخره قبول می کنه.  
 -نمی خوام.  
 -تو رو خدا این قدر غصه نخور.  
 -می خوایی برقصم؟  
 -میلاد!  
 -میلاد چی؟!  
 -خب من دارم می گم چند جای دیگه هم برو.  
 -از چند نفر بی احترامی ببینم هان؟  
 پدر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:  
 -ماهور درست می گه. دندونات عفونت کنن، خطرناکه! ببینم حالا چیزی خوردی؟!  
 -اشتها ندارم.  
 -پاشو، بیا بریم خونه. مامانت نگرانه.  
 -بهش بگو خونه ی خودشه. این دیگه نگرانی داره! دلم می خواد تنها باشم.  
 -من نمی دارم تنها باشی. پاشو، پاشو پسر. بریم خونه.

ماهور گفت:

-میلاد خواهش می کنم حرف گوش کن با لجبازی که چیزی درست نمی شه. مادرت  
هیچی از این جریان نمی دونه...  
-حوصله ی سوال و دل سوزیو ندارم.  
-تو بلند شو بریم خونه قول می دم مامانت هیچی نپرسه و خودم هم اصلا کاری به کارت  
ندارم. پاشو، خواهش می کنم عزیزم...  
با اکراه به خانه برگشتم. آن قدر عصبی و ناراحت بودم که سریع به اتاقم رفتم و در را قفل  
کردم. حتی مادرم وقت نکرد، چیزی بگوید...  
\*\*\*

دوست نداشتم دیگر پایم را در هیچ دندان پزشکی بگذارم.

اما نمی توانستم تحمل کنم. هر لحظه بدتر می شد.

هر جا می رفتم عذرم را می خواستند. در یکی از مطب ها ماهور آرام با منشی در گوشی  
صحبت می کرد. اشک ها و نگرانی هایش را می دیدم اعصابم بهم ریخته بود و بغض داشت  
خفه ام می کرد. از این که می دیدم التماس می کند جگرم آتش گرفت بلند شدم با  
ناراحتی گفتم:

-ماهور جان خواهش می کنم.

با چشمانی اشک بار در حالی که سعی داشت آرام باشد گفت:

-اجازه بده میلاد جان.

ساکت شدم و روی برگرداندم ماهور رو به منشی گفت:

-خواهش می کنم بذارید با خود دکتر صحبت کنم شاید قبول کنه.

-گفتم که نه...

ماهور با صدایی لرزان اما آرام گفت:

-خب ما الان چی کار کنیم.

عصبی و با صدایی بلند گفتم: ماهور!

با چهره ی معصوم و چشمانی نمناک به من نگریست از این که بر سرش داد زدم ناراحت  
شدم.

شرمسار گفتم:  
-ماهور جان بیا بریم.  
راه افتادم و او با قدم هایی سنگین دنبالم راه افتاد.  
-تو دیگه برو خونه.  
-این چه حرفیه می زنی من تو رو توی این موقعیت تنها نمی دارم.  
-تو نباید به پای من بسوزی.  
-باز شروع کردی.  
-بریم خونه.  
-باشه. باشه.  
هر دو سوار ماشین شدیم و ماهور پشت فرمان نشست و حرکت کرد.  
دوست داشتم بروم جایی که دیگر انتهای همه چیز باشد نا امید، درمانده بودم و نمی دانستم چه کنم داشتم دیوانه می شدم.  
ماهور آهی کشید و گفت:  
-کاش من نبودم و این روزا رو نمی دیدم. اما، اما حالا که هستم تا آخرش هستم حتی اگه دیگه هیچی باقی نمونده باشه  
-بهتره احساسی فکر نکنی و منطقی باشی.  
-تو حق نداری به این زودی نا امید بشی ناسلامتی ما به خدا ایمان داریم پس تو کلت کجا رفته.  
-ماهور من به آخر خط رسیدم نمی بینی.  
ناراحت شد و به من خیره شد. بغض گلویم را فشرد و گفتم:  
-دیر یا زود تو باید از من جدا بشی. من می دونم که دیگه تو رو ندارم این بیماری تو رو از من گرفت. نمی دونم شاید من حتی لایق عشق و این همه محبت و مهربونی تو هم نیستم.  
اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:  
-تو الان حالت اصلا خوب نیست می شه از این بحث ها نکنیم.  
-منو برسون آپارتمان.  
-بیا یه جای دیگه هم بریم.



-اگه هم بمیرم نمیام.  
 -مگه واجبه بگی!  
 با تعجب بهش نگریستم و بعد گفتم:  
 -ماهور هیچ می فهمی چی می گی!  
 -وقتی همچین رفتاری باهات دارن خب تو هم...  
 -ماهور، این کار بی شرفیه می فهمی؟  
 -پس می خوایی چی کار کنی؟ تا آخر عمرت شرف داشته باشی.  
 -منو برسون آپارتمان اگر هم نه تا خودم پیاده برم.  
 -باشه می برمت اما یادت باشه کار بی عقلانه ای نکنی.  
 پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:  
 -سعی می کنم.  
 رفتیم آپارتمان خواستم در را به رویش ببندم تا نتواند داخل بیاید که مانع شد.  
 -میلااد چی کار می کنی!  
 -برو ماهور می خوام تنها باشم.  
 -نمی رم.  
 -بهت می گم برو.  
 -داری خودتو از بین میبری. فکر می کنی من کم ناراحتم من خودم هم الان تو شرایط  
 روحی خوبی نیستم.  
 -حال من از تو خراب تره. ولم کن.  
 -من ولت نمی کنم. فکرشو بکن عزیزت کسی که قرار بود باهات ازدواج کنی الان مریض  
 باشه. میلااد من حالم خوش نیست تو هم با این رفتارات نمک به زخمم نپاش.  
 از زور زدن خسته شد و در را رها کرد در را بستم و قفل کردم.  
 -خوبه که خودتم می گی مریضی. اما ماهور خانم بدون من ایییدز دارم.  
 رفتم روی مبل نشستم فقط فکر می کردم. دلم بد جوری شکسته بود و با تمام وجود  
 خدایم را صدا زدم و ازش به خاطر همه ی غم هایم گله کردم و درد دندان داشت درمانده ام  
 می کرد. کار به جایی رسیده بود که دیگر حتی مسکن های قوی هم آرامم نمی کرد.

ساعتی بعد وقتی مطمئن شدم ماهور رفته. از در بیرون رفتم. این درد داشت مرا می کشت!

وارد یک دندان پزشکی شدم و گفتم:

-ببخشید، خانم من خیلی دندونم درد می کنه.

-وقت قبلی دارین؟

-نه.

-خب شما باید وقت بگیرید.

-نمی تونم. داره دیوونه ام می کنه.

-اما...

داشت صحبت می کرد که دکتر از اتاقش بیرون آمد. لیوانی شیر در دست داشت و گفت:

-چی شده؟

-دکتر، این آقا بدون وقت قبلی اومدن و می گن که...

میان صحبت منشی به دکتر قد بلند گفتم:

-دکتر، خیلی درد داره.

-اشکالی نداره.

رو به منشی اش ادامه داد:

-بهتره که همین الان برن OPG

-اما دکتر.

بی توجه به صحبت منشی رو به من گفت:

- OPG که رفتین، بیارین. تا تشکیل پرونده بدیم. بعد یه وقت هم برای فردا صبح اول وقت

به ایشون بدید.

-چشم.

-الان هم شما بیا تا برای تسکین دردت دارویی بنویسم که بتونی تا صبح دوام بیاری. فقط

لطف کنید زودتر از وقت حاضر باشین.

-ممنون، ممنون دکتر.

در همان نگاه اول می شد فهمید مهربان است...

شب که خوابیدم همه اش به فردا صبح فکر می کردم. ماهور راست می گفت، حالا که دهانم را بستم و هیچ نگفتم کارم را راه می اندازند. با آرامش خوابیدم. صبح طبق گفته ی دکتر، زودتر از وقت حاضر شدم و در اتاق انتظار نشستم. اضطراب داشتم.

دکتر که آمد از جایم بلند شدم و سلام گفتم.

لبخندی گرم بر لب نشانند و گفت:

-سلام. صبح بخیر.

رفت توی اتاقش و من نشستم. دو دل بودم، عذاب وجدان داشتم. به این دکتر حس خاصی پیدا کرده بودم. نمی دانم چرا بهش احساس نزدیکی می کردم. اما نه این ها همه به کنار، من باید از شر این دندان درد خلاص می شدم. همین دکتر به ظاهر محترم، مهربان، خوش بر و رو و دارای هر چیز مثبت دیگر، همین که راز من را بفهمد به بد اخلاق ترین و بی منطق ترین تبدیل خواهد شد. آن قبلی ها هم مثل همین!

در همین افکار غوطه ور بودم که به اتاق خوانده شدم. روی یونولیت خوابیدم. چشمم به چشمان درشتش که افتاد نتوانستم طاقت بیاورم. چند باری پلک زدم.

-خب مشکل چیه؟

-دکتر خودتون که خوب می دونید.

-پس کارمونو شروع می کنیم.

چشمانم را بستم تا چشمان درشتش را نبینم. سوزن بی حسی را به لثه هایم زد و بعد ازم خواست چند دقیقه ای بنشینم. داشتم از نگرانی می مردم. عذاب وجدان بدی سراغم آمده بود. نمی دانستم چه کنم! دایم به خودم ناسزا می گفتم. دایم می خواستم آرام باشم و خودم را به بی تفاوتی بزنم.

وقتی دوباره رفتم تا دکتر کارش را انجام دهد. سرم به یک باره سنگین شد و داشت گیج می رفت.

دکتر پرسید:

-حالت خوبه؟

همین که صدایش را شنیدم انگار از خلسه بیرون آمدم بلند شدم و کاسه کوزه اش را بهم زدم و گفتم:

-نه...

اولش بهت زده به من نگریست بعد عصبانی شد و شروع کرد به غر زدن.

-این چه کاریه کردی! مگه زده کله ت! مسخره!

اما من هیچ نمی شنیدم دو پا داشتم و دو پای دیگر قرض کردم و فرار کردم.

-کجا؟ کجا؟ عجب آدم های بی فرهنگ دیوونه ای پیدا می شن ها...

از مطبش زدم بیرون و گوشه ای از خیابان نشستم. اگر سکوت می کردم عذاب وجدان همه

ی عمرم رهایم نمی کرد. در نهایت درماندگی و غم برای روزگارم گریستم!

ساعت ها در غم و اندوه گذشت تا ظهر شد. وقتی کنار مطب پشت دیوار تکیه زده بودم.

دکتر از مطب بیرون آمد و سوار ماشینش شد. بی اختیار رفتم و در ماشین را باز کردم و

نشستم.

با دیدنم عصبی و متعجب گفت:

-تو؟

-دکتر، من متاسفم. به خاطر رفتارم.

-پیاده شو.

-نه، دکتر، خواهش می کنم.

-گفتم پیاده شو.

-دکتر یه لحظه گوش کنید.

ساکت شد و به من زل زد. با صدایی لرزان ادامه دادم:

-من به کمک شما خیلی احتیاج دارم.

با سکوتش مرا وادار به صحبت کرد:

-راستش هر جا رفتم کار دندونم رو انجام ندادن حتی حاضر نشدن نگاهش کنن. این چند

روزه همه ش دارم مسکن می خورم اما دیگه هیچ کدوم فایده نداره.

درحالی که نگرانی در صورتش موج می زد گفت:

-درست حرف بزن ببینم.

در حالی که سعی داشتم آرام باشم گفتم:

-من مریضی دارم که...

-تو ایدز داری!

نمی دانم چرا یک دفعه گر گرفتم و گفتم:

-چیه چرا این طوری نگاه می کنی... آره تو هم مثل اونا... اشتباه کردم که فکر کردم تو با بقیه فرق داری.

با عصبانیت می خواستم از ماشینش پیاده شوم در حالی که می گفتم:

-اصلا نمی خوام کمکم کنی...

دستم را محکم گرفت و گفت:

-صبر کن ببینم.

-گوشم از توهین و قضاوت و بد دهنی پره.

-اگه این طوره چرا خودت زود منو قضاوت می کنی؟

بهت آلود به چشمان مهربانش نگریستم و گفتم:

-شما...

-پیاده شو بریم تا خانم منشی نرفته!

-یعنی شما...

-این قدر سوال نپرس، مگه نمی خواستی من کمکت کنم.

-خب چرا. ولی باورم نمی شه.

-باورت بشه.

-خدایا شکرت. دکتر...

از ماشین پیاده شد و به سمت مطب حرکت کرد. ناباورانه پیاده شدم و همراهش راه افتادم زمزمه وار گفتم:

-دکتر، نمی خوایی بپرسی که چه جووری این ویروس وارد بدن من شده؟

-اگه دوست داری بگو.

-حین کار.

-متاسفم.

بی اختیار با صدایی بلند گفتم:

-دکتر من عاشق مرامت شدم. خیلی با معرفتی به مولا.

رفت و با منشی اش صحبت کرد. نفهمیدم چه گفت...

ظهر فردا، بهم وقت دادند.

\*\*\*

هنوز باورم نمی شد. احساس می کردم خواب می بینم. وقتی باورم شد که روی یونولیت خوابیده بودم و دکتر می خواست کار دندانم را شروع کند. از ته دل خوشحال بودم و خدا را به خاطر توجه اش شکر می کردم.

موقع انجام کار لبخندی تلخ بر لب نشاندم و گفتم:

-مواظب باش آقای دکتر.

-ما کارمونو خوب بلدیم.

حالا دیگر دکتر مجتبی مهدوی هم راز مرا می دانست! باورم نمی شد! کار بزرگ دکتر را...

\*\*\*

بعد از پر کردن دندانم مادر شروع کرد به تقویت من.

-بخور مادر به خاطر دندونات خیلی ضعیف شدی.

به چشمانش خیره شدم، از هیچ چیز خبر نداشت نمی دانم اگر می فهمید چه بلایی سرش می آمد حتما قلبش می ایستاد و سگته می کرد. برای یک مادر خیلی سخت است.

پدرم و ماهور مرا در این مشکل خیلی کمک کردند و هرکدام یک لحظه تنهائیم نمی گذاشتند. وقتی به بچه های باشگاه یاران مثبت فکر می کردم با خود می گفتم:

-میلاد، اونا هرکدومشون چه قدر تنهان و حتی کسی رو ندارن باهانش دردو دل کنن و چند لحظه ای تنهائیشونو باهانش قسمت کنن. اکثرشون نامزدشون همان روزهای اول تنهائیشون گذاشته و رفتن. بعضی هاشون هم خانواده هاشون بچه هاشون و همسرشون هم درگیر این بیماری شدن. اما شرایط من خیلی بهتر از آن ها بود. از این بابت هم خوشحال بودم. هنوز در خلسه ی کاری که دکتر کرد بودم. هیچ وقت از یادم نمی رود به نظرم او انسانی ارزشمند بود.

یکی از همان روزها مهرداد با تلفن همراهم تماس گرفت.

-سلام آقا میلاد.  
بی تفاوت گفتم:  
-سلام مهرداد خوبی.  
-من خوبم یعنی هیچ وقت حالم به این خوبی نبوده.  
-چی شده؟  
-عسل بهم جواب مثبت داده قراره زندگیمونو با یه جشن ساده شروع کنیم بعد هم بریم مسافرت.  
-مبارک باشه بالاخره کار خودتو کردی.  
-بله نمی دونی چه قدر خوشحالم احساس می کنم خدا بعد از اون همه ناراحتی جواب دعاهامو داد.  
-مبارک باشه. خیلی خوشحال شدم.  
-می خوام دعوتت کنم. با خانمت بیا.  
-خودت که می دونی مهرداد من خیلی سرم شلوغه.  
-نه آقا میلاد، ازت خواهش کردم.  
بعد از کمی سکوت گفت:  
-می خوایی بگی از جمع ما فراری هستی؟  
وقتی این طور می گفت دلم می شکست. هیچ کس نمی دانست که در دل من چه می گذرد.  
آهی کشیدم و گفتم:  
-باشه. می یام. ولی ماهور رو نمی تونم قول بدم.  
-ممنون. ولی عسل خیلی دوست داره که ماهور خانم هم باشن.  
-نمی دونم. شاید هم بیاد.  
-به خود عسل می گم زنگ بزنه و با خودشون صحبت کنه. فعلا کاری نداری؟  
-نه. باز هم تبریک می گم.  
-خداحافظ...  
\*\*\*

من و ماهور به عروسی رفتیم. تعداد مهمان ها اندک بود کیک کوچکی روی میز قرار داشت. مهرداد و عسل هم کنار هم نشسته بودند. مادر عسل خوشحال بود و دایم می گفت: -خدا را شکر دیگه نگران تنهایی عسل نیستم.

می دانستم، ماهور بغض دارد حال خودم هم اصلا خوب نبود مجبور بودم خودم را کنترل کنم و هرطور شده لبخند بر لب داشته باشم چرا که کسی از درون من خبر نداشت. دوستان باشگاه یاران مثبت دورم را گرفته بودند و هر کدام چیزی می گفتند: -آقای راد، چرا دیگه به ما سر نمی زنی نکنه مارو فراموش کردین؟

-ما به وجود شما خیلی احتیاج داریم.

-واقعا ببخشید این چند روزه خیلی سرم شلوغه. راستش این چند روزه بچه های سما امتحان دارن من هم یه چند روزی رو غیبت داشتم باید براشون کلاس فوق العاده بذارم. در تمام این مدت متوجه ماهور بودم، رنگ صورتش دایم عوض می شد و ناراحت بود. کمی که از جشن گذشت ماهور کنارم ایستاد و گفت: -میلاد جان عزیزم من سرم خیلی درد می کنه می شه منو برسونی خونه.

-ببخش ماهور جان نمی خواستم اذیت بشی.

-نه اذیت نشدم. ولی نمی دونم چرا سرم این قدر درد می کنه.

بلند شدم و توی گوش مهرداد گفتم: -مهرداد جان واقعا خوشحال شدم. من فردا صبح تدریس دارم اگه اجازه بدی رفع زحمت می کنیم.

مهرداد کمی ناراحت شد اما گفت: -باشه. ولی اگه می موندین خوشحال می شدم.

روبه عسل هم تبریک گفتم. کادوی عروسیشان را دادیم و ماهور هم با عسل کمی صحبت کرد و بعد از تبریک راهی خانه شدیم.

توی ماشین هردو سکوت کرده بودیم. به آینده فکر می کردم به سرگذشت خودم و ماهور و به مهرداد و عسل که با وجود بیماریشان هنوز به آینده امید وار بودند.

موقع پیاده شدن ماهور رو به من گفت: -میلاد ببخش ناراحتت کردم.



-حالت خوبه؟

-آره. فکر می کنم اگه بخوابم بهتر می شم.

-مطمئنی حالت خوبه؟ کاش این قدر اصرار نکرده بودم بیای. منو ببخش ماهور جان می  
خواایی بریم دکتر؟

-نه. می دونی، خوب شد که رفتیم. اگه نمی رفتیم حتما غسل ناراحت می شد.

-ماهور تو خیلی مهربونی.

-مهربونی از خودته.

-جدی می گم ماهور جان. تو بهترینی و لیاقت بهترین ها رو داری.

ماهور آهی کشید و گفت:

-خب شب بخیر...

-شب بخیر عزیزم.

با خداحافظی از هم جدا شدیم. به فکر فرو رفتم راستش به مهرداد حسودی می کردم او  
می توانست با عشقش غسل زندگی کند اما خود می گفتم مهرداد سال های زیادی را غم و  
غصه داشته و حالا بعد از مدت ها خوشی بهش روی آورده. درست نیست که بهش حسادت  
کنم.

پدرم و ماهور نمی گذاشتند لحظه ای تنها باشم. نمی دانم اگر این دو را نداشتم تا حالا چه  
طور می توانستم سر کنم. هنوز مردانگی دکتر از ذهنم خارج نشده بود و فکر هم نمی کنم  
تا آخر عمر یادم برود. در هفته یک بار به مطبش زنگ می زدم و تلفنی با او صحبت می  
کردم. خواهان ارتباط با او بودم. خیلی دوست داشتم دوستم باشد. فکرش را نمی کردم  
مجتبی این قدر مهربان و با معرفت باشد.

اگر گاهی اوقات برخورد های بدی با من می شد اما در عوض کسانی بودند که با صبر و  
تحمل مرا درک می کردند و سعی داشتند رفیق راه باشند نه رفیق نیمه راه...

### \*فصل هشتم\*

زمان نامزدی من و ماهور دیگر طولانی شده بود، درست نبود این قدر اذیت شود او افسرده  
و لاغر شده بود دختر شاد و گذشته به ماهور افسرده و بی روح تبدیل شده بود می دانستم  
در این جریان او ضربه ی روحی بدی خورده و حالا بار ناراحتی زیادی را تحمل می کند.

باید به خاطر خودش تکلیف را یک سره می کردم. ماهور در جدایی از من خوشبخت است دوست نداشتم درکنارم ذره، ذره آب شود. درست مثل چشمانم دوستش داشتم و نبودنش مثل این بود که کور شده باشم. اما کور بودن را ترجیح می دادم.

قرار شد با ماهور صحبت کنم. دعوتش کردم آپارتمان شام را خودم تهیه کردم برایش پیتزا پختم و اسمش را گذاشتم آخرین پیتزای من و عشق!

بعد از صرف شام با هم به بالکن رفتیم و مشغول تماشای ستاره ها شدیم.

-ماهور جان می خواستم راجع به مسئله ی مهمی باهات صحبت کنم.

-بگو میلاد جان.

-خودت می دونی چی می خوام بهت بگم و بارها هم گفتم. باید این نامزدی بهم بخوره.

ناراحت شد و روبه من گفت:

-همه ش می گی من. کمی هم به فکر احساس من باش.

کنارش ایستادم و گفتم:

-عزیزم خودت می دونی که این حرفا رو برای چی می گم کمی منطقی باش. همه ی تصمیماتو که نباید با احساس گرفت.

با صدایی لرزان گفت:

-چه طور می تونی بگی منطقی باش. مگه منو دوست نداری!

اشک از هر دو چشمانش پایین ریخت و روی برگرداند.

با صدایی بغض آلود گفتم:

-فکر می کنی برای من آسونه. من تو رو دوست دارم به تعداد نفسم.

گریست و جگرم را آتش زد.

-ماهور، ماهور عزیز من. خواهش می کنم به حرفای من گوش کن.

لب گزیدم و گفتم:

-مگه تو نمی گی که منو دوست داری. ماهور جان کمی هم به شرایط من فکر کن. ازت خواهش می کنم التماس می کنم. دست و پاتو می بوسم.

نشستم جلوی پایش و اشک ریزان و با صدایی خش دار گفتم:

-ماهور اگه می خوایی به من کمک کنی برو و همه چی رو فراموش کن و هر چی رو که از من می دونی تو قلب خودت چال کن. من تو رو تا آخر عمرم دوست دارم. برو ماهور، برو به خاطر من برو...

شروع کردم پاهایش را بوسه باران و پشت سرم هم می گفتم:

-خواهش می کنم عزیزم، التماس می کنم برو از زندگی من برو... جون میلاد، جون عزیزت برو...

دلش گرفت و با گریه کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت و آرام گفت:

-تو رو خدا، بلند شو.

سر بلند کردم و نشستم. با التماس ادامه داد:

-من نابود می شم.

-قرار شد قوی باشی. قرار شد به من کمک کنی عزیزم.

-می خوام کنارت باشم این طوری بیشتر می تونم کمکت کنم.

-نه... نه ماهور. باور کن اگه بری بیشتر بهم کمک کردی. خودت یه چیزی به خانواده ت بگو... بگو اخلاقش خوب نیست... جون میلاد... اگه دوستم داری... چه می دونم. خودت یه چیزی بگو.

-خیلی بی وفایی میلاد.

-اما تو همیشه وفا دار بودی. درکم کن ماهور کمکم کن. فداکاری کن!

-نمی تونم خودخواه. نمی تونم من تو رو دوست دارم.

-اگه دوستم داری برو. قسمت می دم...

-فکر می کنی آسونه؟!!

-خواهش می کنم. قسمت می دم ماهور، به جون من، به جون کیوان. به حرف من گوش کن و به تنها خواسته ای که ازت دارم توجه کن. تو باید به خواسته ی من عمل کنی و خوشبخت بشی. تو باید به جای من زندگی کنی و بچه دار بشی. باید سعادت مند و خوشبخت بشی می فهمی. طعم عشق رو بچشی و...

-چی داری می گی! من در کنار تو خوشبختم. من بچه ای رو که پدرش تو نباشی نمی خوام. طعم عشق تنها با تو بودنه.

-قسمت دادم ماهور. چرا منو درک نمی کنی. من با از دیدن تو با این وضعیت عذاب می کشم. می خوایی یه عمر باعث عذاب وجدان و ناراحتی من باشی؟

-من می خوام کنارت باشم و همدمت باشم. آخه من کی باعث ناراحتی تو بودم.

-هستی ماهور، هستی، اگه به این وضعیت ادامه بدی هستی. این جووری من هر روز و هر لحظه به این فکر می کنم که مانع خوشبختی، آرامش تو هستم. ماهور تو یه دختر تحصیل کرده و جوان و زیبا هستی مطمئن هستم که خیلی ها آرزو دارن که عشقشونو به پای تو بریزن. از من که نشد ماهور، از من که نشد!

-چه جور دلت می یاد این حرف ها رو به من بزنی!

-من تو رو دوست دارم. می پرستم ماهور، تا آخرین لحظه ای که نفس می کشم با هر نفس می گم ماهور، نمی خوام ذره، ذره نابود شدنت رو ببینم. نمی خوام به خاطر خودخواهی خودم تو رو این طوری داشته باشم. ماهور، برو و بذار خوشبخت باشم. چون خوشبختی تو، یعنی خوشبختی من... این تنها خواسته ی منه. اگه دوستم داری باید بهش عمل کنی... بی انصاف من قسمت دادم، به جون خودم...چرا می خوایی اذیتم کنی. چرا می خوایی آرامشو ازم بگیری...ماهور جانم...

عصبی و گریان فریاد زد:

-اگه، اگه با رفتنم کمکت می کنم. باشه. می رم اما بدون که هیچ وقت نه فراموشت می کنم و نمی بخشمت.

این جمله را گفت و با گریه رفت...

\*\*\*

وقتی ماهور رفت انگار برای همیشه قلبم را از جا کند و با خود برد بعد از رفتنش یک لحظه آرام و قرار نداشتم شده بودم مثل زمستانی که در حسرت بهار است. عشقش و خیالش جگرم را آتش می زد و زندگیم سراسر سکوت و حسرت شد. نمی دانم چه بهانه ای برای پدر و مادرش آورد اما می دانم یک شب پاییزی ماهور با اصرار خودم از زندگیم رفت. مادر با ناراحتی می گفت:

-میلاد جان، می خوایی بریم دنبال ماهور و هر چی هست بینتون از دلش در بیاریم.  
-نه. مامان.

-خب این طوری که نمی شه. اصلا سر چی این دعواتون شده.

وقتی سکوت مرا می دید می گفت:

-چته؟ دیدی! دیدی! بهت گفتم با این خانواده وصلت نکن. اون مادرش اخلاق خوبی نداره.

-مامان مشکل ما ربطی به مادرش نداره خواهش می کنم. الکی گناه کسیو گردن نگیر.

-پس این وسط کی گناه کاره؟ نه تو نه مهور هیچ کدوم حرفی نمی زنید.

-من و مهور به درد هم نمی خوریم...

هر چه قدر می گفت نمی توانست از دهان من حرفی بکشد و وقتی می دید راه به جایی

ندارد عصبی و ناراحت می گفت:

-این مهور، لیاقت نداره.

دوست نداشتم این حرف ها را در مورد مهور بزند اما شاید حق داشت چرا که او از هیچ

چیز خبر نداشت. این وسط پدرم سعی می کرد به من آرامش دهد و مادر را هم آرام کند.

مادرم با مادر مهور چندین بار پشت تلفن با هم جر و بحث کردند و در آخر هر کدام

دیگری را مقصر جلوه می کردند. حتی هر دویشان معتقد بودند که چه بهتر که این وصلت

نشدا!

دایم با خودم حرف می زدم و به خودم تسکین می دادم.

-مهور عزیزم این طور آرامش بیشتری داری. امیدوارم هر کجا که باشی سالم و خوشبخت

باشی.

تو تنها عشق من هستی و خواهی ماند تنها آرزوی دست نیافتنی من. برای خوشبختی ات

دعا خواهم کرد. فقط با آن دل شکسته ات برای من هم دعا کن...

در تمام روزهای سرد و تلخی که داشتم همیشه پنهانی از دیگران گریه می کردم. دوست

داشتم با صدای بلند عقده هایم را فریاد بزنم و از این همه مصیبت و تنهایی گله داشتم. اگر

می گذاشتند آن قدر در خانه می ماندم که مرگ سراغم بیاید و بپوسم. نمی دانم برای

کدامشان سوگواری کنم! هر کدام از غم هایم از دیگری بیشتر بودند. اما غم جدایی از مهور

از همه بدتر بود.

صبح، می خواستم سوار ماشین شوم که یک دفعه کسی از پشت سر بهم حمله کرد و شروع

کرد به کتک زدن و پشت سر هم فحش می داد. وقتی متوجه ی کیوان شدم. دلم گرفت.

می دانستم برای چه این قدر عصبانی است. بدون هیچ مقاومتی گذاشتم که عصبانیتش را خالی کند.

-چرا هیچی نمی گی عوضی؟ چرا کاری نمی کنی آشغال!

-کیوان آروم باش.

-خفه شو...خفه شو...

از دستش خودم را خلاص کردم و فریاد زنان گفتم:

-می گمت آروم باش.

-چه جوری آروم باشم لعنتی! چه جوری! بگو، بگو ببینم چی کار کردی که ماهور این طوری شده!

قلبم هری ریخت و نگران گفتم:

-ماهور حالش خوبه؟

-نمی دونی!

-ماهور چه جوری شده؟

-عین دیوونه ها! دیوونه شده.

قلبم شکست و بغض گلویم را فشرد. رفتم گوشه ای نشستم

کیوان با عصبانیت و صدایی لرزان گفت:

-چی کار کردی که ماهور یه دفعه این طوری شد؟ هان؟

-دست از سرم بردار کیوان من حالم خوش نیست.

-ولت نمی کنم تا نگی چی کار کردی؟ جواب بده، ماهور همچین آدمی نبود که دیروز

عاشق باشه و امروز متنفر، حتما تو یه کاری کردی!

-از خودش بپرس.

-از تو می خوام بپرسم. حرف بزن.

-ولم کن کیوان. حوصله ندارم.

-حرف بزن.

از جا بلند شدم و با فریاد گفتم:

-چیو می خوایی بدونی هان؟

او هم با فریادی بلند تر گفت:

-همه چیو، هر چیزی که بین تو و ماهور گذشته.

-برو از خودش بپرس. حتما دلیل محکمی برای این جدایی داره.

-اون هیچی نمی گه. فقط یه بند گریه می کنه و می گه دیگه همه چی تمام شد.

قلبم هزار تکه شد. اگر می توانستم، زار می زدم و همه چیز را فریاد می زدم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-فقط بدون این جدایی به صلاحش بوده. همین.

مثل یک مترسک، بهت زده بهم نگریست. بی توجه سوار ماشین شدم و سریع راه افتادم. در طول مسیر آن قدر اشک ریختم که چشمانم قرمز شده بود. باورم نمی شد. کیوان گفت؛ ماهور دیوانه شده! فقط یک گوشه اشک می ریزد و گریه می کند. اون با فهمیدن این موضوع داره نابود می شه و همه اش تقصیر من بود. هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید. هیچ وقت عامل تمام بدبختی هایم را نخواهم بخشید همان طور که ماهور مرا نخواهد بخشید. به راستی او موقع جدایی با گریه به من گفت که مرا نخواهد بخشید. نمی دانم چه طور با این همه غم هنوز زنده ام! تا کجا باید ادامه دهم! چه طور زندگی کنم! اسم این زندگی است؟ این همه رنج و بدبختی برای چیست؟

ماشین را گوشه ای نگه داشتم و سرم را روی فرمان گذاشتم و شروع به گریه کردم. همیشه از این می ترسیدم که موقع ناراحتی هایم کسی را نداشته باشم که دلداری ام دهد. حالا هم نفس من، تمام وجود و تنهاست او هم کسی را ندارد که هنگام غم به او تکیه کند. عزیزترین کسم حتما نتوانسته دلیلی برای این جدایی پیدا کند!

اشک هایم را پاک کردم و تلفن همراهم را برداشتم و با تلفن همراه ماهور تماس گرفتم. قلبم به شدت می تپید و نفس هایم تند تند می رفت و می آمد.

-الو

خیلی سریع تلفن را برداشت. اشک هایم جاری شدند و با صدایی خفه گفتم:

-ماهور...

-میلاد...

-حالت خوبه؟

-من، من...

-گوش کن ماهور، نمی خواستم دیگه بهت زنگ بزنم، اما...

-از وقتی رفتی زندگیم نابود شده. دنیام پر از غم شده. میلاد.

می خواستم بگویم دنیا برای من هم دیگه ارزشی ندارد اما منصرف شدم. محکم و قاطع گفتم:

-مگه قرار نشد تمومش کنی.

-نه. نه. چه جوری تموم بشه. تو خیلی بی رحمی میلاد، من عاشقت هستم می فهمی؟!

-ببین... ازت خواهش کردم.

-منم ازت خواهش می کنم که بذاری باز هم پیشت باشم.

-تو برای خواسته ی من اهمیت قائل نشدی. آخرین خواسته ی منو یادت رفت؟

-تو برای احساس و عشق و محبت من ارزش قائل نیستی. چرا با من این طوری می کنی.

چرا این قدر سنگ دل شدی. می خوایی بدون من چی کار کنی! من بدون تو چی کار

کنم؟! چرا شماره تلفنتو عوض کردی؟ می دونستی بهت زنگ می زنم آره.

-تو به من قول دادی.

-نمی تونم، نمی تونم سر قولم بایستم. نمی تونم.

آهی کشیدم و با عصبانیت و ناراحتی گفتم:

-می خوایی با این کارات من رازمو بین همه هوار بکشم آره! می خوایی منو به خاطر گفتن

همه ی حقیقت بهت، پشیمون کنی. مگه تو قول نداده بودی توی شرایط بد با من همراه

باشی. پس الان چرا داری این کارها رو می کنی. توی این شرایط اگه می خوایی همراه من

باشی، یعنی این کاری که ازت خواستم. الان هم برای آخرین بار بهت می گم دیگه حق

نداری به خاطر من گریه کنی و غم و غصه ی من رو بخوری. چون اصلن راضی به این

نیستم که ذره ای ناراحت باشی. اون هم به خاطر من!

بدون این که منتظر پاسخش باشم. تلفن را قطع کردم. به دانشگده نرفتم. به آپارتمان رفتم

و با خوردن قرص سعی کردم بخوابم. هر بار که می خوابیدم امید این را داشتم که دیگه

بلند نشوم.

در روزهای خاکستری ام تنها یک آرزو داشتم آن هم خوشبختی ماهور بود!



## \*فصل نهم\*

توی دانشگاه دایم در مورد بیماری ها و به خصوص بیماری ایدز با شاگردانم صحبت می کردم. وبلاگی برای این بیماری درست کرده بودم و مدیریتمش می کردم. بدون این که کسی بفهمد خودم چه مشکلی دارم. یکی از آن روزهایی که باز بحث را شروع کردم. یکی از پسرها از آخر کلاس گفت:

-استاد، به نظرم همه شونو باید انداخت توی دریا تا دیگه مشکلی نباشه.

با شنیدن این جمله حالم خراب شد. قلبم شکست. گلویم سوخت. انگار آتشم زد. قبل از آن که عکس العملی نشان دهم. یکی دیگر از دانشجویان با عصبانیت گفت:

-طرز تفکرتو برای خودت بذار.

او هم پوزخندی زد و گفت:

-چیه خانم سماواتی، مگه تو ایدز داری!

همه با شنیدن این جمله، بهم ریختند.

با حالی دگرگون، خانم سماواتی را دیدم که با صدایی جیغ آلود گفت:

-نه.

سپس سری به نشانه ی تاسف تکان داد و بعد با عصبانیت از کلاس خارج شد. باید عکس

العملی نشان می دادم. اما نمی توانستم. خودم را باخته بودم!

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی بلند گفتم:

-ساکت!

همه ساکت شدند و بهم نگریستند. از جا بلند شدم و گفتم:

-پناهی نژاد برو درستو حذف کن.

-استاد ما شوخی کردیم.

توجهی نکردم. تمام هیکلیم می لرزید. سرم به دوران افتاده بود. همه مه شروع شد. آب دهانم را قورت دادم. تا شاید از سوزش گلویم خودداری کنم. همه در سکوت، اوضاع را نظاره می کردند.

-همین که گفتم. حذفی.

سرو صدا بالا گرفت. وسایلم را سریع برداشتم و از کلاس بیرون زدم. آن قدر سریع این کار را کردم که هر چه قدر پناهی دنبالم می آمد و صدا می زد نتوانست بهم برسد. با عصبانیت به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم. آن را روشن کردم. آن قدر با سرعت ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم که می خواستم با یکی از دانشجویان تصادف کنم در واقع فرار کردم. به تنهایی احتیاج داشتم. می ترسیدم اگر یک لحظه ی دیگر بمانم همه رازم را بفهمند دلم نمی خواست حتی یک بار دیگر لحظه ای چشمم به پناهی نژاد بیفتد. نزدیک یک پارک نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. با ناراحتی روی یک نیمکت نشستم. دلم می خواست به اشک هایم اجازه دهم که پایین بریزند و آرام شوم. اما انگار خشک شده بود. فقط داغ بود...

ساعتی بعد وقتی آرامشی نسبی ام را به دست آوردم، به خانه برگشتم. سلامی به پدر و مادر گفتم و رفتم توی اتاق و در را قفل کردم. نگاهی به اطراف انداختم. سپس با دستانی لرزان قرص های خوابم را زیر بالش برداشتم و می خواستم کل بسته را بخورم. آن قدر عصبانی و ناراحت بودم که فکر می کردم باید همه چیز را تمام کنم. روپوشش را که باز کردم. لرزش دستانم بیشتر شد. چهره ی مادرم و بعد از آن پدر به پیش چشمم تجسم شد. از گناه و نکوهش خودکشی ترسیدم و از فکر این که همه علت خودکشی ام را بفهمند پشیمان شدم. قرص ها را گوشه ای انداختم و مستی به سر خودم کوبیدم.

در همین لحظه بود که پدرم از پشت در گفت:

-میلاد، حالت خوبه؟

سعی کردم آرام باشم.

-خوبم. یه کمی سرم درد می کنه می خوام بخوابم.

-باشه. عزیزم.

دیوانه وار رفتم و بسته ی قرص را برداشتم و یکی از آن ها را بالا انداختم. به خواب احتیاج داشتم...

\*\*\*

صبح وقتی وارد دانشگاه شدم. از مدیر گروه خواستم تا پناهی نژاد را به دفتر بیاورد. خودم رفتم روی صندلی نشستم و آب خنکی خوردم تا آرام شوم. وقتی پناهی وارد دفتر شد. با دیدنش اعصابم بهم ریخت اما سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

-سلام استاد.

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

-سلام.

پناهی زمزمه وار گفت:

-استاد. درس منو حذف نکنید.

-ازت خواستم بیای این جا، تا بپرسم چرا باید بیمارانی رو که ایدز دارند رو توی آب

انداخت؟

-استاد خب ایدزی ها...

ابروهاییم در هم گره خورد و بهش نگریستم. حرفش را خورد و سرش را پایین انداخت.

-ایدز صفت نیست. بیماری است.

-بله هر چی شما بگین.

-نگفتی چرا؟

-چون، معتادان یا از نظر اخلاقی مشکل دارن.

سنگ افتاد توی گلویم و زمزمه وار گفتم:

-خیلی هاشون قربانی شدن، حین انجام وظیفه به جامعه، بی گناه! از بقیه گرفتن و خیلی

ها هم ناخواسته مبتلا شدن. اون هایی هم که به دلایلی که گفتم مبتلا شدن، حق زندگی

دارن. این حق رو خدا بهشون داده. خدایی که مرگ و حیات دست خودشه. اون وقت تو در

مقام خدایی که این طوری حکم می دی؟

-من معذرت می خوام.

-چرا به خانم سماواتی این طوری گفتی؟

-شوخی کردم. ببخشید، استاد، ببخشید.

-این من نیستم که باید ببخشم. همین الان با هم می ریم کلاس و شما در حضور همه ی

دانشجوها از خانم سماواتی عذر خواهی می کنی. چون رفتار بسیار زشتی داشتی. در ضمن

بهتره طرز فکرتو عوض کنی و یه جور دیگه به دنیا نگاه کنی.

-بله استاد.

از دفتر که خارج شدم با قدم هایی سنگین به کلاس رفتم. همه از جا بلند شدند.

رفتم و روی صندلی جا استادی نشستم.  
در میانشان به دنبال خانم سماواتی گشتم. بر خلاف همیشه آخر کلاس نشسته بود.  
سلامی گفتم و دفتر حضور غیاب را بیرون آوردم و شروع به خواندن کردم. دقیقه ای بعد  
پناهی نژاد در زد و وارد شد.  
-سلام استاد.

بدون این که بهش نگاه کنم جوابش را دادم. سر به زیر انداخت و گفت:  
-من، من اومدم معذرت خواهی کنم.  
در همین لحظه بود که خانم سماواتی از جا بلند شد و می خواست کلاس را ترک کند که  
گفتم:

-خانم سماواتی. آقای پناهی از شما عذر خواهی کردن، اگه می پذیرید ایشون می تونن سر  
کلاس من حاضر بشن در غیر این صورت بهتره درسشون رو حذف کنن.  
با شنیدن این جمله ایستاد و به من نگریست. پناهی من و من کنان گفت:  
-من شوخی کردم. خواهش کردم منو ببخشین.

خانم سماواتی سری به نشانه ی تایید تکان داد و سپس رفت نشست.  
پناهی نیز به من نگریست. از جا بلند شدم و گفتم:  
-شما هم بفرما بشین می خوام درس رو شروع کنم.  
باورم نمی شد سماواتی از پناهی گذشت. اما من چگونه می توانستم ازش بگذرم. از حرفی  
که زده بود دلم سوخته بود و نمی توانست تسکین پیدا کند.

وقتی کلاس تمام شد و داشتم بیرون می رفتم. خانم سماواتی به دنبالم راه افتاد و گفت:  
-استاد، شما از پناهی خواسته بودید که از من عذر خواهی کنه؟  
-شما از این کار من ناراحت شدی؟

-نه. نه خواستم بگم ممنون. راستش به خاطر شما بود که بخشیدمش.  
-من هیچ اجباری به شما نداشتم. فقط دلم برای نمرات خوب پناهی می سوخت.  
-یعنی شما به خاطر...

-خب البته این حق شما بود که ازتون عذر خواهی بشه و ایشون هم باید این کار رو می  
کرد.

لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-باز هم ممنون.

-خواهش می کنم.

این جمله را گفتم و به سرعت قدم هایم افزودم.

\*\*\*

در این روزهای خاکستری، بیشتر اوقات به مرگ فکر می کردم و قدر لحظه هایم را بیشتر می دانم و نماز می خوانم و با خدای خودم مانوس تر شده ام.

مطالعاتم را در مورد ایدز بیشتر کرده بودم. سعی می کردم وقت بیشتری را برای بچه های باشگاه بگذارم. بعضی صبح ها با اصرار من، همراه مجتبی می رفتیم پیاده روی. سپس او راهی مطبخ می شد و من هم برای تدریس به دانشگاه می رفتم. بالاخره توانسته بودم با مجتبی رابطه ای صمیمی برقرار کنم و از این بابت بسیار خوشحال بودم.

شب ها به مطالعه می پرداختم و گاه گاه روزهای را در دفتر خاطراتم می نوشتم و وبلاگم را مدیریت می کردم. با بیماران زیادی از طریق اینترنت در تماس بودم کسانی که حتی دوست نداشتند اسم یا نشانی از خود بگذارند.

وقتی به قاب عکس ماهور که توی کمد پنهان کرده بودم می نگریستم اشک توی چشمانم جمع می شد و برایش آرزوی خوشبختی می کردم.

همیشه دلم می خواست برای یک بار هم که شده ببینمش!

### \*فصل دهم\*

یک شب وقتی طبق معمول به وبلاگم سر زدم. حین خواندن پیام ها بودم که پیامی خصوصی به اسم عاشق دل سوخته توجه ام را جلب کرد.

-سلام، حالت خوبه؟ افسوس که وبلاگت را تازه پیدا کردم. راستش از وقتی وبلاگ ستاره های سوخته ی تو را پیدا کردم فقط در حال گریه هستم. نه به خاطر این که خودم هم به این بیماری مبتلا هستم. به خاطر این که من زخم خورده ی این بیماری هستم. می گویی چگونه! باشد برایت می گویم این بیماری مرا از عشقم، زندگیم، همه کسم جدا کرد. البته خیلی ها هستن که به این غم من مبتلا شده اند و این بیماری با آن ها همین کار را کرده است. درد و دل خیلی هاشان را در همین وبلاگ خوانده ام. من نمی خواهم درد و دل هایم

را کسی دیگر به جز مدیر این وبلاگ میلاد راد بخواند. می دانی عزیزم از من هیچ نمانده به جز آه و حسرت و جدایی که تا آخر عمرم با من است.

پیامم طولانی شد و نمی خواهم خسته ات کنم بهت سر می زنم و قصه ی رنج هایم را برایت خواهم گفت...

برای امروز خداحافظ عزیزم...

نمی دانم چرا یک دفعه حالم دگرگون شد و بغض بدی گلویم را فشرد. حال عجیبی بهم دست داد. احساس می کردم با این نویسنده ی پیام احساس نزدیکی غریبی می کردم هر چند که در تمام مطالب وبلاگم و نظراتش همه از این که این بیماری عشق هایشان را ازشان گرفته بود صحبت کرده بودند. هر بار هم بغض گلویم را می فشرد و ناراحت می کرد. اما این یکی فرق می کرد.

دیگر نتوانستم نظرهای دیگر را بخوانم. لپ تاپ را خاموش کردم و از جا بلند شدم. در کمد را باز کردم و عکس زیبای ماهور را بیرون آوردم و بهش نگریستم. دستی به صورت مظلوم توی عکس انداختم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. می خواستم صدایش را بار دیگر با خودم مرور کنم. عاشق این بودم که صدایم کند. عاشق این بودم که چیزی ازم بخواهد و با چشمان مهربانش به من زل بزند.

اشک هایم روی قاب عکس افتاد و سریع آن را پاک کردم. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و رفتم روی تختم خوابیدم. قاب عکس را کنارم گذاشتم و شروع به گریه کردم. خدایا، الان ماهور کجاست؟ چه می کند؟ چه حال و روزی دارد؟ آیا هنوز به من فکر می کند؟!

فردای همان روز وبلاگم را چک کردم. میان نظرات کسی با اسم ف-س نوشته بود: -سلام به کسی که بیشتر از هر کسی دیگر دوستش دارم. تعجب کردید نه. آری من شما را دوست دارم. نمی دانم شما همین احساس را به من دارید یا نه. شاید الان تعجب کردید و شوکه شدین. چون من خیلی زود این مسئله رو بهتون گفتم. نمی دانم شاید هم خیلی دیر گفته ام. اما من خیلی وقته شما را دوست دارم فقط نمی دانم چه طور باید بگویم.

قلبم هری ریخت. این دیگر یعنی چه. دیروز آن پیام و امروز این پیام! جای تعجب داشت. یعنی چه کسی بود که برای من پیام عاشقانه می گذاشت. چرا با نام مستعار و خودش را معرفی نکرده است!

بقیه ی پیام ها را بررسی کردم و به اسم عاشق دل سوخته رسیدم. نوشته بود:  
-باز هم سلام. حالت خوبه عزیزم؟ بهت گفته بودم که فردا خواهم آمد. من خوش قول هستم و اگر قولی می دهم سر قولم خواهم بود. کجا بودیم. آهان یادم آمد، بله این بیماری مرا از همه ی زندگیم ساقط کرد. زندگی من همان کسی بود که قرار ازدواج با هم داشتیم. همان کسی که به من گفته بود هرگز نهایت نخواهم گذاشت و بیشتر از هر کسی ادعا می کرد عاشق و شیفته ی من است. به نظر تو راست می گفت؟ به نظر تو آیا لحظه ای می شود که به من فکر کند! من که هر لحظه به او فکر می کنم. هر بار که به رفتنش فکر می کنم یکی از ستاره های آسمان زندگیم خواهد سوخت. تنها کسی که در این دنیا داشتم او بود...  
اشک در چشمانم جمع شد. گیج شده بودم. ف-س چه کسی بود! عاشق دل سوخته چه کسی بود! یکی از آن ها رسمی نویس بود و دیگری خیلی صمیمی. یکی از فراق صحبت می کرد و دیگری به من ابراز عشق کرده بود!

چرا من این قدر با پیام های عاشق دل سوخته منقلب می شدم. پریشان از جا بلند شدم داشتم دیوانه می شدم. بعد از کمی فکر به احتمال این که این دو نویسنده ی پیام یک نفر باشند در پی پیدا کردن ای دی شان افتادم و وقتی فهمیدم هر یکی نیستند. حالم بدتر شد. از آن روز به بعد یک جور اعتیاد پیدا کرده بودم که دایم وبلاگم را چک کنم. هر روز منتظر بودم تا پیامی جدید از عاشق دل سوخته دریافت کنم.

\*\*\*

یک روز که از توی دفتر اساتید بیرون آمدم یکی از دانشجویان صدایم کرد. ایستادم و روی برگرداندم. خانم سماواتی سریع دوید و کنارم ایستاد و گفت:

-استاد سلام.

-سلام.

-استاد چرا اون هفته نیامدید؟

با تعجب بهش نگریستم و او ادامه داد:

-آخه هر بار که نمی اومدید خبر می دادین. نگران شدیم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-باید برم کلاس. شما هم باید الان سر کلاستون باشین چرا این جا ایستادی؟

جا خورد و من و من کنان گفتم:

-بله. ببخشید.

سریع رفت و بعد از آن وارد کلاس شدم. هر وقت به دانشگاه نمی آمدم و غیبت داشتم همین را می پرسید! خودم هم شک کرده بودم. نکند او همه چیز را در مورد من می دانست، چرا هر وقت در مورد بیماری ایدز یا هر چیز دیگری بحث داشتیم این خانم یک پای مثبت بحث بود!

شب وقتی وبلاگم را بررسی کردم. باز پیام عاشق دل سوخته را دیدم که نوشته بود:

-سلام، عزیزم حالت خوبه؟ امیدوارم حالت خوب باشه. اما تو از من نپرس که حالم خوبه یا

نه. چون بعد از آن فراق دیگر هیچ وقت حالم خوب نخواهد شد.

سریع در قسمت پاسخ برایش نوشتم:

-عاشق دل سوخته ی عزیز سلام. می دانم هیچ کلامی تسکین دهنده ی درد های شما نخواهد بود. اما او هر کاری که کرده است به خاطر خودت بوده. عشق و علاقه از این بالاتر می خواهی؟ او به خاطر خوشبختی و سعادت و سلامتی خودت این کار را کرده. مطمئن باش که خودش نیز راضی به فراق نبوده است. پس آن قدر دوستت داشته که پا بر احساس خودش گذاشته...

بعد از آن حالم بد شد. قلبم بد جوری می تپید. نمی دانم چرا احساس نزدیکی زیادی با عاشق دل سوخته داشتم. تمام فکرم را به خودش مشغول کرده بود. یعنی چه کسی می توانست باشد. کاش برایش می نوشتم با اسم واقعی خودش پیام بگذارم...

چند روز بعد وقتی طبق عادت همیشگی ام وبلاگ را چک کردم. ف-س نوشته بود:

-از شما گله دارم. بعید می دانم شما بویی از عشق برده باشید. که نمی دانید در دل بی نوای من چه می گذرد. شما به همه ی کسانی که برایتان پیغام می نویسند جوابی هر چند کوتاه می گذارید اما هیچ گاه یک جواب خشک خالی به من نداده اید مگر گناه من چیست؟ می دانم، می دانم گناه من این است که عاشق شمای بی احساس شده ام.



قلبم گرفت. بارها و بارها پیامش را خواندم. من نمی دانستم او کیست. نمی دانم چه جوابی باید به او بدهم. نکند ماهور باشد. یعنی چه کسی می تواند باشد!

با دستانی لرزان برایش نوشتم، ف-س عزیز من نمی دانم شما چه کسی هستی و با من چه طور و کجا آشنا شده اید اما خودتان را معرفی کنید. این طور چه طور انتظار دارید که من جوابی برای شما داشته باشم.

بعد بی حوصله لپ تاپ را خاموش کردم و به گوشه ای پناه بردم. خدایا داشتم دیوانه می شدم.

خیلی دوست داشتم بدانم ف-س و عاشق دل سوخته چه کسانی هستند...  
تا آن روز که در دانشگاه، می خواستم به خانه برگردم، خانم سماواتی جلو آمد و گفت:  
-سلام استاد.

-سلام.  
گل سرخی را جلویم گرفت و گفت:  
-تولدتون مبارک.

لحظه ای متعجب بهش نگریستم و سپس گل سرخ را از دستش گرفتم و گفتم:  
-ممنون. اما شما از کجا می دونستید که روز تولد منه.  
-خب از توی قسمت معرفی مدیریت وبلاگتون.  
-چی!

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-مگه شما نگفته بودید خودت را معرفی کن.

مغزم سوت کشید و بهت زده بهش نگریستم. او قبل از آن که چیزی بگویم رفت. به فکر فرو رفتم. باورم نمی شد. پس آن ف-س، همین فهمیه سماواتی بود. قلبم به تپش افتاد، همان کسی که بارها از طریق وبلاگ به من ابراز عشق کرده بود.

دستی به موهایم کشیدم. حالا باید با فهمیه چه می کردم! بدون توجه جو حاضر سریع از سالن دانشگاه خارج شده و به ماشینم پناه بردم. وقتی توی ماشین نشستم. چهره ی معصوم و پاک ماهور به یادم آمد. من به جز ماهور چه طور می توانستم به کسی دیگر فکر کنم. اصلا با وجود این بیماری مگر می توانستم به عشق فکر کنم.

عشق برای من غیر قابل رسیدن بود. واژه ای تلخ و غریب.  
با سرعت ماشین را روشن کردم و به آپارتمانم برگشتم.  
فکر امانم را بریده بود. برای خودم قهوه ای دم کردم و مشغول خوردن شدم. هر چه با  
خودم فکر می کردم نمی توانستم جوابی برای این سوال که چگونه باعث شده ام فهمیمه این  
قدر بهم دل ببندد پیدا کنم. ای خدا، ای خدا، دنیا را می بینی از بین این هم آدم، در این  
دانشگاه، در این جهان، فهمیمه عاشق من شده! پس آن رفتارهایش بی دلیل نبوده اند.  
رفتارهایی که من باید زودتر از این ها بهش پی می بردم. نه، نه باید جلوی پیشروی این  
عشق را در قلب این دختر بگیرم. باید زودتر از این ها متوجه می شدم و نمی گذاشتم این  
قدر وابسته ی من بشود.

\*\*\*

ظهر فردا، وقتی داشت از دانشگاه خارج می شد. شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و گفتم:  
-خانم سماواتی. خانم سماواتی...  
رویش را برگرداند و با خوشحالی به طرفم آمد و گفت:  
-بله استاد، یعنی ببخشید سلام.  
-سلام. کجا می ری؟  
-خونه. کلاس تموم شد.  
-خوبه سوار شو برسونمت.  
از خوشحالی بال در آورد و در حالی که هول شده بود گفت:  
-خیلی ممنون.  
بدون این که تعارف کند سوار شد و من هم همین را می خواستم. می دانستم الان چه  
حس و حالی دارد. بدنش می لرزید و می دانستم قلبش هم تند تند می تپد.  
-خب کجا برم؟  
-باز هم ممنون. ببخشید مزاحم شدم.

-خواهش می کنم. چه مزاحمتی اتفاقا می خواستم یه چند کلمه ای با هم صحبت کنیم.  
هر بار که می خواستم بهش بگویم می ترسیدم حالش بد شود و مطمئن بودم که حالش بد  
می شود. ترجیح دادم که او را به خانه اش برسانم و بعد بگویم. در تمام مدت فهمیمه منتظر

بود تا من صحبت‌م را شروع کنم. خوشحال بود فکر می‌کرد حالا می‌خواهد آن چه را که مدت هاست به دنبالش است بشنود.

-خب کوچه اتون همین جاست دیگه؟

-بله استاد. همون در کرمیه باز هم ممنون استاد.

-خواهش می‌کنم. من که کاری نکردم.

کنار در کرمی رنگ، ماشین را نگه داشتیم و گفتیم:

-خانم سماواتی.

-بله استاد.

-می‌خواهی بدونی نظر من در موردت چیه؟

لبخندی گرم و امیدوارانه زد و گفت: بله حتما.

بدون این که در چشمانش نگاه کنم گفتم:

-به نظر من، شما بسیار آدم نجسب و زشتی هستی که اصلا هیچ نکته‌ی مثبتی نداری.

اصلا هم آدم رو جذب نمی‌کنی.

بهش نگریستم رنگش ماسیده بود و بهت آلود گفت:

-درست می‌شنوم!

-بله اگه مایل هستی دوباره تکرار کنم. شما اصلا هیچ جاذبه‌ای نداری. البته نمی‌خوام زیاد

نا امیدت کنم. این نظر منه.

اشک هایش پایین ریختند و تمام هیكلش به ریشه افتاد. حال خراب خودم هم کمتر از او

نبود.

یک دفعه فریاد زد:

-دروغ می‌گی.

بلند تر از او گفتم:

-چرا باید دروغ بگم!

با گریه گفت:

-دروغ می‌گی! دروغ می‌گی! چه طور می‌تونی این قدر بی‌رحم باشی اون هم نسبت به

من که این قدر بهت علاقه دارم.

دل‌م می سوخت و دوست نداشتم کسی را از خودم برنجانم یا این که تحقیر شده بینم. اما این رنجش و تحقیر شدن برایش لازم بود. برای من هم لازم بود حتی اگر آسمان به زمین می آمد من حاضر نبودم رازم را برای کس دیگری فاحش کنم. داشت با گریه جگرم را می سوزاند. آب دهانم را قورت دادم و دستم را در موهایم فرو برده و گفتم:

-من نه دروغ می گم. نه این که با کسی شوخی دارم.

-آره، آره. هیچ کدوم از این ها نیست. تو مغروری و غرور بهت اجازه نمی ده که بگی منو دوست داری و به ابراز علاقه ی من پاسخ مثبت بدی.

ابروهایم در هم گره خورد و با عصبانیت گفتم:

-پیاده شو خانم. پیاده شو، دیگه حوصله مو سر بردی. خیالات برت داشته. آخه مگه تو کی هستی که من بخوام عاشقت بشم. من به از تو بهترن هم دل نبستم دیگه چه برسه به تو! الان هم دارم بهت می گم این قدر دور و بر من نپلک. حالمو بهم زدی از بس که آویزون من شدی. انگار که تحفه است، کاش عددی هم بودی...

با جیغش ساکت‌م کرد و گفت:

-شما فکر کردی کی هستی که این طوری با من صحبت می کنی. فکر می کنی چون قیافه ای داری و پول و موقعیت داری می تونی هر چی دلت خواست به من بگی!

-بله که می تونم بگم. اصلا عشقم می کشه که این طوری صحبت کنم. چون حالم از زن هایی که عاشق چشم و ابرو و پول و موقعیت می شن بهم می خوره.

-دیگه لزومی نمی بینم که برای توی بی ارزش عشقمو توضیح بدم. این چیزایی که می گی معیارهای من نبوده من به خاطر خودت بوده که بهت دل بستم. اما الان می بینم که پشت این ظاهر با شخصیت قایم شدی و خیلی هم بی ارزش و بی شخصیت هستی.

-چون بهت پاسخ مثبت ندادم بی شخصیتم آره!؟

-تو لیاقت هیچیو نداری. حالم ازت بهم می خوره. درسمو حذف می کنم چون دیگه نمی خوام یه لحظه هم ببینمت.

-بهتره درستو حذف نکنی یا نیفتی چون هر ترم با خودم ارائه می شه.

-حتی اگر از دانشگاه انصراف بدم و برم دیگه حاضر نیستم چشمم به آدم بی شخصیت، بی ارزش و بی ادبی مثل تو بیفته جناب آقای استاد میلاد رادا!

این جمله را گفت و با عصبانیت از ماشین پیاده شد. در را محکم بهم کوفت و گریان به خانه اش رفت. پایم را روی گاز فشردم و با سرعت آن جا را ترک کردم و چند کوچه بالاتر گوشه ای پارک کردم تا آرام شوم.

از شدت ناراحتی حالم داشت بهم می خورد. چند باری نفس عمیق کشیدم. اما فایده ای نداشت. مشتی به فرمان کوبیدم و گریستم.

او از دل من خبر نداشت. آیا لازم بود که حقیقت را برایش بگویم تا این قدر تحقیر نشود و شخصیت خودم را نیز پایین نیاورم؟ نه، این طور بهتر بود. دلم نمی خواست کسی بفهمد که چه دردی در سینه دارم...

\*\*\*

دلم برای ماهور تنگ شده، یک تار موی او را با هیچ کس عوض نخواهم کرد. اگر به خاطر خوشبختی و سعادت خودش نبود نمی گذاشتم هیچ کس و هیچ چیز او را از من بگیرد.

ماهور در تمام عمرش مرا نخواهد بخشید خودش این طور گفت و رفت! این دختر هم مرا هیچ وقت نخواهد بخشید. این را با زبانش نگفت اما الان در روح و ذهنش من، منفور ترین آدم روی زمین بودم. آیا مهم بود که مرا ببخشد یا نه! مهم بود که منفور باشم؟! مهم فقط ماهور بود که رفت. مهم او بود که دیگر تمام شد. از پیشم رفت و برای همیشه در حسرت هستم، در حسرت این عشق نافرجام و سوخته!

اشک هایم را پاک کردم و ماشین را روشن کردم. تصمیم درستی گرفته بودم و آن را اجرا کردم. پس دیگر نباید ناراحت باشم.

فردای آن روز فهیمه را در دانشگاه ندیدم. ناراحتی به سراغم آمد. دلم نمی خواست به آینده اش لطمه ای وارد شود. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و به بخت خودم لعنت فرستادم. دعا می کردم سر عقل بیاید و تصمیم بچه گانه ای نگیرد.

توی رخت خواب خوابیده بودم که صدای زنگ تلفن همراهم نمی گذاشت بخوابم.

با عصبانیت از جا بلند شدم و پاسخ گفتم:

-الو...

-چه خبره؟ یواشتر.

-سلام دکتر، ببخشید فکر کردم کس دیگه ای پشت خطه.

- باز گفתי دکتر! مجتبی، مجتبی گفتن این قدر سخته!  
 - بذار راحت باشم.  
 - باشه. هر چی دلت می خواد صدا بزن. ببینم، چه طور فکر کردی کسی دیگه ای پشت  
 خطه یعنی شماره ی ضایع منو نمی بینی.  
 - ببخشید به شماره نگاه نکردم. حالا این چه طرز حرف زدنه؟  
 - مگه من حق راحت بودنو ندارم. ببینم چرا سراغی از من نمی گیری؟  
 - می خواستم بهت زنگ بزنم. چند روزیه حالم خوش نیست.  
 - باز چی شده؟  
 - هیچی ولش کن.  
 - خب کاری نداری؟  
 - قطع نکن.  
 - پس حرف بزن چته؟  
 - دلم گرفته.  
 - اینو که می دونم درد اصلیت چیه؟  
 - درد اصلی من این بیماری لعنتیه که بختک شده تو زندگیم.  
 - این که تکراریه. چته؟ نکنه عاشق شدی؟!  
 - همینو کم دارم تو زندگیم!  
 - پس چته؟ ببینم با کسی حرفت شده؟ کسی با رفتارش تو رو ناراحت کرده؟  
 - این دفعه من کسی رو ناراحت کردم.  
 - خب درست بگو ببینم.  
 - یادته برات از فهمیه سماواتی تعریف کردم.  
 - خب...  
 - دو روز پیش از فهمیه خواستم که برسونمش خونه، بعدش آب پاکی روی ریختم روی  
 دستش.  
 - چی! یعنی بهش گفתי که چه بیماری داری؟  
 - نه، ولی نمی دونم، کاش گفته بودم.

-چه طور مگه!

-فکر کرد که می خوام ازش خواستگاری کنم. خیلی خوشحال بود اما من تو چشماش نگاه کردم و گفتم، حالم ازت بهم می خوره، خیلی ناراحت شد.

-خب معلومه که ناراحت می شه تو که انتظار نداری خوشحال بشه! بعدش هم قرار نیست تو بیماری ت رو به همه بگی. فقط قراره وجدان داشته باشی و به موقعش بگی. آره؟

-آره. ولی بهم گفت که دیگه نمیام دانشگاه. فکر کنم خیلی هم زیاده روی کردم.

-یه حرفی از عصبانیت گفته، الان هم طبیعیه که ناراحت باشه. چند روزی نمیاد و بعدش پیداش می شه. بینم نکنه خودت هم یه احساسی بهش داشتی؟

-نه. نه. آخه چرا این حرف رو می زنی!

-خدا را شکر که هیچ حسی بهش نداشتی و گرنه خیلی برای خودت سخت می شد.

بغض گلویم را فشرد. او نمی دانست که با چه غمی دست و پنجه نرم می کنم.

-می دونم خیلی سخته. میلاد، اما باید زندگی کرد دیگه مگه نه؟

-آره. خدا را شکر می کنم که حداقل تو رو دارم.

-بازم خدا را شکر.

-ممنون که زنگ زدی.

-خواهش می کنم. می خوام برم بخوابم. تو فکرش نرو و برو بخواب، بالاخره فراموش می

کنه و میاد دانشگاه...

-باشه. کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از صحبت با مجتبی، حالم کمی بهتر شده بود. روی تخت دراز کشیدم و چهره ی ماهور را پیش خودم تجسم کردم...

چند روز بعد همان طور که از خدا خواسته بودم فهمیه را در دانشگاه دیدم. او بعد از دو بار غیبت در کلاس هم نیز حاضر شد. صندلی آخر می نشست و حتی سرش هم بلند نمی کرد.

حرفی هم نمی زد. برایش سخت بود اما می دانستم نتیجه ی دعاهاى من است.

**\*فصل یازدهم\***

از آن به بعد هر وقت وبلاگم را چک می کردم. دیگر پیامی از فهیمه سماواتی نمی دیدم. اما عاشق دل سوخته مثل همیشه برایم پیام می گذاشت و از زندگی یکنواخت و بدون عشق و شادی گله می کرد. من هم تا جایی که می توانستم به پیام هایش پاسخ می دادم و برایش راه حل می آوردم تا بتواند به خوبی زندگی کند...

آخرین پیامی که ازش دریافت کردم، چند هفته پیش بود که نوشته بود:  
سلام عزیزم. بازم سوال همیشگی حالت خوبه؟ به گفته ی تو رفتم و تو گروه کوهنوردی ثبت نام کردم. خدا کنه بتونه حین تفریح و ورزش جدایی رو تحمل کنم...  
حسی به من می گفت این عاشق دل سوخته همان مهور است. می دانستم و مطمئن بودم. هر وقت به مهور فکر می کردم غم تمام وجودم را فرا می گرفت. دلم نمی خواست افسرده و گوشه گیر باشد. من حاضر بودم خودم هیچ نداشته باشد اما مهور به معنای واقعی کلمه زندگی کند...

دلم گرفته بود. حوصله ی هیچ کس را نداشتم اما دوست داشتم کنار کسی باشم و وقتم را با او بگذرانم. لباس هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پدر پرسید:

-کجا می ری میلاد؟

-می رم بیرون. حوصله م سر رفته.

-مواظب خودت باش.

نگاهی به مادر که توی آشپزخانه بود انداختم و رفتم کنار پدر و آهسته گفتم:

-بابا می شه این قدر حساس نباشی.

پدر جا خورد و بهم نگریست. سری با ناراحتی تکان دادم و گفتم:

-ببخشید نمی خواستم ناراحت بشی. ولی دوست ندارم عین بچه ها باهام رفتار کنی.

لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-باشه. عزیزم. باشه.

گونه ی لاغرش را بوسیدم و گفتم:

-ممنون.

فقط خدا می دانست در قلب و روحش چه می گذرد و چه قدر غم تحمل می کند! توی ماشین خیابان ها را دور زدم. اما فایده ای نداشت. این طوری نمی توانستم آرامشی داشته



باشم و بعد از آن وقتی به خود آمدم که جلوی در آپارتمان مجتبی بودم. تلفن همراهم را برداشتم و با او تماس گرفتم.

-الو سلام.

-سلام دکتر کجایی؟

-من خونه م.

-منظورم خونه ی خودته یا پیش مادرتی؟

-خونه ی خودم هستم. مادر رفته اصفهان.

-به سلامتی، پس در رو بی زحمت باز کن من پشت درم.

-باشه.

دقیقه ای بعد در را گشود و وارد خانه اش شدم. خانه مرتب و بدون تجمل بود. خندید و گفت:

-می گم تو چرا میای دم در بعد می گی در رو باز کن. شاید کسی آمادگی اومدن تو رو نداشته باشه.

خندیدم و گفتم:

-چیه تو دلت می گی، کی می شه از دست این مزاحم همیشگی راحت بشم نه؟

-همین طوره.

-فکر نکنم تا ابد راحت بشی.

-پس صبوری می کنم و تحمل! بفرمایید.

رفتم و روی مبل نشستم.

-چی کار می کردی؟

-مطالعه.

رفت توی آشپزخانه و گفت:

-شام خوردی؟

-بیا بشین من چیزی نمی خوام.

-می خوایی چیزی نیارم جلوت که فردا، پس فردا بگی دکتر، خسیس بود.

-از شما به ما خیلی رسیده. می خواستم آب هویج بستنی بخرم و بیارم اما بعدش با خودم گفتم، الان می گی خودمون تو خونه آب میوه بگیریم بهتره.  
خندید و گفت:

-تو هر وقت میای این جا می خواستی یه چیزی بخری بیاری اما بعدش پشیمون شدی.  
-دلَم خیلی گرفته.

بهم نگریست و گفت:

-وقتی اومدی یه حدس هایی زدم.

-کاش حال و هوای زندگیم عوض می شد.

با ظرف میوه از آشپزخانه آمد و کنارم نشست.

-همیشه وقتی سر سفره ی هفت سین همه دعای حول حالنا رو می خوندن من حواسم جای دیگه بود می کرد. حالا می فهمم که چه قدر خوندنش موثر بوده.  
-به نظرم آدم هر وقت حالش بد بود می تونه این دعا رو بخونه فقط که نباید سر سفره ی هفت سین خوند.

-امیدوارم حال همه مون عوض بشه. به خوبی هم عوض بشه.

- خب دیگه این قدر بهش فکر نکن. بیا تا برات یه شعری، چیزی بخونم تا حالت عوض بشه.

خندیدم و گفتم:

-باز رفتی سراغ شعر و شاعری. ببینم تو برای تمام مشتری هات شعر می خونی نمی ترسی یکی شون به یه منظور دیگه ای بگیرن.

-اول این که مشتری نه، دوم این که اونا دیگه منو می شناسن.

-خب بخون ببینم.

-اگر بار سفر بستنی و رفتی

مسافر عاشق من، فراموشم نکن به همین سادگی!

یار سفر کرده ی من رفتی و سوخت سوسوی ستاره هایم به همین سادگی!

-خوبه از کیه؟

-اسمش مستعاره، به اسم م. شین هست، ولی من می شناسمش.

-چه طور مگه؟

-خب تو گروه کوهنوردی باهات آشنا شدم. اولش نمی دونستم همینه که تو روزنامه شعر می گه ولی وقتی یکی از شعرهاشو موقع مناظره شنیدم شک کردم خودش باشه. ازش که پرسیدم خودش بود.

-کوهنوردی؟! خب کیه؟

-اسمش ماهور شریفیان هست. دختر خیلی معصوم و گوشه گیریه، انگار یه غم بزرگی داره. که مجبوره تحملش کنه.

سرم به دوران افتاد با گیجی پرسیدم:

-گفتی کی؟

-خب ماهور شریفیان.

انگار می خواستم خفه شوم. از جا بلند شدم و رفتم کنار پنجره آن را گشودم و با تمام وجود هوای تازه را به ریه هایم فرستادم. مجتبی از جا بلند شد و آمد کنارم با نگرانی پرسید:

-میلااد چی شد حالت خوبه؟

در حالی که سعی می کردم بر خودم مسلط باشم گفتم:

-خوبم. خوبم. چیزی نیست. گفتی چه طور دختریه؟

-چرا این قدر برات مهمه!

-نه، نه مهم نیست. گفتی خیلی غمگین و افسرده است با این شعرهایی هم که تو این روزنامه ها می نویسه. کنجکاو شدم. بدونم چرا غمگینه. ببینم به تو نگفته که چرا این قدر تلخ می نویسه و غمگینه؟

-نه. اون اصلا با کسی زیاد حرف نمی زنه. راستش اولش اصلا ازش خوشم نمی اومد. خیلی تو داره. همه فکر می کردیم خودشو می گیره اما نه این طوری ها هم نیست.

خدا می دانست ضربان قلبم با چه سرعتی می زد. احساس می کردم مجتبی صدای قلبم را می شنود برای این که رسوا نشوم. ازش فاصله گرفتم و با دستانی لرزان برای خودم لیوانی آب ریختم و سر کشیدم.

میلااد گفت:

-چته میلاد انگار حالت خوب نیست؟  
 -حالم خوبه. نگران نباش. فقط گاهی اوقات این طوری می شم.  
 -می خوابی بریم دکتر؟  
 -نه. می گم که من حالم خوبه. فکر می کنم چون تا دیر وقت بیدارم این طوری شدم.  
 -مگه تو شب ها خوابت نمی بره؟  
 -نه.  
 -این که خیلی بده. چه طوری تحمل می کنی؟  
 -چاره ای ندارم.  
 -این جا می خوابی؟  
 -می خواستم بگویم نه، که دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:  
 -زنگ بزن بگو این جا می مونی.  
 -شانه ای بالا انداختم و قبول کردم. حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم فقط دلم می خواست.  
 -بروم گوشه ای و تنه ام را بندازم روی تخت و تنها باشم.  
 -تو برو توی اون اتاق.  
 -باشه. ممنون.  
 -خودت دیگه به پدرت بگو.  
 -پس شب بخیر.  
 -شب بخیر.  
 -موقع خواب باز هم اشک ها به سراغم آمدند. ماهور، عشق من، ای کاش یک بار دیگر می توانستم ببینمش. یا این که صدایش را بشنوم! پس او و مجتبی همدیگر را دیده اند. مجتبی گفت، او دختری افسرده و گوشه گیری است. ماهور عزیز من، تو هم مثل من هنوز از این جدایی رنج می بری!  
 -صبح بعد از خوردن صبحانه، رو به مجتبی گفتم:  
 -چه مدته که می شناسیش؟  
 -کی رو؟  
 -این ماهور شریفیان رو؟

سکوت کرد و ادامه دادم:

-راستش من از نوشته اش که می نویسه خوشم اومده. کتابی هم نوشته؟ کدوم روزنامه می نویسه؟

-نه کتاب نداره ولی شعرها و دل نوشته هاش روزنامه ی جوان چاپ میشه. خب یه روز بیا با هم بریم کوه ببینش.

قلبم هری ریخت و گفتم:

-نه من حوصله ی این چیزا رو ندارم.

-نه فکر نکنم کتاب نوشته باشه. خیلی حرف نمی زنه. فقط مناظره رو دوست داره. خیلی هم نیست که میاد کوهنوردی.

دلیم آشوب رفت و مشغول خوردن شدم تا چهره اش را نبینم. از آن روز به بعد آرامش نداشتم. از یک طرف با دیدن مجتبی و یاد آوری آن چه که گفته بود اذیت می شدم و از طرفی دیگر دوست داشتم دایم با او باشم تا بتوانم خبری کسب کنم. هر چند ساعت یک بار هم اگر می توانستم به مدیریت وبلاگم سر می زدم تا بلکه پیامی از عاشق دل سوخته برایم رسیده باشد. اما خبری نبود...

\*\*\*

یکی از همان روزها، که یک حسی مرا به سوی مطبش کشانده بود، از پله ها که بالا می رفتم.

متوجه ی صدای مجتبی شدم.

-حالتون چه طوره؟ خانم.

-ممنون. خوبم.

-خوش اومدین...

باورم نمی شد. گوشم زنگ افتاد و به نفس نفس افتادم. دیگر چیزی نمی شنیدم. با سرعت از پله ها پایین رفتم و به کوچه دویدم و خودم را توی ماشین انداختم. می خواستم از آن جا دور شوم اما دستانم می لرزید و قدرتی نداشتند. سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم. تا کمی آرام شوم.

این صدای خودش بود، مهور! مهور! من! در مطب دکتر مهدوی. اشک از چشمانم پایین چکید. نه امکان نداشت، ای کاش مانده بودم تا بفهمم چه می گویند. مهور و مجتبی!  
عزیز ترینم و بهترین دوست من! این همان صدای مهور بود که من آرزو داشتم یک بار دیگر آن را بشنوم! من در فراقش هنوز اشک می ریزم و او چه راحت دل کنده بود.  
ساعتی بعد دلم طاقت نیاورد و با تلفن همراه مجتبی تماس گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

-خب چه خبر؟

-از چی؟

-امروز چه طور بود؟

-شکر خدا.

بغض گلویم را فشرد. او حتی نمی خواست در مورد آمدن مهور صحبت کند.

-میلااد گوشی دستته؟

-آره، آره.

-تو چه خبر؟

پوزخندی بر لب نشاندم. عصبی دستی به موهایم کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:

- من همین الان یادم اومد کاری دارم که باید قطع کنم. بعد باهات تماس می گیرم کاری نداری؟

-نه. ممنون که زنگ زدی.

-خواهش می کنم. خداحافظ.

بدون این که منتظر خداحافظی مجتبی باشم به تماس پایان دادم. دلم ازش پر بود. داشتم دیوانه می شدم. یعنی این همان صدا بود! همان صدایی که آرزو داشتم یک بار دیگر آن را بشنوم. یا این که خیالاتی شده بودم.

شب وقتی مثل همیشه قاب عکسش را در دست گرفتم و به چشمان زیبایش خیره شدم. آهی کشیدم و گفتم:

-برای من همین که تو خوشبخت و شاداب باشی بسه. تو این حقو داری که آینده ت رو بسازی. همون چیزی که خودم ازت خواسته بودم. پس دیگه چرا این قدر من ناراحتم!

قاب عکس را گوشه ای گذاشتم و سعی کردم بخوابم.  
صبح بی حوصله راهی دانشگاه شدم. چند روزی را به همین صورت گذراندم. بلا تکلیف بودم  
نمی دانستم چه کنم. فکر امانم را بریده بود. هر بار صحنه ی آن روز را با خودم یادآوری می  
کردم بیشتر ناراحت می شدم...

\*\*\*

صدای تلفن همراهم بلند شد. به صفحه ی نمایشگرش نگریستم. با دیدن شماره ی مجتبی  
عصبانی گوشی را گوشه ای انداختم و توجهی نکردم. اما بعد به خاطر حس کنجکاوی آن را  
برداشتم.

-الو

-الو سلام.

-سلام. خوبی؟

-ممنون. چرا دیگه سراغی از من نمی گیری؟ نه به روزهایی که دم به دقیقه پیام و زنگ و  
دیدار، نه به این روزها که ستاره ی سهیل شده. ببینم اتفاقی افتاده که خودتو برام  
گرفتی؟

-نه چه اتفاقی! یه کم کسالت داشتم الان بهترم. تو چه خبر؟ چه می کنی؟

-امشب فوتباله می یای؟

-نه حوصله ندارم.

-چرا؟

-نمی دونم.

-این رسمش نیستا.

نمی خواستم قبول کنم. اما دلم می خواست، بروم ازش حرف بکشم. با اکراه گفتم:

-باشه. می یام.

-پس فعلا خداحافظ منتظرتم.

-باشه خداحافظ.

وقتی به خانه اش رفتم. حس بدی سراغم آمد. اما باید خودم را کنترل می کردم. او نباید متوجه ی چیزی می شد. باید طوری که متوجه نشود ارزش می پرسیدم وگرنه دیگر نمی توانستم این کار را کنم.

با احوالپرسی و لبخند، روی مبل نشستم. از توی آشپزخانه با میوه آمد و گفت:

-بی وفا حالا دیگه سراغی از ما نمی گیری؟

دلَم گرفت. این لفظ را ماهور همیشه به کار می برد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-حق داری ببخشید.

-خب خوش اومدی.

-زحمت نکش. من چیزی نمی خوام. بیا بشین.

کنارم نشست و گفت:

-بازی ربع ساعت دیگه شروع می شه.

-خب تا اون موقع چی کار کنیم.

-چیو چی کار کنیم؟!

-منظورم اینه که شعری چیزی...

-آهان...

از جایش بلند شد و با کتاب حافظ آمد. لبخندی بر لب زد و گفتم:

-منظورم روزنامه است. مگه اشتراک نیستی.

با شنیدن این حرف، با کلی روزنامه و مجله آمد. نشست کنارم.

-خب دکتر با اون صدای آروم و متینی که داری بخون.

روزنامه را گشود و شروع به خواندن کرد. قلبم به تپش افتاد و با گونه هایی داغ شده گفتم:

-از م-شریفی، کی بود؟ از اون چیزی زده؟ مثل این که بیشتر تو این روزنامه قلم می زنه.

آره؟

-ماهور شریفیان رو می گی؟

زمزمه وار گفتم:

-آره.



ابرو در هم گره داد و گفت:

-نه، مثل این که این دفعه چیزی ننوشته.

-حیف شد. خیلی قشنگ می نویسه. عجیبه هر هفته، چیزی ارزش چاپ می شد.

خندید و گفت:

-فکر کنم این هفته نتونسته چیزی بنویسه.

قلبم هری ریخت و در حالی که می خواستم به درونم پی نبرد گفتم:

-چه طور؟

-آخه دندوناش درد می کرد. اومد مطب من، وقت گرفت.

به یک باره داغ شدم. سعی کردم خود دار باشم. چشم دوختم به لب هایش و گفتم:

-خب...

-بهش وقت دادم. فردا میاد. دختر خیلی خوبیه. زیاد هم حرف نمی زنه...

در حالی که داشت در مورد ماهور من، صحبت می کرد. تمام بدنم آتش گرفته بود. قلبم فشرده شده بود و نمی دانستم چه حسی دارم. از دستش عصبانی شده بودم اما او آن قدر خوب و مهربان بود و آن قدر به گردنم حق داشت که من به خودم اجازه نمی دادم حتی نگاهی تند به صورتش بیندازم.

اشک از چشمانم پایین چکید. مجتبی با تعجب گفت:

-میلاد چی شده؟

جوابی از من نشنید. اشکم را پاک کردم و مجتبی ادامه داد:

-میلاد خواهش می کنم چی شده؟ من ناراحتت کردم؟

-نه، نه.

-پس چی؟ چته؟

به چشمان مشکمی اش نگریستم و گفتم:

-مجتبی...

-بله.

-تو چرا با من دوست شدی؟ تو الان باید با دوستای خودت بپری! راستش خیلی ها با شنیدن بیماری ما دیگه سراغی از ما نمی گیرن و ازمون فرار می کنن. اما تو این طوری نبودی و نیستی.

-این حرف ها رو نزن. تو برای من خیلی ارزش داری.

-این تو هستی که برای من ارزش داری. من از رفتار تو خیلی چیزها یاد گرفتم. تو به معنای واقعی کلمه یه مردی!

-ممنون، ولی چرا اینا رو می گی؟

-این ها رو می گم که تو نباید با من بگردی.

از جا بلند شدم و با حالی خراب می خواستم بروم که به دنبالم آمد و دستم را گرفت و گفت:

-میلاد این حرف ها چیه که می زنی؟

-همین که گفتم.

بدون توجه از خانه اش رفتم. سر شکسته و غمگین سوار ماشینم شدم. وقتی دیدم مجتبی از خانه اش بیرون آمد. ماشین را روشن کردم و از آن جا رفتم.

نفهمیدم چگونه فردای لعنتی فرا رسید و من بی اختیار برای دیدن ماهور به طرف مطب مجتبی حرکت کردم. دلم می خواست ببینمش. هیچ چیز به اراده ی خودم نبود. تمام هیكلم می لرزید و احساس می کردم پاهایم یخ زده اند.

وقتی از مطب بیرون آمد. با دیدنش قلبم هزار تکه شد. باورم نمی شد بار دیگر می دیدمش.

تمام خاطراتی را که با هم داشتیم در ذهنم تکرار شد و بغض گلویم را فشرد.

او ماهور بود، ماهور من، کسی که قرار بود تمام عمر یار من باشد! اشک های مزاحم سر رسیدند و دیدگانم را تار کردند. به سرعت اشک هایم را پاک کردم تا بتوانم برای بار دیگر از دور ببینمش و این صحنه را تا آخر عمر در ذهنم ثبت کنم. چه قدر لاغر شده بود. به خوبی می توانستی تشخیص بدهی که چه قدر افسرده و غمگین است. هیچ وقت دوست نداشتم ماهور را این طور ببینم. من که همیشه یک لبخند و شادی اش را با همه ی دنیا عوض نمی کردم.

دلہ بہ حال خودم می سوخت و داغہ تازہ شد۔ احساس کردم دیگر توانایی ایستادن را ندارم۔ بہ زور خودم را بہ ماشین رساندم و نشستہم۔ سعی کردم آینہ را طوری تنظیم کنم تا ہنوز ماہورم را ببینم۔ اما رفتہ بود!

اما او خیلی وقت است کہ برای ہمیشہ رفتہ است۔ فقط این من ہستم کہ رفتنش را باور ندارم۔

سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم و گریستم۔ متوجہ ی گذر زمان نشدہ بودم کہ چند ضربہ ای بہ شیشہ ی ماشین خورد۔

سر بلند کردم و مجتبی را دیدم۔ در را برایش باز کردم۔

-سلام۔ میلاد۔ این جا چی کار می کنی؟

-سلام۔

-می دونستم دلت واسہ من تنگ می شہ۔

لبخندی تلخ بر لب نشاندم و گفتم:

-تو خوبی؟

-من خوبم۔ ہمہ ش ناراحت تو بودم۔ راستش با اون حرف هایی کہ دیروز بہم زد ی خیلی ناراحت شدم۔

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-نگران نباش۔ ہمہ ش عواقب این بیماریہ۔ یہ وقتی شاد و شنگول یہ وقتی ہم ناراحت و عصبانی۔

-رفیق بی وفا، می خواستم عصر باہات تماس بگیرم۔

-می شہ از لفظ بی وفا استفادہ نکنی۔

-باشہ۔ باشہ۔ ببخشید دیگہ نمی گم۔

-ممنون۔

-از کی این جایی؟

-فکر کنم خیلی وقتہ۔

-چرا نیامدی داخل مطب۔

-نمی خواستم مزاحم بشم۔

-تو هیچ وقت مزاحم نیستی.  
-فکر کنم حالم خوب نیست.  
-می‌خواهی بریم دکتر؟  
-نه، نه. فقط یه کم احساس می‌کنم سردمه.  
-بیا بریم دکتر.  
-نه. فقط می‌تونی منو برسونی خونه؟  
-حتما. بذار برم ماشین خودمو قفل کنم.  
-ازت ممنون.  
مجتبی رفت، وقتی برگشت و پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:  
-ای کاش می‌داشتی بریم دکتر؟  
-گفتم که نه.  
-چی شد که اومده بودی این‌جا؟  
سکوت کردم و آهی کشیدم. لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:  
-می‌دونستم تنهام نمی‌ذاری و می‌ای. از حرف‌های اون روزت شوکه شده. فکرشو نمی‌کردم یه روزی اون حرف‌ها رو تحویلیم بدی.  
-ناراحت نشو و ببخش. خب دیگه از عواقب این بیماریه، یه روز خوش اخلاق یه روز هم بد اخلاق!  
پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. تصویر ماهور یک لحظه هم از ذهنم دور نمی‌شد. بی‌اختیار پرسیدم:  
-چه خبر از مشتری هات؟  
خندید و گفت:  
-صد بار به تو و اون خانم منشی ام گفتم مشتری دیگه چیه! مگه مغازه است!  
-خب ببخشید، چه خبر از بیمارات؟  
-هیچی.  
-اون دختر شاعره اومد؟

-آره. چه طور مگه؟

-همین طوری پرسیدم. یادمه گفته بودی امروز وقت داشته. گفتم شاید اومده به جای این که دندوناشو پر کنی نشستین به مشاعره. خندید و گفت:

-نه، قرار شده شعرهاشو برام بفرسته.

-چه جالب شما که عادت نداشتین شماره اتون رو به کسی بدید جناب دکتر.

-خیلی اتفاقی مجبور شدم شماره ام رو بهش بدم. اون اصلا اهل این چیزایی که فکر می کنی نیست.

پوزخندی بر لب نشاندم و توی دلم گفتم:

-خوبه. خیلی خوبه.

دلم می خواست چهره ی خودم را در آینه ببینم. سعی کردم از جوشش اشک هایم خودداری کنم. تمام گوش شده بودم بشنوم در موردش چه می گوید!

-فکر می کنم از یه چیزی ناراحته. افسرده است. هر چه قدر هم سعی می کنه نمی تونه مخفی کنه...

وقتی مرا به خانه رساند احساس می کردم چیزی ازم باقی نمانده است. زیر لب گفتم:

-با ماشین من برو خونه ت.

قبل از آن که جوابش را بشنوم پیاده شدم و به خانه رفتم. مادر با دیدنم گفت:

-میلاد کجا بودی؟

-سلام. مامان.

-سلام بیا نهار.

-ممنون. میل ندارم.

رفتم توی اتاقم در را قفل کردم و با عصبانیت در کمدم را باز کردم و عکس ماهور را بیرون آوردم. به صورت خواستنی اش نگریستم. حرف هایی که از میلاد شنیده بودم خونم را به جوش آورده بود. ماهور، ماهور من، کسی که همیشه ادعا می کرد تنها مرا در زندگی می پرستد.

اشک هایم روی قاب عکسش افتاد، سریع چشم هایم را پاک کردم. من هنوز در سوگ او می سوختم

نمی دانم این یکی را چه طور باید تحمل کنم.

وقتی فکرش را می کردم می دیدم، ماهور حق دارد، مجتبی دکتر است، سالم، مهربان، خوش چهره و خوش تیپ و پولدار! این وسط من نابود شده ام!

قاب عکسش را با عصبانیت پرتاب کردم و شکست. با دیدن تکه های قاب ناراحت شدم و تکه هایش را با ناراحتی جمع کردم. دستی به چشمان زیبای تنها عشقم کشیدم. مگر من همین را نمی خواستم!

مگر من خودم ازش نخواسته بودم به دنبال زندگی و بخت خودش بروم. پس نباید ناراحت باشم. تمام خوشبختی من، در این دنیای بی وفا، خوشبختی عزیزترین کسم بود. من که روی خوشبختی را ندیدم و نخواهم دید. این من هستم که در این دنیا ناکام خواهم ماند و ناکام خواهم مرد!

ای کاش همین الان می مردم و راحت می شدم.

دیگر باید در این زندگی چه چیزی می دیدم که ندیده ام!

دوستی با مجتبی برایم شده بود عذاب!

چند روزی از مجتبی خبری نداشتم. دیگر در وبلاگم هم هیچ پیامی از عاشق دل سوخته دریافت نمی کردم. بالاخره دلم طاقت نیاورد و با مجتبی قرار گذاشتم.

وقتی دیدمش آن مجتبی سابق نبود. بعد از احوالپرسی با تعجب پرسیدم:

-چته دکتر انگار دمگی؟

سکوت کرد و به گوشه ای خیره شد.

-می گم حرف بزن...

زیر لب گفت:

-اون ازم خواسته که هیچ وقت عاشقش نشم.

-کی؟

-ماهور.

قلبم هری ریخت و گفتم:

-یعنی چی!

-نمی دونم.

عصبی گفتم:

-نمی دونم نشد جواب، درست بگو ببینم.

-راستش من چند مدت پیش به بهانه ی پیدا کردن یه کتاب شماره ام رو بهش داده بودم، ازش خواسته بودم که شعرهاشو برام بفرسته. دیدم خبری نشد نه زنگ زد نه پیام. وقتی دیدمش اعتراض کردم که چرا برام پیام نفرستاده. بهش گفتم اصلا تو چرا این قدر تو خودت هستی و ناراحتی. چیزی بهم نگفت...

وقتی داشت تعریف می کرد. احساس می کردم الان است که سخته ی قلبی می کنم. نفس هایم تند تند می رفت و می آمد بی اختیار پرسیدم:

-خب تو چرا این قدر اصرار داری که ازش بپرسی که چرا ناراحته؟

-همون اولی که دیدمش توی دلم نشست. خب...

حال من بدبخت، دگرگون شد و با سری دوران یافته گفتم:

-خب چی؟

-دوست ندارم این قدر تو لاک خودش باشه. می دونه که دوست دارم باهاش باشم و همه ش می گه نباید عاشقم بشی. بار اول که این طوری گفت بهش خندیدم و گفتم، مثل تو رمانا صحبت می کنی. گفت؛ خیلی هم جدی صحبت می کنم.

فکر داشت دیوانه ام می کرد. احساس می کردم توی دریا افتاده ام و دارم خفه می شوم. چه دلیلی داشت که ماهور گفته بود عاشق من نشو! چرا همیشه افسرده و ناراحت بود! چرا با این همه ابراز عشقی که از مجتبی می بیند او را پس می زند؟ دکتر برای هر کسی بهترین موقعیت بود...

تنم یخ کرده بود و داشتم دیوانه می شدم...

با صدایی خفه رو به مجتبی گفتم:

-دوستش داری؟

سکوت کرد و با صدایی لرزان گفتم:

-پرسیدم دوستش داری؟

-خب معلومه.

صدای شکستن قلبم را شنیدم و گلویم سوخت. لرزان گفتم:

-بهش هم گفتی؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که تو همه ش رفتی و غیر مستقیم بهش پیشنهاد دادی تا با هم باشین.

کمی مکث کردم و با تردید پرسیدم:

-ببینم اصلا منظورت از این دوست داشتن ها چیه؟

با اعتراض گفت:

-یعنی چی که منظورت چیه! خب من اونو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم.

-بهش هم گفتی که می خوایی باهاش ازدواج کنی؟

با ناراحتی گفت:

-نه نگفتم. مگه جراتشو دارم! همه ش می گه حق ندارم در مورد این چیزا صحبت کنم و

هرگز نمی خواد ازدواج کنه.

عصبی گفتم:

-خب چرا؟

با تعجب بهم نگریست. دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

-چیزه...یعنی منظورم اینه که پس تو چرا ازش نپرسیدی که چه دلیلی برای این حرف

هاش داره.

-نه.

-خب بپرس.

-میلاد حالت خوبه!

آهی کشیدم و گفتم:

-خوبم! خوب.

-پس چته!

-خب دارم راهنمایی می کنم دیگه! ببین ازش دلیشو بپرس.

-چند بار سعی کردم بفهمم برای چی این حرف ها رو می زنه اما نمی گه.



-اصرار کن. پافشاری.

-باشه. می پرسم.

-منتظر خبرت هستم.

-باشه.

دیگر داشتم روانی می شدم! نه این فکر اشتباه بود که ممکن است ماهور مبتلا شده باشد. هیچ دلیلی وجود نداشت که او نیز ایدز داشته باشد. من مطمئن بودم. از لحظه به لحظه ی روزهایی که با هم بودیم اطمینان کامل داشتم.

\*\*\*

چند روز بعد مجتبی با تلفن همراهم تماس گرفت و به آپارتمانش دعوتم کرد. وقتی به خانه اش رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

-می دونم بیخود نیست که ازم خواستی پیام این جا.

-بیا داخل بشین.

رفتم روی مبل نشستم و گفتم:

-خبری داری؟

-آره.

-با هیجان گفتم:

-خب چی گفت؟

سکوت کرد و بهم نگریست. قلبم هری ریخت و دلم آشوب بود. از این می ترسیدم که نکند ماهور اسمی از من برده باشد.

مجتبی دستی به موهایش کشید و گفت:

-بهم گفت، هنوز نتونستم فراموشش کنم و دوستش دارم. بهم گفت، که شکست بدی از جداییش خورده.

قلبم ضربان بدی گرفت و با درماندگی گفتم:

-نگفت که کی بوده و چه کاره بوده؟ علت جدایی شو نگفت؟

-برام تعریف کرد که با چه سختی به عشقش رسیده و بعد مجبور شده ازش جدا بشه.

بغض گلویم را فشرد و رفتم گوشه ای نشستم تا صورتم را نبیند.

-خیلی گریه کرد. هنوز نتونسته گذشته رو فراموش کنه. هنوز هر لحظه و هر ثانیه به عشق گذشته ش فکر می کنه.

قطره اشکی گوشه ی چشمم نشست. گلویم می سوخت و از خودم بدم می آمد.

-خیلی سخته میلاد. نمی دونی چه حالی داشتم وقتی داشت جلوی من گریه می کرد و از عشقش حرف می زد. فکرشو کن کسی رو تا پای جون دوست داشته باشی و می پرستیش اما اون در غم عشق یه کس دیگه ای می سوزه.

توی دلم گفتم، تو فکرشو کن که من بیچاره الان چه حالی دارم. که دارم این چیزا رو می شنوم!

مجتبی از جا بلند شد و با ناراحتی گفت:

-من ماهور رو خیلی دوست دارم.

مثل اسپند روی زاج ریخته شده از جا پریدم و بهش نگریستم. با تعجب به این حرکت من نگریست. سعی کردم بر خودم مسلط باشم. سرم را میان دستانم گرفتم و با صدایی بغض آلود گفتم:

-می فهمم که چه رنجی داری می کشی.

آهی کشید و گفت:

- اون با خودش قرار گذاشته که دیگه هیچ وقت ازدواج نکنه و تا آخر عمرش سوگوار عشق از دست داده اش باشه.

سرم گیج رفت و روی مبل نشستم.

مجتبی آمد و با نگرانی کنارم نشست و گفت:

-حالت خوبه؟

- خوبم.

-مثل این که حالت خوب نیست.

از جا بلند شد و رفت توی آشپزخانه، برایم یک لیوان آب آورد و بهم داد. دلم می خواست لیوان آب را خالی کنم روی سرم. کمی ازش خوردم و آن را روی میز گذاشتم.

-تو حالت خوب نیست و خیلی خسته ای بهتره استراحت کنی.

سر به نشانه ی تایید تکان دادم و از خدا خواسته، همراه مجتبی به خانه برگشتم.

خستگی را بهانه کردم و به اتاقم پناه بردم. تمام حرف هایش توی سرم دور می خورد. ترجیح دادم تمام وقتم را به خواب بگذرانم. آن قدر حالم خراب بود که نمی خواستم از رخت خواب بیرون بیایم. فکر امانم را بریده بود. چهره ی مظلوم و غمگین ماهور هر لحظه جلوی نظرم نمایان بود. آن شور عشق مجتبی، ناکامی خودم از این زندگی، همه چیز برایم آزار دهنده شده بود.

نمی دانم چه حسی داشتم حسرت، حسادت، همدری... اما هر چه بود عذاب بود و ناراحتی. نه ماهور نباید تمام عمرش را در تنهایی و غم می گذراند. از من که جدا شد برای این که زندگی بهتری داشته باشد. برای سلامتی اش جدا شد. حالا نه تنها زندگی اش بهتر نشده بلکه در غم و ناراحتی و یکنواختی به سر می برد و سلامتی روح و جسم خود را نیز از دست خواهد داد.

من ماهور را دوست دارم. در تمام عمر! برایم سخت بود ازدواجش را ببینم. آن هم با بهترین دوستم. اما مجتبی واقعا لیاقتش را دارد. او مرد زندگی است. اخلاق و رفتارش خیلی بهتر از من است. اگر کسی دیگر جای مجتبی بود هرگز راضی نمی شدم و حتی فکرش را نیز نمی کردم.

آن همه شور عشق، آن خلق و خوی مهربان و صبور، آن همه نکته ی مثبت، می تواند ماهور را خوشبخت کند. سخت است، حتی در فکر کسی هم نمی گنجد. در همین افکار غوطه ور بودم که پدرم با چند ضربه به در وارد اتاق شد. کنارم روی تخت نشست و گفت:

-میلاد حالت خوبه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-نمی دونم.

-میلاد، مامانت می گه، غذا درست و حسابی نمی خوری. چی شده؟

-هیچی.

-اگه نمی خوابی بگی. نگو. فقط اینو بدون تو نباید استقامت بدنتو از دست بدی.

-خیلی هم مهم نیست.

-باز شروع کردی! دیگه نمی دارم با دوستات بگردی می ری پیششون تا حالت عوض شه یا این که بدتر برگردی!

بی حوصله گفتم:

-باشه، غذا می خورم...

تصمیم گرفتم دیگه از طریق تلفن، پی جور باشم. دوست نداشتم مجتبی، مرا ببیند چون امکان داشت رفتاری داشته باشم که همه چیز را بفهمد.

وقتی با مجتبی تلفنی صحبت می کردم او درد و دل می کرد. از عشقش نسبت به ماهور می گفت و من نیز مجبور بودم گوش کنم!

در این مدت فکر هایم را کرده بودم و دگر نمی توانستم فقط بنشینم و گوش کنم.

یک روز با تلفن همراهش تماس گرفتم و گفتم:

-ببین دکتر، بهش بگو اگه اون عشقت ازدواج کرده باشه چی! یعنی لیاقت این همه ناراحتی و غصه رو داره!

-من همه ی این حرف ها رو بهش گفتم. فقط یه چیز می گه.

-چی می گه؟

-می گه اون ازدواج نکرده و نخواهد کرد. می دونی یه طور عجیبی حرف می زنه.

قلبم هری ریخت و او ادامه داد:

-میلااد من دارم دیوونه می شم. نمی دونم چرا این قدر شیفته ی این دختر شدم. اما ماهور اون قدر دل سوخته ی عشق گذشته شه که تب و تاب منو نمی بینه. نمی دونم تا کی می خواد به این روش ادامه بده فقط حرف خودشو می زنه. اون با من خوشبخت می شه من با تمام وجود دوستش دارم. نمی خواد بفهمه. چون عشق گذشته ش کورش کرده. انگار دست از همه چیز شسته. بهش گفتم همه ی مردها مثل هم هستن اون عشقی که ازش حرف می زنی الان در پی خوش گذرونی و زندگی خودشه اما تو هنوز داری خودتو با یاد و خاطراتش زجر می دی. ناراحت شد و قهر کرد. فکر می کنم که دیگه فایده نداره اون نمی خواد بفهمه...

بعد از آن روز دیگه آرام و قرار نداشتم. نمی دانستم باید چه کنم. اما فکری به سرم زد و تصمیم خود را گرفتم...

تنها گره ی کارم به دست الهه باز می شد. الهه دختر جوان و زیبایی بود که به تازگی عضو باشگاه شده بود...

### \* فصل دوازدهم \*

یکی از همان روزها، همین طور که روی یکی از نیمکت های باشگاه نشسته بودم و با یکی از اعضا صحبت می کردم. الهه آمد و با سلام کوتاهی از کنارمان رد شد و رفت. رو به دوستی که کنارم نشسته بود گفتم:

-ببخشید. من کار دارم. برای امروز کافیه.

-خواهش می کنم. اشکالی نداره.

از جا بلند شدم و به دنبال الهه راه افتادم.

-الهه خانم.

روی برگرداند و گفت:

-سلام.

-سلام. حالت خوبه.

-بله. ممنون.

-الهه، زحمتی برات دارم.

-بفرمایید.

-می شه این قدر رسمی صحبت نکنی. من فقط یه روان شناس هستم! وگرنه منم دوست همه ی شما به حساب می یام.

-بله ببخشید. عادت کردم.

-الهه می خوام برام یه قطعه شعر رو با خط خوش بنویسی.

لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-چشم.

-سفارشیه. هر چه قدر هم شد...

میان صحبتیم گفت:

-این چه حرفیه، من از شما پول نمی گیرم.

-پس مجبورم به یکی دیگه بگم. چون خیلی برام مهمه.

سکوت کرد و ادامه داد:

-ولی دوست دارم تو بنویسیش، الهه آخه خط تو خیلی قشنگه.

-چشم شما بفرمایید من چی باید بنویسم.

-اینو بنویس:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین من که یارانت رفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

با لبخند گفت:

-خیلی قشنگه این شعر. چشم می نویسمش.

-دستت درد نکنه. فقط زودتر لازمش دارم.

-چشم هر چه زودتر شروع می کنم.

-باز هم ممنون. می خواهی برسونمت؟

-نه خودم می رم.

-باشه. هر جور راحتی.

دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم. باید آن را عملی می کردم. الهه مدت زیادی بود که به

باشگاه آمده بود. از شوهرش مبتلا شده بود و یک قربانی بود. اخلاق خوبی داشت. مهربان و

صمیمی بود و با پدر پیرش تنها زندگی می کرد.

\*\*\*

بعد از یک هفته توی پارک، وقتی الهه اثرش را قاب شده تحویل داد. به آن نگریستم و

کارش را تحسین کردم.

-این همه استعداد وافعا حیفه که بی استفاده بمونه.

-شما لطف دارین.

-به نظر من باید ادامه بدی و ولش نکنی.

-تنها دل خوشی من توی این زندگی، همین خط و خوشنویسیه.

-اشتباه می کنی یه آدم خیلی دل خوشی های دیگه ای می تونه توی زندگیش داشته باشه.

پوزخندی بر لب نشاند و گفت:

-حتی با وجود این بیماری!؟

آهی کشیدم و گفتم:

-بله، حتی با وجود این بیماری.

-می شه بگید کسی که این بیماری رو داره چه دلخوشی هایی می تونه داشته باشه؟

-خب، پدر و مادرش، علایقش، کسی رو که بهش علاقه منده...

-علاقه! مگه ما می تونیم عشقی هم داشته باشیم.

-چرا نمی تونید!

سرزنش آلود گفت:

-اگه خودتون هم همین مشکل رو داشتین الان خیلی راحت در موردش صحبت نمی کردین.

-بگذریم...خب چه قدر شد؟

-چی چه قدر شد؟

-منظورم قیمت این تابلوی زیبایی ست که برای من خطاطی کردی؟

-خواهش می کنم این حرف ها رو نزنین.

-خواهش می کنم تعارف رو بذار کنار، چون این تابلو برای من خیلی مهمه و ارزش داره

می خوام بدمش به کسی که خیلی دوستش دارم و بهش علاقمندم. به عشق...

لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-خیلی خوشحالم که تونستم تابلویی بنویسم که برای هدیه به یه عشق باشه. خواهش می

کنم حرف از قیمتش نزنین. چون منو ناراحت می کنین.

-من دوست ندارم ناراحت بشی.

-پس خواهش می کنم. دیگه حرف از پولش نزنین.

-باشه. ممنون.

قاب را جلویش گرفتم و او با تعجب به من نگریست و گفت:

-چی کار می کنید؟  
-خب قرارمون این بود که شما پولشو بگیری. این طوری من قبول ندارم.  
-باشه. می گم قیمتشو اما قابلتونو نداره.  
-خواهش می کنم بگین.  
قیمت را گفت و پرداخت کردم. سپس با لبخند گفتم:  
-این طوری بهتر شد. چون می خواستم این تابلوی بسیار زیبا رو به یه عزیز هدیه کنم. اگه پولشو نمی گرفتین خیلی بد می شد.  
-به هر حال مبارک باشه.  
تابلو را جلویش گرفتم و گفتم:  
-مبارک صاحبش باشه.  
جا خورد و ناباور بهم نگریست.  
-تقدیم به شما.  
با صدایی لرزان گفت:  
-شما دارین شوخی می کنید!  
-نه. به هیچ عنوان.  
رنگ صورتش عوض شد و لرزش دستانش را به وضوح احساس می کردم.  
لبخندی گرم بر لب نشاندم و گفتم:  
-نمی خوایی بگیریش دستم افتاد.  
-این مال منه؟!  
-بله مال شماست و شما اون کسی هستی که می خواستم این تابلوی زیبا رو بهش تقدیم کنم.  
با صدایی مرتعش گفت:  
-شما داری چی می گی!  
-من می فهمم چی دارم می گم. من بی منظور حرف از دل خوشی و علاقه و ازدواج نزدم.  
حرف های منو به تمسخر گرفتی و به این محکومم کردی که چون این بیماری رو ندارم



نمی تونم بفهمم که شما ها چه احساسی دارین. در حالی که من خودم جزئی از شما ها هستم.

رنگش سفید شد و به چهره ام زل زد.

-روزی که فهمیدم این بیماری رو دارم مثل تو با خودم گفتم که نمی تونم طعم عشق و خوشبختی رو بچشم و نمی تونم زندگی خوبی داشته باشم. اما با دیدن تو، نظرم به کل در مورد زندگی عوض شده.

من و من کنان گفتم:

-شما، شما...

-منو ببخش الهه، شوکه شدی. دو خبر مهمو یه دفعه فهمیدی اول این که من هم مثل تو مبتلا شدم و این که بهت علاقه دارم.

-شما چه جوری...

-من هم مثل تو قربانی بودم. در حین کار...

اشک توی چشمانش جمع شد و با ناراحتی گفت:

-متاسفم...

-من هم مثل تو، خیلی سختی کشیدم تا تونستم با این زندگی کنار بیام. می بینی الان اون قدر امیدوارم که قصد ازدواج دارم.

الهه سری تکان داد و بی اختیار اشک می ریخت.

-شما حالت خوبه؟

حالش اصلا خوب نبود و نمی توانست جواب دهد.

-منو ببخشید که ناراحتتون کردم. الان براتون آب می یارم.

سریع رفتم و برایش یک بطری آب معدنی خریدم و ازش خواستم بخورد. گلناز از آب خورد و بعد توی جیب هایم را گشتم و دستمالی بیرون آوردم و گفتم:

-خواهش می کنم یه کمی آروم باشین. من مخصوصا توی پارک قرار گذاشتم که کسی از اعضای باشگاه متوجه نشن. اما این طوری هر کسی می یاد رد می شه می پرسه چی شده!

اشک هایش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-خیلی ببخشید. دست خودم نبود. نمی دونم چرا یاد حال و روز خودم افتادم که فهمیدم این بیماری رو دارم.

-خواهش می کنم دیگه خودتو اذیت نکن. الهه

-باورم نمی شه. میلاد راد روان شناسی که همه ی ما رو آروم می کرد خودش هم مبتلاست.

-توی تمام روزهایی که در کنار بچه های مبتلا بودم، به حرفاشون گوش می دادم و هم پای اونا اشک می ریختم و توی غم و شادی هاشون شریک بودم کسی نبود که ذره ای از بار ناراحتی هامو به دوش بکشه.  
-متاسفم.

سپس آهی کشید و گفت:

-هیچ فکرشو کردین می خواین به اعضای باشگاه چی بگین. فکر نمی کنم احدی از موضوع شما چیزی بدونه.

-من فکر می کنم اعضای باشگاه دیر یا زود موضوع منو می فهمیدن. الان هم لازم نیست کسی بفهمه. فقط کافیه که...

سکوت کردم و به صورتش نگریستم. بعد با احتیاط پرسیدم:

-شما نظرتون در مورد من چیه؟

اشک از هر دو چشمانش جاری شد و زمزمه وار گفت:

-هیچ وقت فکرشو نمی کردم شما هم مبتلا باشین.

آهی کشید و اشک هایش بیشتر شدند.

-خواهش می کنم گریه نکن. الهه...

با دستان لرزانش اشک هایش را پاک کرد.

-من این جا همیشه سعی داشتم بدون این که کسی از دلم خبر داشته باشه و بدونه که چه بیماری دارم با حرف هام بقیه رو نسبت به زندگی امیدوار کنم. توی وبلاگ، توی روزنامه، دانشگاه و هر جایی که می تونستم. اما هیچ کس نبود که به درد من گوش بده. نا امید ترین و تنها ترین من بودم در حالی که با همه بودم. الان همین آدم تنها، رنجور، با وجود کسی به

زندگیش امیدوار شده. اون هم به خاطر وجود تو الهه. تو که نمی خوایی منو نا امید کنی.  
من، تو حق زندگی داریم مگه نه؟ خواهش می کنم امیدم رو نا امید نکن...  
-من، من نمی دونم چی باید بگم.

-چرا نمی دونی! برای تو هم که نباید توضیح بدم. من و تو با داشتن شرایط یکسانی که  
داریم می تونیم با هم ازدواج کنیم و حتی بچه دار بشیم. یه بچه ی سالم داشته باشیم.  
احساس کردم با شنیدن نام بچه، قند توی دلش آب شد.  
-این قدر گریه نکن. شاید خدا خواسته که من و هم تنها نباشیم و سر راه هم قرار گرفتیم.  
میان گریه گفت:

-شاید خدا خواسته که من تنها نباشم. من به خاطر این که نمی تونستم بچه ای داشته  
باشم همیشه ناراحت بودم و غصه داشتم. همیشه از این که پیر بشم و کسی رو نداشته  
باشم می ترسیدم. وقتی بچه مو به خاطر کارهای اون عوضی از دست دادم. تمام دنیا بر سرم  
خراب شد. وقتی بقیه رو می دیدم که بچه دارن و من ندارم خیلی زجر می کشیدم. اون  
نامرد اون قدر کثافت کاری کرد که مبتلا شد و بچه مونو به کشتن داد. یه روز وقتی پنج  
ماهه حامله بودم، سر کارای کثیفش اون قدر بحثمون شد که از بس کتکم زد بچه ام از  
دست رفت.

-منی دونم چی بگم. راستش... شاید حکمتی بوده و این که ممکن بود اون بچه به خاطر  
رعایت نکردن بعضی موارد پزشکی مبتلا شده بوده...  
-همیشه این گله رو از خدا داشتم که باید تنها زندگی کنم و تنها بمیرم.  
-فکر کنم این حرف ها رو که می زنی نشون دهنده ی اینه که جوابت به من مثبته.  
گونه هایش مثل گل سرخ شد و سرش را پایین انداخت و گفت:  
-راستش خیلی شوکه شدم.

-ببینم نکنه فقط به خاطر داشتن یه بچه است که می خوایی به من جواب مثبت بدی.  
-نه. یعنی این طور هست. اما من قبل از این که بفهمم که شما مبتلا هستین. به نوعی،  
شما رو دوست داشتم. دوست داشتم اما چه باید می کردم. من بیمار بودم و شما سالم.  
راهی هم برام وجود داشت؟ من شما رو دوست داشتم و ذره ذره باید آب می شدم و این  
احساس رو در خودم می کشتم.

-خب الان با شنیدن حقیقت زندگی و قلب من، نظرت چیه؟

لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-شما که می دونی پس دیگه چرا می پرسی.

-پس ممنون.

\*\*\*

اصلا فکرش را هم نمی کردم به همین راحتی همه چیز به خوبی پیش برود.

شب با جعبه ی پیتزا وارد خانه شدم. پدر و مادرم را صدا زدم.

-سلام. میلاد خوشحال به نظر می رسی!

-بیاین سریع توی آشپزخونه.

هر سه وارد آشپزخانه شدیم و با کمک مادر میز شام را آماده کردم. حین خوردن پدرم

گفت:

-میلاد، بالاخره نمی خوایی بگی چی می خواستی به ما بگی!

-چرا می گم.

سکوت کردم و نفس عمیقی کشیدم و بدون این که در چشمانشان نگاه کنم گفتم:

-می خوام ازدواج کنم.

-چی گفتی!

-تصمیمم رو گرفتم، می خوام ازدواج کنم.

پدر بهت آلود به من می نگریست و مادر با خوشحالی گفت:

-خب خدا را شکر.

پدر شروع به سرفه کرد و دستپاچه شده بود. لیوانی آب برایش ریختم و گفتم:

-آروم باش. بابا...

-به سلامتی پسر، خب داشتی می گفتی...

-فعلا تا همین جا بدونید.

مادر با اعتراض گفت:

-یعنی چی! بگو ببینم.

-دختر خوش قلب و مهربونیه. تو نمایشگاه خط دیدمش. هنرمنده خطاطی می کنه.

مادر لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-خیلی هم خوب. خدایا شکرت باورت نمی شه چه قدر دعا می کرد بالاخره سرو سامون بگیری.

-ممنون مامان.

-اسمش چیه؟

-الهه...

-به به چه اسم قشنگی هم داره. خدا کنه رفتارشم مثل اسمش قشنگ باشه.

-همین طوره مامان. اگه ببینش می فهمی که من حق دارم.

-مبارکت باشه. پسرم. باز هم می گم خدا را شکر.

-ممنون.

کمی بعد، از جا بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. شاید بهتر بود اول پدرم را در جریان می گذاشتم. روی تخت نشستم و می خواستم دراز بکشم که پدر با نگرانی وارد شد، در را بست و آمد کنارم نشست.

-میلاد جریان چیه؟!

-کدوم جریان! بابا جان، گفتم که می خوام ازدواج کنم.

در سکوت به من نگریست. آهی کشیدم و ادامه دادم:

-نگران نباش اون هم، همدرد خودمه.

-چه طور شد که این تصمیم رو گرفتی.

در سکوت بهش نگریستم و پدر مستاصل گفت:

-نمی خوایی چیزی بگی!

-به مامان دروغ گفتم توی نمایشگاه ندیدمش. عضو باشگاهه. ولی واقعا خطاطه و هنر خوبی

داره. از شوهرش گرفته. اون، اون خیلی تنهاست.

-همه چی رو در مورد تو می دونه.

-آره.

-چرا؟

-چی چرا! بابا مثل این که جدی نگرفتی. من می خوام باهاش ازدواج کنم.

پوزخندی بر لب نشانند و گفت:

-خودتو رنگ کن. من می دونم هنوز عکس ماهور تو کمده.

-چه ربطی داره.

-تو هنوز ماهور رو فراموش نکردی اون وقت چه طور تصمیم گرفتی ازدواج کنی اون هم بیهویی.

-همچین بیهویی هم نیست. من الهه رو خیلی وقته که می شناسم. من و اون همدیگه رو می فهمیم.

-اون موقع ها رو یادته که می خواستی با ماهور ازدواج کنی، اون موقع هم می گفتم من و ماهور همدیگه رو می فهمیم.

-من نمی فهمم شما چرا از شنیدن این خبر خیلی خوشحال نشدی! اون موقع وقتی که من اون حرف ها رو می زدم این بیماری رو نداشتم. الان هم به خاطر شرایطی که دارم می دونم که من و الهه تنها کسایی هستیم که همدیگه رو درک می کنیم.  
دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-پسرم. اشتباه نکن. من از این که تصمیم گرفتی ازدواج کنی خیلی هم خوشحالم. چون این نشون می ده که تو امید به زندگی داری و ایشالا خوشبخت می شی و خدا را شکر می کنم که از این تنهایی بیرون می یای. من فقط یه کم تعجب کردم همین.

-روزی که الهه رو دیدم. اون هم مثل من تنها و شکست خورده و البته یه قربانی بود. اون از شوهر سابقش ایدز گرفته و الان شوهرش مرده. از ارثی که بهش می رسه زندگی خوبی داره و با پدر پیرش داره زندگی می کنه. اما هیچ چیزی نتونسته تنهایی شو پر کنه من امیدوارم بتونم همدم روزهای تلخش باشم و اون هم همین طور.  
-خوبه. خیلی خوبه.

-ازت می خوام که مامانو راضی کنی.

-یعنی چی نمی فهمم. یعنی می خوایی همه چیو به مادرت بگی.  
-نه، نه اصلا. من کی همچین حرفی زدم.

-پس چی!

-من مطمئنم که اگر مامان بفهمه که الهه قبلا ازدواج کرده مخالفت می کنه. شما باید مامانو راضی کنی.

- اون هم مبتلاست. فکر نمی کنی وقتی باهاش ازدواج کردی ممکنه رازتون هم بر ملا بشه.

-چرا باید کسی از بیماری ما چیزی بدونه.

-مگه نمی گی که اون هم از اعضای باشگاه ست.

-خب آره.

-خب وقتی با هم ازدواج کنید تمام اون اعضا می فهمن دیگه و کم کم پخش می شه. یا به طریقی مامانت بفهمه. بین میلاد من نمی خوام مامانت چیزی بفهمه.

-من هم نمی خوام. اما همیشه به این فکر می کردم که دیر یا زود اعضای باشگاه همه چی رو در مورد من می فهمیدن.

-من کاری به اعضا ندارم. می گم مامانت نباید بفهمه.

-قرار هم نیست که بفهمه. شما فقط راضیش کن که من و الهه با هم ازدواج کنیم.

-اون بالاخره راضی می شه وقتی تو بخوایی.

-من می خوام با الهه ازدواج کنم. به هر طریقی که شده.

-خوشبخت بشی پسرم.

مرا بوسید و تنهایم گذاشت. به یاد ماهور گلویم سوخت. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و چهره ی زیبایش را در ذهنم مجسم کردم. از جا بلند شدم و عکس ماهور را از توی کمد بیرون آوردم. پدر راست می گفت من چه طور می توانستم ازدواج کنم در حالی که هنوز عکس ماهور در کمد است و فکر و روح و قلبم برای اوست.

با دستانی لرزان عکس را پاره کردم. دلم نمی آمد اما باید همه چیز تمام می شد. به خاطر خودش...

فردای همان روز الهه را وقتی داشت از باشگاه خارج می شد دیدم.  
-سلام.

-سلام حالت خوبه؟

-ممنون. الهه وقت داری؟

-بله البته.

-پس خواهش می کنم سوار شو.

گلناز سوار شد و با هم به پارک رفتیم. وقتی روی یکی از نیمکت ها نشستیم. الهه گفت:

-هیچ وقت فکرشو نمی کردم. روزی در کنار تو بشینم و...

سکوت کرد و بقیه ی حرفش را خورد. آهی کشیدم و گفتم:

-نمی دونم شاید از خوش شانسی منه.

-می گن هر کسی که به دنیا می یاد جفتش هم مشخصه.

-می خوایی بگی من و تو از همون اول برای همدیگه ساخته شده بودیم.

-شاید. ولی من بعد از اون همه تجربه ی تلخ توی زندگیم دیگه امید نداشتم رنگ

خوشبختی رو ببینم.

-از نظر تو خوشبختی یعنی من؟

-چرا که نه!

-خوشحالم. راستش من هم فکر نمی کردم روزی بخوام ازدواج کنم. اما الهه تو، تو می

تونی با شرایط من کنار بیای؟

-چه شرایطی؟

-می دونی، فقط چند نفری هستن که از بیماری من خبر دارن.

-این چند نفر حتما به تو اون قدر هم نزدیک هستن که می دونن.

-آره، اول پدرم فهمید، بعد نامزدم، بعد هم دکتر مجتبی، یه مرد به تمام معنا!

-نامزد!

-آره، وقتی فهمید ولم کرد. خیلی راحت تر از اون چه که فکرشو کنی. ازم فرار کرد...

سکوت کردم و قلبم فشرده شد. برایم سخت بود که این دروغ ها را پشت سر ماهور بگویم.

الهه آهی کشید و با ناراحتی گفت:

-متاسفم.

-اگه ازت بخوام دیگه باشگاه نیای قبول می کنی؟ همین طور که می دونی اونا هیچی از

بیماری من نمی دونن. خب طبیعیه که اگه بفهمن من و تو ازدواج کردیم همه چی لو می

ره.



-این یعنی حتی دوست صمیمیم هم که توی باشگاه ست نفهمه که من و تو ازدواج کردیم؟

-اگه لطف کنی. بله.

-هر چی تو بگی و هر چی تو بخوایی قبول می کنم. اما بالاخره که می فهمن...

-درسته نمی شه حقیقت رو پنهون کرد. اما ازت می خوام دیگه نری باشگاه.

-وقتی می اومدم باشگاه برای این بود که از تنهایی هام فرار کنم. برای این بود که در کنار همدردان خودم باشم. الان وقتی تو رو دارم دیگه احساس خوبی دارم و دیگه لازم نیست برم.

-خیلی خوشحالم.

-من هم بیشتر.

-من با مادرم صحبت می کنم تا قرار بذاریم و به خواستگاری بیایم. اما الهه یادت نره که مادرم نمی دونه.

-مطمئن باش...

\*\*\*

وقتی به خانه برگشتم. بعد از سلام و احوالپرسی با مادر می خواستم به اتاقم بروم که گفت:

-صبر کن میلاد.

ایستادم و گفتم:

-چی شده مامان؟

-چرا دیشب به من نگفتی که اون خانم قبلا ازدواج کرده.

-بله. کار خطایی که نکرده! یه ازدواج ناموفق داشته.

با عصبانیت بهم نگریست و ناراحت گفتم:

-مامان خواهش می کنم مخالفت نکن.

-من نمی فهمم بابات که می گه شوهرش مرده، تو می گی یه ازدواج ناموفق، هر کدومتون یه چیزی می گین!

-در هر دو صورتش فرقی نمی کنه، من تصمیم خودمو گرفتم و می خوام با الهه ازدواج کنم.

پوزخندی عصبی بر لب نشاند و گفت:

-پس دیگه چرا میای می گی! خب شناسنامه اتو بردار و ببر عقدش کن دیگه!

-این حرف ها چیه می زنی مامان.

-خب همینه دیگه. الان خودت طوری حرف زدی که یعنی کسی تو کارت دخالت نکنه.

-من فقط خواستم جوری حرف بزنم که شما بدونی چه قدر در ازدواجم مصمم و جدی

هستم. در ضمن من به الهه علاقه دارم و ازتون به عنوان یه مادر توقع دارم کمکم کنی.

-کمکت کنم!

-آره مامان. خواهش می کنم مخالفت نکن و اجازه بده یه قرار خواستگاری بذاریم.

-مگه خودت خواستگاری نکردی و جوابتو نگرفتی پس دیگه چرا معطلی؟

-مامان من که بدون اجازه ی شما کاری نمی کنم.

-خب نگفتی بالاخره این دختره طلاق گرفته یا شوهرش مرده؟

-شوهرش مرده. اما ازدواج موفق هم نداشته. یعنی شوهرش کسی نبوده که...

-حالا از میون این همه دختر چرا این خانم...

-منظورت چیه مامان؟

-منظورم روشنه. تو لب تر کنی خواهان زیاد داری. کافیه بخوایی. نه کسی که یه بار هم

ازدواج کرده.

-خب ازدواج کرده باشه. این که مشکلی نیست. مامان من، دیگه اون دوره تمام شد. الان

دیگه طرز فکرها کلی عوض شده. بعدش هم دل که این حرف ها رو نمی فهمه! می فهمه؟

-جواب مردمو چی بدم!

-ای بابا، شما همچین می گی جواب مردمو چی بدم انگار که چی شده! خواهش می کنم

این حرف ها رو بذار کنار مامان. من نمی دونم چرا هر وقت من تصمیم به ازدواج می گیرم

شما یادت می یاد که مخالفت کنی.

-چون انتخاب های نادرستی داری. اون از ماهور خانمت! دیدی چه قدر ایستادی تو روی

من! من رو مجبور کردی با اون مادر از خود راضی اش حرف بزنم. من سایه ی اون زن رو با

تیر هم می زدم اون وقت تو می خواستی با اونا وصلت کنی. دیدی، دیدی چه طور توف کرد

تو صورتت و رفت. معلوم نبود سرش به کی و کجا گرم شده بود دختره ی بی حیای چشم سفید که...

خونم به جوش آمد و با عصبانیت گفتم:

-بسه دیگه! بسه...

با عصبانیت به اتاقم رفتم و در را محکم بهم کوبیدم. تمام هیكلم می لرزید طاقت نداشتم کسی در مورد مهور حرف بدی بزند. خودم را روی تخت انداختم و قلبم به شدت می کوفت. دقیقه ای بعد عصبی از جا بلند شدم و در اتاق را باز کردم و رفتم توی آشپزخانه و با صدایی بلند گفتم:

-من انتخاب خودم رو کردم. الهه دختر خوبیه. من می خوام باهاش ازدواج کنم. شما هم مجبوری به خواسته ی من احترام بذاری.

ناگهان مادرم با عصبانیت گفت:

-پس این طوره آره! باشه، برو، برو هر غلطی دلت خواست بکن. اما دیگه صداتو روی من بلند نکن فهمیدی. پدرت هم جرات همچین کاری رو نداره...  
-باشه. حتما...

رفتم توی اتاقم و لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. به کجا باید می رفتم! آن روزها وقتی دلم می گرفت به مجتبی پناه می بردم. اما الان دیگه نمی توانستم غم هایم را برای او ببرم...

نیم ساعتی را در خیابان معطل کردم که تلفن همراهم به صدا در آمد.

-الو.

-الو سلام.

-سلام الهه خوبی؟

-ممنون. به پدر و مادرت گفتم؟

-آره گفتم. خیلی خوشحال شدن.

-خوبه.

-راستش دیگه تصمیم رو به عهده ی خودم گذاشتم. هر دو خوشحالن که من می خوام سر و سامون بگیرم.

-خیلی خوبه.

- تو چی کار کردی به پدرت گفتی؟

-آره. بابام خیلی خوشحال شد. تو که می دونی من از این دنیا فقط بابام رو دارم.

-فقط یه کمی مامانم ناراحته.

-چرا؟

-می گه چرا از همون اول نگفتین که الهه یه بار عروسی کرده.

-خب چرا بهش نگفتین؟

-نمی دونم.

-حالا چی کار کنیم.

-نگران نباش. مامانم اخلاقش همین طوره. اولش با همه چی مخالفه بعد خودش پشیمون می شه. زنگ زدم بهت بگم که برای پس فردا شب آماده باشین که میایم برای خواستگاری.

-باشه. اما تو که می گی مادرت مخالفه!

-گفتم که نگران مادر من نباش. اون همین الان که من و تو داریم تلفنی حرف می زنیم راضیه اما فعلا نمی خواد اعلام کنه.

-دعا می کنم همه چی به خوبی پیش بره.

-ایشالا. خب من دیگه باید قطع کنم کاری نداری؟

-نه. خداحافظ.

-خداحافظ.

وقتی به خانه رفتم. به محض ورودم مادر گفت:

-می تونم این الهه خانم رو ببینم.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-چه طور؟

-می خوام ببینم چه طور دختریه.

-مامان، الهه دختر خوبیه.

-بابات، خیلی باهام صحبت کرده. می خوام یه روز قرار بذاری من و الهه همدیگه رو ببینیم.

-باز هم دست بابا درد نکنه. باشه هر موقع که گفتمی می گم قرار بذاریم بیاد این جا.  
 -نه این جا نه.  
 -خب هر جا که گفتمی.  
 -تو شماره اشو بده به من دیگه کاری نداشته باش.  
 با خوشحالی شماره ی الهه را روی یک کاغذ نوشتم و به مادرم دادم.  
 -بفرما. مامان خانم.  
 -خیلی خوشحالی.  
 سرش را بوسیدم و گفتم:  
 -چرا نباشم.  
 ظهر هنگام بازگشت از دانشگاه بودم که الهه با تلفن همراهم تماس گرفت.  
 -سلام. الهه.  
 -سلام. حالت خوبه؟  
 -ممنون خوبم. چه خبر؟  
 -مامانت با من تماس گرفت و ازم خواست عصر قرار بذاریم همدیگه رو توی کافی شاپ  
 ببینیم.  
 -خیلی خوبه. راستش وقت نشد بهت بگم دیشب شماره اتو ازم گرفت فکر کنم می خواد  
 ببینت و بعد نظرشو اعلام کنه.  
 خندید و گفت:  
 -خدا کنه خوشش بیاد.  
 -فکر کنم توی اولین برخورد بتونی دل مادرمو ببری.  
 -تمام سعی خودمو می کنم.  
 -تو نیازی به سعی و تلاش نداری.  
 -ممنون.  
 -پس موفق باشی.  
 -ایشالا. فعلا خداحافظ.  
 -خداحافظ.

تا وقتی مادرم رفت و برگشت دلم هزار راه رفت. دوست داشتم زودتر بیاید و تکلیفم روشن شود.

وقتی مادر خندان به خانه برگشت. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-چی شده مامان انگار خوشحالی.

-دختر خوبیه. همینو می خوایی بشنوی نه؟

-خب بیا بگو ببینم مامان چی گفتی و چی شنیدی؟

-تو دیگه چیزی که باید بشنوی شنیدی. دیگه چی می خوایی؟

در همین لحظه پدرم از حمام بیرون آمد و با خوشحالی گفتم:

-بابا. بیا که مامان، عروس خانم رو پسندیده.

پدر خندید و گفت:

-به سلامتی. حالا کی قرار خواستگاری رو بذاریم.

-اونو دیگه بسپارین به خودم.

-خیلی هم خوب. ممنونم. مامان.

بعد از آن رفتم توی اتاق و با تلفن همراه الهه تماس گرفتم و ازش خواستم همه چیز را

برایم تعریف کند. او هم با آب و تاب همه چیز را برایم تعریف کرد.

در آن روزها دلم می گرفت. به یاد گذشته می افتادم. روزهای خوشی را که با ماهور داشتم.

روزهایی که برای همیشه تمام و تبدیل به حسرت و خاطره شد.

### **\*فصل سیزدهم\***

دو روز بعد از اعلام موافقت مادرم، داشتم از دانشگاه به خانه بر می گشتم که مادر با تلفن

همراهم تماس گرفت.

-الو، میلاد.

-سلام مامان. صدات چرا این طوره؟

-بیا خونه. فقط زودتر بیا خونه.

این جمله را گفت و تماس پایان پذیرفت. با نگرانی پای بر پدال گاز فشردم و به سمت خانه

رفتم. وقتی در را گشودم و وارد شدم. مادر روی مبل افتاده بود و داشت گریه می کرد. به

طرفش رفتم و گفتم:

-مامان چی شده؟

با نگاهی اشکبار به صورتم خیره شد و بعد با صدایی خفه گفت:

-میلاد.

-جانم مامان.

-من، من یه چیزایی در مورد الهه شنیدم.

قلبم هری ریخت و گفتم:

-چی!

-وقتی برای پرس و جو در مورد الهه رفته بودم. اونا گفتن، گفتن که الهه...

بقیه ی حرفش را با گریه خورد. خودم را روی مبل انداختم و بهش نگریستم.

-میلاد، این چه معنی داره؟ تو چه چیزی رو از من مخفی کردی؟

-هیچی، هیچی.

-دروغ نگو. دروغ نگو. دیگه هر کسی می دونه که نمی تونه با کسی که اون بیماری رو داره

ازدواج کنه. پس به من بگو چه معنی می ده که تو می خوایی با الهه ازدواج کنی.

حالم بد شد و نفس هایم به شماره افتاد.

-الهه از شوهر قبلیش ایدز گرفته. حالا تو می خوایی با اون ازدواج کنی. حرف بزن این چه

معنی داره؟

مانده بودم چه بگویم! چه داشتم که بگویم. ماه از پشت ابر بیرون آمده بود.

-من باورم نمی شه. باورم نمی شه میلاد تا نه این که از زبون خودت بشنوم.

در سکوت سرم را میان دستانم گرفتم. مادر فریاد زد:

-حرف بزن...

گریه ام گرفت و با هیكلی لرزان گفتم:

-من، من، چی دارم که بهت بگم. جز این که با الهه همدردم...

در این لحظه مادر دستش را روی قلبش گذاشت. آوار روی سرم خراب شد وقتی افتاد!

بالاخره آن چه نباید می شد، اتفاق افتاد و مادرم همه چیز را فهمید.

با حالی خراب به بیمارستان بردمش.

ای کاش می مردم و شاهد این همه رنج نبودم. اگر برای مادرم می افتاد هیچ وقت خودم و این روزگار را نمی بخشیدم.

با پدرم تماس گرفتم و خودش را به بیمارستان رساند.

-چی شد پسرم؟

-مامان همه چیو فهمید.

-چه طوری!

-نمی دونم این طور که پیدا ست رفته در مورد الهه پرس و جو و یه نفر که می دونسته

گفته، الهه از شوهر قبلیش ایدز داشته و ...

پدر ناراحتی روی صندلی نشست و گفت:

-نمی دونم چی بگم. می ترسم دهان باز کنم کفر بشه. خیلی سخته عزیز ترین کسی که

داری. تنها پسرت بی گناه و حین کار مبتلا به بیماری بشه. خدا می دونه از وقتی همه چیز

رو فهمیدم زندگی هم برام مرد. حالا می تونم بفهمم مادرت چه حالی داره. من اگه تحمل

کردم به خاطر این بود که باید به تو روحیه می دادم. الان چه طوری به مادرت روحیه بدم...

کنارش نشستم و گفتم:

-این وسط اگه من زنده ام فقط به عشق شما و مادره. اگه اتفاقی برای هر کدوم از شما دوتا

بیفته من نابود می شم.

-دکترا چی گفتن؟

-از قلبش یه نوار گرفتن. الان جواب میاد.

پدر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-نمی دونم چرا این طوری شد.

با بغض گفتم:

-نمی خواستم این طوری بشه. به خدا نمی خواستم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و آن را فشرد.

-توکل کن به خدا. خودش همه چیو درست می کنه.

سر به آسمان بلند کردم و از ته قلبم گفتم:

-خدایا من مادرم رو از تو می خوام. به حرمت تمام صبوری هام...



\*\*\*

به مادرم سرم وصل کردند و خوشبختانه خطر رفع شده بود. اما ضربه ی روحی بدی خورده بود. واقعا خدا را باید شاکر بودم که مادرم را یک بار دیگر بهم داد. در حالی که اشک می ریخت به سقف خیره شده بود.

بالای سرش ایستادم و گفتم:

-مامان، حالت خوبه؟

جوابی ازش نشنیدم. با ناراحتی گفتم:

-خوشبختانه. اتفاق بدی نیفتاد. مامان من خیلی خوشحالم.

اشک از هر دو چشمانش پایین چکید و گفت:

-اما حال من اصلا خوب نیست. ای کاش مرده بودم.

-این چه حرفیه که می زنی مامان.

-چرا به من نگفتی؟

-خب، اگه می فهمیدی که این طوری می شدی! تازه الان فقط خدا کمک کرده...

-بابات می دونست؟

-اون اولین نفر بود که همه چیو فهمید.

به شدت گریست و گفت:

-آخه چرا، چرا...چرا پسر من!

دستش را گرفتم و گفتم:

-مامان آرام باش...

پدر با التماس گفت:

-آروم باش. این حرف ها چیه که می زنی. تو باید به میلاد روحیه بدی.

آب دهانم را قورت دادم و بغض آلود گفتم:

-من نیازی به روحیه ندارم. مامان. من به شما و بابا نیاز دارم. به سلامتی شما، به این که

کنارم باشین. مامان می بینی که من حالم خیلی خوبه.

مادر با چشمانی اشکبار به من نگریست. ادامه دادم:

-من حالم خوبه و استقامت بدنم قویه و دارم دارو می خورم. اما اگه شما رو تو این وضعیت ببینم ممکنه حالم رو خراب کنه...

این جمله را گفتم و با ناراحتی آن جا را ترک کردم.

حالا بیشتر از هر روز دیگری از این دنیا متنفر بودم. این دنیایی که با من سر جنگ داشت و تا همه چیز را ازم نمی گرفت دست بردار نبود. تا مرا به زانو در نمی آورد ول نمی کرد. به راستی باید به چه چیزی دل خوش بودم. مادرم زن حساسی بود و می دانستم نمی تواند با این غم کنار بیاید. اگر این دفعه به خواست خدا خطر رفع شده، اما او حتما ذره ذره نابود خواهد شد.

به خودم، به زندگیم، سرگذشتم لعنت فرستادم.

مادر را به خانه بردیم. فقط گریه می کرد و هر چه تسکینش می دادیم فایده ای نداشت. به زمان و زمین لعنت می فرستاد و آرزو داشت خدا جانش را بگیرد و هیچ وقت تار مویی از من کم نشود. در و دیوار خانه بوی غم می داد.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-مامان داری خودتو از بین می بری.

در سکوت فقط اشک می ریخت. دستش را بوسیدم و اشکم روی دستش افتاد.

-مامان. خواهش می کنم...

سپس از جا بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. زدم زیر گریه. ای کاش همان روزی که قرار بود متولد می شدم هیچ وقت پای در این دنیا نمی گذاشتم. تا هم خودم این قدر زجر نکشم هم مایه ی عذاب عزیزانم باشم. این تصمیم عجولانه ی من باعث شد آن چه که مادر نباید می فهمید نمایان شود. هیچ وقت به خاطر این موضوع خودم را نخواهم بخشید. من در این دنیا هیچ چیز نداشتم که بهش دلبسته باشم فقط مادر و پدرم بودند که دلگرمی زندگی غم آلودم بودند. اگر یکی از آن ها نباشند دنیا نیز برای من تمام شده است. خدایا من بیشتر داشته هایم را از دست داده ام. این دو عزیز، این دو تنها دلیل زندگیم را دیگر نه...

خیلی با مادرم صحبت کردم و برایش دلیل آوردم تا راضی شود گریه و بی تابی نکند. اما می دانستم دیگر از ته دل شاد نخواهد بود مثل خودم، مثل پدر...

وقتی توی اتاق خودم را به خواب زده بودم. صدای پدر را می شنیدم که داشت به مادر امیدواری می داد.

-چرا به من نگفتین؟

-چرا باید بهت می گفتیم. که خودتو این طوری از بین ببری.

-من حق داشتم بدونم.

-بله حق داشتی بدونی. این بچه، روزهای خیلی سختی داشته. تو نمی دونی وقتی فهمیدم چه حالی شدم. تازه اون موقع فهمیدم که وقتی می گن کمرم شکست یعنی چه! صد بار زنده شدم و مردم اما نداشتم روحیه ی میلاد ضعیف بشه. می دونی میلاد چه روزهای بدی رو گذرونده تا به این جا رسیده. می دونی از غم بچه ام چه قدر پیر شدم. تمام زندگیم پر از عذاب و ناراحتی بود اما به خاطر این که میلاد بتونه تحمل کنه دم نزدم.

اون الان با خودش و بیماریش کنار اومده و داره زندگیشو می کنه. تو اجتماع فعالیت داره و حتی الان می خواد ازدواج کنه و می تونه با رعایت، صاحب بچه ای سالم بشه! اینا رو همین طور الکی به دست نیآورده روزهای سیاه زیادی رو گذرونده. روحیه شو خراب نکن. می دونم حق داری. اما قوی باش. اون به من و تو نیاز داره. باید حمایتش کنیم. نباید از خودمون ضعف نشون بدیم.

-چه طوری مبتلا شده؟

-تو درگیری برای جمع آوری معتادین خیابانی. چندین بار درگیری داشته.

-وایی خدایا...وایی...

سکوت کرد و بعد پرسید:

-با ماهور هم به همین خاطر بهم زد؟

-متاسفم.

-بیچاره میلاد، بیچاره ماهور!

-خواهش می کنم یواش تر می فهمه.

-بمیرم واسه تنها پسر. بمیرم...

-میلاد به اندازه ی همه ی ما صبوری کرده. حالا هم تو باید صبوری کنی و کمکش کنی.

-چرا؟ چرا باید این طوری بشه.

-نمی دونم.  
-خیلی سخته. خیلی.  
-مگه چاره ی دیگه ای هم داریم.  
-نمی تونم باور کنم. نمی تونم تحمل کنم.  
-منم همین طور. اما اینو بدون که پسرمون نیاز به دلسوزی نداره. اون نشون داده که اراده  
ی خیلی قوی داره و به خوبی از پس تمام مشکلات بر اومده...  
سرم را زیر پتو بردم و گریستم....  
\*\*\*

وقتی الهه با تلفن همراهم تماس گرفت بعد از احوالپرسی گفت:  
-صدات چرا این طوره؟  
-قرار بود طوری ازدواج کنیم که هیچ کس با خبر نشه.  
-چی شده؟ به خدا من هیچ حرفی به کسی نزدم.  
-مامانم همه چیو فهمید؟  
-مگه می شه! آخه چه طوری؟  
-مثل این که کسی بهش گفته.  
-کی بوده!  
-نمی دونم. اینو تو باید بدونی.  
-فکر کنم بدونم کی بوده. نامرد بی معرفت. مغازه دار سر کوچه امون! از هر چی که تو  
محل اتفاق می افته با خبره...  
-نکنه یه وقت بری چیزی بهش بگی.  
-اما اون حق نداشت که...  
-ولش کن می خوایی کل دنیا رو خبر دار کنی؟  
-خیلی نامرده، حالا ببینم وقتی محله امونو تغییر دادیم اون وقت چه طور می خواد خبر  
کسب کنه! الان حال مادرت چه طوره؟  
-خیلی بده. همه ش گریه می کنه. خدا بهمون کمک کرد مامان قلبش ضعیفه.  
-حق داره. هر کسی ناراحت می شه. بالاخره اون یه مادره.

-نمی دونم چی کار کنم. اگه اتفاقی براش بیفته هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

-ایشالا که اتفاقی نمی افته. به دلت بد راه نده. می تونم پیام پیشش؟

-چرا که نه.

-باشه. ممنون.

\*\*\*

وقتی الهه برای دیدن مادرم آمد، داغ دل مادرم باز تازه شد و به گریه افتاد.

الهه دست مادرم را گرفت و در حالی که صمیمانه می فشرد گفت:

-نمی دونم چی باید بگم که تسکین دردت باشه. فقط می تونم بگم. خدا به همه مون

صبری بده که بتونیم تحمل کنیم.

-هنوز باورم نمی شه.

-وقتی برای من هم تعریف کرد خیلی سخت تو نستم باور کنم.

-از این جا ناراحتم که چرا از همون اول به من نگفت.

-میلاد شما رو خیلی دوست داره مادر جان، معلومه که اگه می فهمیدی کلی اذیت می

شدی.

-اما کار درستی نکرد.

-شاید اون موقع بهترین کاری که به ذهنش می رسیده همین پنهان کاری از شما بوده. به

هر حال قلب یه مادر طاقت نداره که خاری به چشم بچه ش بره. الان هم شما باید به خاطر

خود میلاد قوی و صبور باشی. اون به شما احتیاج داره. هر کسی به مادر احتیاج داره.

مخصوصا اگه توی شرایط سختی از زندگیش باشه. خواهش می کنم این قدر بی تابی

نکنید. این طوری میلاد خیلی اذیت می شه. می دونید از وقتی شما فهمیدین و به این وضع

افتادین میلاد هم خواب و خوراک و اعصاب خودشو از دست داده این خیلی بده. خواهش

می کنم، حداقل به خاطر میلاد.

مادر در سکوت فقط اشک می ریخت...

روزهای سختی داشتیم. در آن روزها حضور الهه موثر بود. او ما را تنها نگذاشت. هر روز به

ما سر می زد و اگر کاری داشتیم انجام می داد. با مادرم صحبت می کرد و بعد می رفت.

\*\*\*

وقتی از اتاق بیرون آمدم. مادر داشت میز صبحانه را آماده می کرد. چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود و از صورتش غم می بارید. با دیدنم لبخندی بر لب نشان داد و گفت:  
-سلام. صبح بخیر.

-سلام. تو حالت خوب نیست مامان. باید می خوابیدی.

با صدایی لرزان و بغض آلود گفت:

-من چیزیم نیست.

می دانستم دارد وانمود می کند. همان کاری که پدرم می کرد. همان کاری که ماهور می کرد!

آب دهانم را عصبی قورت دادم و گفتم:

-به هر حال باید مواظب خودت باشی.

-من مواظب خودم هستم.

-تو برای ما خیلی با ارزشی.

-پس بهتره بدونی مامان، که تو و بابا تنها داشته های من تو این دنیا هستین. پس بهتره مواظب قلب بیمارت باشی.

اشک از چشمان مادر پایین چکید و جگرم را آتش زد.

-من به عشق تو زنده م. حالا حالا ها هم قصد ندارم برم. می خوام اون قدر زنده بمونم که

ازدواجتو ببینم. حتی نوه و نتیجه هام هم ببینم. تو این مدت فهمیدم که الهه دختر خوبیه.

ازدواج با الهه یعنی رشد امید در دل تو. رشد امید در دل تو، یعنی داشتن یک زندگی!

مادرم را در آغوش کشیدم و گفتم:

-حتما همین طور می شه. ازت ممنونم مامان...

### **\*فصل چهاردهم\***

وقتی برای خواستگاری الهه رفتیم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی بخواهم بعد از

ماهور ازدواج کنم. حتما وقتی این خبر به گوشش می رسد به یاد بی وفایی من می افتد.

همیشه من را بی وفا خطاب می کرد! اما خدا می دانست که من عشق را به معنای واقعی

کلمه در حق او ادا می کردم. حاضر بودم هر کاری کنم تا او خوشبخت باشد.

خیلی ساده توی محضر عقد کردیم و قرار شد به مسافرت برویم. به خواست الهه تصمیم گرفتیم برویم مشهد. وقتی از محضر بیرون آمدیم. همه باز هم به من و الهه تبریک گفتند. مادرم گوشه ای ایستاده بود. رو به الهه گفتم:

-ببخشید یه لحظه...

-خواهش می کنم. راحت باش.

رفتم کنار مادرم و آهسته گفتم:

-مامان آخه این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی. آدم که روز عروسی پسرش این طوری نمی کنه!

اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

-خوشبختی تو تنها آرزوی منه. پسرم.

الهه آمد کنارمان ایستاد و مادر رو به الهه گفت:

-مبارک باشه.

با هم روبوسی کردند.

\*\*\*

من و الهه دو همدرد به عقد یکدیگر در آمدیم و زن و شوهر شدیم و ماه عسل را به مشهد رفتیم.

زمانی که چشمم به حرم امام رضا افتاد بی اختیار اولین چیزی که ازش خواستم خوشبختی ماهور بود. می دانستم خوشبختی اش با ازدواج با دکتر تضمین خواهد شد. همین را از امام رضا خواستم. برای خودم چیزی نداشتم که بگویم.

الهه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میلا، می دونی چی از امام رضا خواستم؟

-نه.

-اول ازش به خاطر این که تو رو برام فرستاد تشکر کردم و بعد ازش خواستم دعا کنه تا خدا بهمون بچه هایی سالم بده.

-تو هم که همه ی خواست پیش بچه ست.

-گفتم که به خاطر ازدواج با تو شکر گزارم. روزهایی که تو رو نداشتم همیشه به این فکر می کردم یعنی کسی پیدا می شه که من بتونم بهش تکیه کنم و اون تو بودی. الان هم داشتن یه بچه ی سالم مهمترین آرزوی زندگی منه.

وقتی سکوت من را دید ادامه داد:

-یعنی تو همچین آرزویی نداری؟

چه باید می گفتم! برای من این چیزها مهم نبود. من فقط به یک چیز فکر می کردم.

-راستی تو چه آرزویی کردی؟

-آرزو رو که نباید به همه کس گفت.

-من که همه کس نیستم. من الان جزئی از وجود تو هستم.

-بیا بریم هتل من خسته م.

-کمی بذار بمونیم.

-پس من خودم می رم. تو بعد بیا.

-یعنی می خوایی تنهام بذاری؟

-خب خودت بیا دیگه. من می گم خسته م.

-من که بلد نیستم.

-یه تاکسی بگیر بیا دیگه.

-باشه. بریم. با هم بریم.

وقتی به هتل برگشتیم. بی حوصله روی تخت دراز کشیدم. حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. نمی دانم تصمیم درستی گرفته بودم یا نه! اصلا من چرا همچین کاری کردم. پلک هایم را روی هم گذاشتم. حالا چه طور یک عمر بدون این که ذره ای احساس به الهه داشته باشم زندگی کنم. من که هر لحظه به یاد ماهور از دست رفته ام هستم. چگونه راضی شده ام که به ازدواج ماهور فکر کنم. ازدواج بهترین دوستم با ماهور! چرا دوستیم را با مجتبی ادامه داده ام! این اشتباه را چرا مرتکب شدم. این طور باعث شدم مادرم همه چیز را بفهمد و بقیه ی عمرش را در غم سپری کند!

در این مدت می رفتیم حرم و بعد بر می گشتیم هتل.



الهه خیلی خوشحال بود و دوست داشت از این سفر نهایت استفاده را ببرد. اما من در غم ها  
 و دغدغه های خودم غرق بودم و نمی توانستم آرامش داشته باشم.  
 شب قبلی که می خواستیم برگردیم.  
 روی تخت دراز کشیده بودم و در فکر غوطه ور بودم که الهه گفت:  
 -میلااد جان، پس یه چرت بخواب تا بریم بازار.  
 -بازار برای چی؟  
 -می خوام سوغاتی بخرم.  
 -سوغاتی برای کی؟  
 -خب معلومه برای پدر و مادرت. پدرم و یکی از دوستانم.  
 -نمی خواد.  
 -چی رو نمی خواد! خب این اولین باره که ما با هم اومدیم مشهد، بهتره یه چیزی هم با  
 خودمون ببریم. مخصوصا برای مادرت.  
 -مامان من، چیزی نمی خواد.  
 -مگه می شه! اتفاقا این طوری بهتره.  
 -من حوصله ندارم.  
 -میلااد خواهش می کنم.  
 -گفتم که من حوصله ندارم.  
 -تو چرا این طوری شدی!  
 -چه طوری شدم.  
 -چرا هر چی بهت می گم می گی، من حوصله ندارم.  
 -یعنی می خوایی بگی دروغ می گم.  
 -من همچین منظوری نداشتم.  
 -ببین خودت برو.  
 -من برم! من جایی رو بلد نیستم.  
 -مگه من بلدم! شاید فکر می کنی من زاده و بزرگ شده ی مشهد بودم!  
 -تو باشی باهام بهتره.

-الهه این همه با من بحث نکن. می گم کسی توقعی از من و تو نداره.  
-می دونم کسی توقعی نداره. ولی زشته.  
-هیچ زشتی نداره. مامان من اهل این جور چیزا نیست.  
-خودم دوست دارم.  
-الهه من حال ندارم. بهتره درکم کنی. یا خودت برو و راحتم بذار یا این که نمی خواد چیزی هم بخری.  
سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. شاید هم قلبش شکست. اهمیتی ندادم و ملحفه را روی سرم کشیدم. دقیقه ای بعد صدای در آمد که خبر از رفتنش می داد.  
بی توجه به رفتنش سعی کردم بخوابم...  
ساعت ها گذشت اما الهه نیامد. نگران از جا بلند شدم و تلفن همراهم را از روی میز برداشتم و با تلفنش تماس گرفتم. اما تلفنش خاموش بود. سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین و دنبالش گشتم. از مسئول هم پرسیدم و گفت:  
-نه ایشون هنوز نیامدن.  
استرس بدی سراغم آمد. دستی به موهایم کشیدم و گفتم:  
-به من گفت، می ره بازار...  
از هتل بیرون رفتم و توی کوچه ایستادم و چند باری هم عرض خیابان را طی کردم. بعد با سر درد شدید رفتم توی اتاق، همین که داشتم توی چمدان دنبال قرص سردرد می گشتم، الهه خسته و ناراحت وارد اتاق شد. از این که می دیدمش آرام گرفتم. اما با عصبانیت گفتم:  
-هیچ معلوم هست کجایی!  
-ببخشید. من خرید ها رو که کردم وقتی سوار تاکسی شدم که برگردم حواسم نبود و چند خیابون جلوتر از هتل پیاده شدم.  
پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:  
-این خانم رو نگاه کن! هنر کردی!  
-چرا این طوری می گی میلاد!  
-یعنی هنر یه کار ساده هم نداری.  
-من فقط یه لحظه حواسم پرت شد. یعنی داشتم با تلفن حرف می زدم و...

با داد گفتم:

-تلفنت چرا خاموش بود؟

ناراحت شد و زمزمه وار گفت:

-خب شارژش تموم شد. چرا این قدر عصبانی می شی. میلاد خب پیش میاد.

-پیش میادا! تو اگه گم شده بودی...

خندید و گفت:

-چه حرف ها می زنی ها، خب می رفتم حرم از اون جا به تو زنگ می زدم می اومدی

دنبالم.

-بس کن دیگه. خوبه که چند بار بهت گفتم که لازم نیست بری برای فک و فامیل سوغات

بخری.

با بغض گفت:

-من چندین بار بهت گفتم که بیا با هم بریم.

-من نمی تونستم بیام. می فهمی!

-این قدر خودتو اذیت نکن. الان که چیزی نشده.

عصبی رفتم روی تخت نشستم و آمد کنارم و گفت:

-میلاد جان، اوقات تلخی نکن.

کنارم نشست و ادامه داد:

-هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه روزی یه کسی تو این دنیا پیدا بشه که برای من نگران

بشه.

قلبم هری ریخت و بهش نگریستم.

-می خوایی ببینی چی خریدم؟

-نه حوصله ندارم.

با گفتن این جمله روی تخت خوابیدم و به سقف خیره شدم.

-اون روزها، هر ثانیه ش آرزو می کردم زودتر بمیرم و از این زندگی راحت بشم. اما الان با

تمام وجود خدا را شکر می کنم که زندگیم عوض شده.

پتو را روی سرم کشیدم و توی دلم گفتم:

-دیوانه من، دیوانه تو...

صدایش را شنیدم که می گفت:

-از این که این رفتار رو داری اصلا ناراحت نیستم و نشدم. تازه خیلی هم خوشحال شدم.  
چون حالا کسی رو دارم که نگرانمه و براش مهم هستم...

\*\*\*

وقتی از سفر برگشتم، اولین کاری که انجام دادم توی وبلاگم ازدواجم را اعلام کردم می دانستم ماهور همیشه به وبلاگ سر می زند و جای، جای او را می خواند و این طور خبر ازدواج مرا می فهمید.

بعد از آن، چند باری با تلفن همراه مجتبی تماس گرفتم اما تلفنش خاموش بود.  
سویچ ماشین را برداشتم و داشتم کفش هایم را می پوشیدم که الهه آمد و گفت:

-کجا؟

-کار دارم.

-مگه نمی خوایی بریم پیش بابا و مامانت.

-امروز نه. کار دارم.

-آخه این طوری که نمی شه.

-ببین خودت برو و از طرف من عذر خواهی کن. باشه؟

-اما...

-اما و اگر نداره. الهه خواهش می کنم.

-باشه. هر جور تو بخوایی.

به سمت مطب میلاد حرکت کردم و وقتی وارد مطبش که شدم.

از منشی پرسیدم:

-سلام دکتر نیستن؟

-سلام. نه.

-کجاست؟ هر چی با تلفنش تماس می گیرم خاموشه.

-راستش دکتر برا یه سمینار رفتن اصفهان.

-خب، خبری ازشون نداری؟

-نمی دونم باید دیگه بر می گشتن.

کلافه سر تکان دادم و گفتم:

-ممنون. می شه اگه با این جا تماس داشت بهش بگی که به من یه زنگی بزنه.

-باشه. حتما.

خداحافظی کردم و از مطب بیرون رفتم. حالم بد بود. دلم می خواست خبری از ماهور و مجتبی می شنیدم. دلم غوغا بود و بی هدف کوچه و خیابان را می گشتم. حوصله ی الهه و هیچ کس دیگری را نداشتم. اما به یاد آوردم که الهه خانه نیست. رفتم خانه تا در تنهایی خودم باشم.

توی خانه جلوی تلویزیون نشسته بودم که الهه با تلفن همراهم تماس گرفت. با اکراه جواب دادم:

-الو.

-الو سلام.

-سلام.

-کجایی؟

-خونه ام.

-چرا نیامدی؟

-کار داشتم.

-می خوام پیام خونه. میای دنبالم.

-نه. خودت بیا.

-خب پاشو بیا دنبالم این طوری هم پدر و مادرت رو می بینی.

-حوصله ندارم. خودت تاکسی تلفنی بگیر بیا.

-اما...

-ای بابا، چند بار بگم.

-باشه. خداحافظ.

بدون خداحافظی به تماس پایان دادم. وقتی الهه به خانه برگشت.

بعد از تعویض لباس هایش آمد کنارم نشست و گفت:

-حالت خوبه؟

-آره.

-ولی من فکر می کنم. حالت خوب نیست.

-نه من خوبم.

-هنوز ازم ناراحتی؟

-نه.

-من می دونم هنوز به خاطر اون شب ناراحتی. ازت معذرت می خوام.

-اشکالی نداره.

-من نمی خواستم دور پیام. ببخشید.

-باشه. من که گفتم اشکالی نداره.

-چرا نیامدی سراغتو می گرفتن.

-حالا فردا می رم یه سری بهشون می زنم.

-من می رم بخوابم. تو نمیای؟

-من الان خوابم نمیاد. تو برو.

از جا بلند شد و گفت:

-باشه شب بخیر.

پاسخی ندادم و کانال تلویزیون را عوض کردم.

صبح حین خوردن صبحانه الهه گفت:

-دیشب اون قدر خسته بودی که پشت تلویزیون خوابت برد.

-آره.

-خب چرا نمیای سرجات بخوابی.

-می خواستم نگاه کنم.

-می خواستم پیام بیدارت کنم.

-این کار رو نکن.

-چرا؟

-الهه من به برنامه های تلویزیونی خیلی علاقه دارم. اگر هم خواب رفتم و کسی بیدارم کرد  
دیگه بعدش به سختی خوابم می بره. پس خواهش می کنم اگه دیدی پشت تلویزیون خوابم  
برده بیدارم نکن.

-باشه. هر چی تو بخوایی.

از جا بلند شدم و گفتم:

-خداحافظ.

بلند شد و به دنبالم تا دم در آمد و گفت:

-به سلامت.

کفش هایم را پوشیدم و راهی دانشگاه شدم.

دلیم می خواست از کارم استعفا دهم حوصله ی هیچ چیز را نداشتم.

داشتم از کلاس بیرون می رفتم که

مجتبی با تلفن همراهم تماس گرفت.

سریع پاسخ دادم:

-سلام.

-سلام حالت خوبه؟

-هیچ معلوم هست کجایی؟

-اصفهان بودم.

-اینو که می دونم. چی شد که موندی؟

-خب خانواده ی خاله ام اصرار داشتن که چند روزی رو پیششون بمونم.

-مریض ها رو چی کار کردی؟ اصلا الان چه وقته مسافرت رفتنه. اون هم بی خبر! می

دونی چند بار به تلفنت زنگ زدم خاموش بود.

-منو ببخش میلاد. باور کن این تنهایی برام لازم بود.

-خب چی شد. این تنهایی ها نتیجه ای داشت.

-چی بگم! ازش که خبری ندارم.

-چه طور می تونی بی خبر باشی! زنگ بزن بهش.

-چند باری تماس گرفتم. پیام فرستادم ولی خب جواب نمی ده. خیلی بهش بر خورده.

-یعنی از اون روز تا حالا هیچ تماسی با هم نداشتین؟  
 -نه. می گم که تلفنش خاموشه.  
 -تو خودت جوونی! این چیزا رو که باید خوب بلد باشی. آدرسی چیزی ازش نداری؟ اینا رو که من نباید یادت بدم.  
 -آخه مگه من چند بار عاشق شدم که این طوری می گی!  
 -خب می خوایی چی کار کنی؟  
 -می رم محل کارش، دفتر روزنامه.  
 قلبم به تپش افتاد و زمزمه وار گفتم:  
 -پس معطل چی هستی؟  
 -باشه. می رم. اما فردا.  
 -خوبه. کاری نداری؟  
 -نه. خداحافظ.  
 -خداحافظ.  
 سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. روزگار با من چه کرده بود. که مجبور بودم در مورد ازدواج نامزد سابقم با دوستم صحبت کنم!  
 دوباره تلفنم زنگ خورد. به شماره که نگاه کردم مادرم پشت خط بود. سریع پاسخ گفتم:  
 -الو سلام. مامان.  
 -سلام.  
 -حالت خوبه مامان؟  
 اگه خیلی نگران حال و احوال من هستی چرا نمیای یه سری بهم بزنی. یعنی این قدر گرفتاری! یا ما رو از یاد بردی.  
 -چرا باید شما رو از یاد ببرم. ببخش.  
 -حتما می خوایی بگی خیلی گرفتاری نه؟  
 -نمی دونم چی باید بگم.  
 -منتظرت هستم. پسرم.  
 -چشم میام.



بعد از پایان تماس دلم پر کشید به سوی مادرم. ای کاش گذشته برای من بار دیگر تکرار می شد. بر می گشتم به زمانی که هنوز بیمار نبودم و هیچ مشکلی در زندگیم نداشتم. اگر هر کسی از گذشته ی خود فرار می کند من طالب گذشته بودم. عصر بعد از تعطیلی کلاس ها به خانه ی پدری رفتم. مادر با خوشحالی به استقبال آمد. وقتی خودم تنها وارد شدم. با تعجب گفت:

-پس الهه کو؟

-از راه دانشگاه اومدم.

-خوش اومدی پسر.

-بابا کجاست؟

-رفته خرید. الان میاد.

رفتم روی مبل نشستم و گفتم:

-تو چه طوری مامان؟

-خوبم. شکر خدا.

به چهره اش که دقیق می شدی می توانستی بفهمی چه قدر شکسته شده. آهی کشیدم و گفتم:

-این بیماری علاوه بر این که خودم رو نابود کرد باعث اذیت اطرافیانم هم شده.

-روزی هزار بار با خدای خودم قهر می کنم و بعدش همون موقع بهش پناه می یارم. چون می دونم غیر از خودش پناهی ندارم.

-وقتی شما این طوری می گی مامان، پس دیگه خدا به داد من برسه.

-بمیرم که تو اون لحظه های سخت هیچی نمی دونستم و نتونستم برات کاری کنم.

-تو الان هم خیلی به من کمک کردی. حضورت مایه ی دلگرمی منه. وقتی بعد از فهمیدن

این ماجرا با وجود حال بدت صبوری کردی و منو به ازدواج و ادامه ی زندگی تشویق کردی.

-الان هم همین کار رو می کنم. پسر تا زمانی که می تونی باید زندگی کنی. منظورم

زندگی همراه با غم و فلاکت نیست. می دونم زندگی تو، غم های زیادی داره. اما فارغ از

همه ی سختی ها و غم ها به خوبی زندگی کن.

-بله. چاره ای هم جز این ندارم. این بیماری از من یه مرد ساخته. یه مرد صبور.

مادر دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. اشک هایش بی اختیار روان شد. از جا بلند شدم و جلوی پایش نشستم. دستش را گرفتم و بوسیدم.

-مامان. منو ببخش که قدرت رو ندونستم. منو ببخش که گاهی اوقات خواسته و ناخواسته باعث شدم دلت بشکنه. یادم رفت بهت بگم که این بیماری باعث شد قدر داشته هامو بیشتر از سابق بدونم. گریه نکن بهترین داشته ی من!

-من همه ش دعوات می کنم پسر. دلم می خواد عمر با عزت داشته باشی.

-ممنونم مامان. به خاطر همه چی ممنون.

مادر اشک هایش را پاک کرد و با لبخندی تلخ گفت:

-منو ببخش ازت خواستم بیای این جا تا دلمون یه کمی باز شه اما دارم بدتر ناراحت می کنم...

سپس خندید و گفت:

-با پیتزا چه طوری؟

-خیلی خوبه.

-باشه.

وقتی پدر به خانه آمد با هم روبوسی کردیم.

-به به یار قدیمی دیگه سراغی از ما نمی گیری.

-این روزها خیلی بی حوصله بود باید ببخشی.

-بی حوصلگی هاتو قربون پسر.

مادر با خوشحالی تلفن را برداشت و حین شماره گیری گفت:

-الان به الهه هم زنگ می زنم بیاد.

قبل از آن که حرفی بزنم الهه گوشی را برداشت و با مادر مشغول صحبت شد و در آخر مادر او را نیز به صرف پیتزا دعوت کرد.

دلم نمی خواست الهه بیاید. در واقع حوصله اش را نداشتم. اما نمی توانستم نسبت به خواست مادرم اعتراضی داشته باشم. الهه هم آمد و پدر و مادرم به خوبی ازش استقبال کردند.

با لبخند به من نگریست و گفت:

-می گفתי تا با هم بیایم.  
 -یه دفعه ای شد.  
 -خوش اومدین هر دو تاتون. بیا الهه، بیا عزیزم...  
 الهه و مادرم در آشپزخانه مشغول شدند و من با پدر جلوی تلویزیون مشغول خوردن میوه بودیم.  
 آهسته رو به پدر گفتم:  
 -حال روحی مامان چه طوره؟  
 -هنوز بی تابی می کنه. می بینی که چه قدر لاغر و ضعیف شده. همه ش سر سجاده گریه می کنه.  
 -نذار با خودش این طوری کنه. بهش بگو که من دارم به خوبی و خوشی زندگیمو می کنم.  
 -با همین حرف ها سر پا نگه ش داشتم.  
 -من بیشتر به دعای شما نیاز دارم تا به دلسوزی و ناراحتی.  
 -به خدا خیلی دعوات می کنه. خودم هم همین طور.  
 -من هر چی دارم به خاطر دعاهاش شماست وگرنه تا الان نمی تونستم ادامه بدم.  
 در همین لحظه بود که الهه گفت:  
 -آقایون بیاین پیتزا آماده ست.  
 از جا بلند شدیم و پدر گفت:  
 -به به پیتزای خانگی. بهتر از این نمی شه.  
 خندیدم و گفتم:  
 -فکر کنم شما می خوایی رژیمتو بشکونی نه؟  
 -حالا یه شب اشکالی نداره.  
 -مامان مگه اجازه ش دادی؟  
 -به حرمت تو و عروسم اجازه دادم.  
 -الان بابا با خودش می گه ای کاش ما همیشه این جا بودیم مگه نه میلاد؟  
 به لبخندی کوتاه اکتفا کردم. موقع خوردن مادر گفت:  
 -چه طوره؟

-عالیه.

-از این به بعد در هفته یک شب رو دور هم باشیم.

الهه بلافاصله گفت:

-فکر خوبیه.

-دلَم می خواد زودتر صدای گریه ها و خنده های نوه م رو تو این خونه بشنوم.

جا خوردم و به مادرم نگریستم. مادر رو به الهه گفت:

-تو اینو نمی خوایی.

الهه زمزمه وار گفت:

-من که خیلی دلَم می خواد بچه دار بشیم. اما...

مادر به من نگریست و گفت:

-چرا اقدام نمی کنید. میلاد.

نمی دانستم چه بگویم. زیر نگاه هایشان معذب گفتم:

-حالا وقت هست.

-یعنی چی پسرم؟

سری تکان دادم و پدر وقتی دید در عذاب هستم گفت:

-حالا بهتره شام رو بخوریم سرد می شه و از دهان می افته.

خودم را مشغول خوردن نشان دادم. دیگر کسی بحثی نکرد...

آخر شب وقتی به خانه برگشتیم. رفتم روی کاناپه ی روبه روی تلویزیون خوابیدم. داشتم

زیر سرم را درست می کردم که الهه از اتاق بیرون آمد و با تعجب بهم نگریست.

-میلاد، چرا این جا خوابیدی؟

-همین طوری.

-مگه می شه همین طوری. خب بیا بریم سر جات بخواب.

-من می خوام تلویزیون نگاه کنم.

-تلویزیون که خاموشه.

کنترل را برداشتم و آن را روشن کردم و گفتم:

-فیلم خوبی داره می خوام نگاه کنم.

-تو خسته نمی شی این قدر فیلم نگاه می کنی.  
-مگه فیلم نگاه کردن هم خستگی میاره.  
کنارم نشست و گفت:  
-چرا نگفتی با هم بریم خونه ی پدر و مادرت؟  
-یه دفعه ای شد. بعدش هم شاید من بخوام خودم برم یه سری بهشون بزنم و پیام اشکالی  
داره؟  
-نه. اتفاقا کار خوبی هم کردی. ولی موندم چرا با من نیامدی؟  
-حالا تو هم که اومدی.  
-چرا هیچ وقت نمیای بریم پیش بابای من؟  
-عجب سوالایی می پرسی ها.  
-اون پیرمرد تمام روز رو تو اون خونه تنهاست.  
-تو که همه ش بهش سر می زنی براش غذا هم می بری. پس دیگه چیه؟  
-اون می خواد تو رو هم ببینه.  
-باشه. حالا هر وقت حوصله م شد.  
-حوصله ت شد! چه طور برای نگاه کردن فیلم های تکراری وقت و حوصله داری برای  
دیدن پدر تنهام و خود من بی حوصله ای!  
-چته؟ منظورت چیه؟  
-هیچی. فقط دوست دارم با هم بریم خونه ی پدر و مادرت، پدر من، دوست دارم بهم توجه  
کنی. تو چرا این طوری شدی؟  
-بهت توجه کنم؟  
-بله. من خیلی خوب متوجه شدم که تو خونه تون با اونا چه قدر می خندیدی و اهل  
شوخی بودی. اما نوبت من که می رسه اخم می کنی و بی حوصله ای.  
-حسودی ت شده. تو از این که من رفتم به اونا سر زدم حسودی می کنی؟  
-این چه حرفیه که می زنی من خودم همه ش به تو می گفتم چرا نمی ری بهشون سر  
بزنی.  
-پس چی؟

-تو مثل قبل از ازدواجمون نیستی.

-ببین الهه منو درک کن. این قدر سر به سرم نذار باشه؟

بغض کرد و ناراحت، شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه شب بخیر...

به تلویزیون خیره شدم...

صبح وقتی کلاس تمام شد گوشه ای از راهرو دانشگاه ایستادم و با تلفن همراه مجتبی تماس گرفتم.

-سلام.

-سلام حالت خوبه؟

-ممنون. تو چه طوری؟

-ممنون. خب چی شد؟ رفتی دفتر روزنامه؟

-آره. اما نبودش. یعنی گفتن که چند روزیه که نمیداد.

-یعنی چی که نمیداد؟!

-دوستش که همون جا کار می کرد گفت، حالش خوب نیست.

-نگفت چشمه؟ مریض شده؟

-وقتی دید که خیلی اصرار می کنم بهم گفت که حال روحی خوشی نداره. فکر می کنم حرف های من اذیتش کرده. من راضی به این نیستم که اون ناراحت بشه...

وقتی با خودم فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که ماهور به احتمال زیاد خبر ازدواج مرا فهمیده بود و برای همین اوضاع روحی خوبی نداشت...

بالاخره به هدف رسیده بودم. در حالی که غم زیادی را تحمل می کردم گفتم:

-الان تو باید نقشتو به خوبی اجرا کنی. خب دایم بهش زنگ بزن. هر طور شده ببینش.

-ازت ممنونم میلاد تو خیلی خوبی.

-دکتر، تو بهترین نعمتو داری که سلامتی. این چیز کمی نیست. باید همیشه از خدا ممنون باشی و از این سلامتی به بهترین نحو استفاده کنی. ازدواج کنی و فرد مورد علاقه تو خوشبخت کنی. بچه دار بشی و بچه های خوبی رو تربیت کنی. برای جامعه خدمت کنی و

به هر چیزی که می خوایی و دوست داری بررسی. خیلی چیزایی که خیلی از آدم ها نمی تونن داشته باشن. تو می تونی به جای من به هر چی که می خوایی بررسی.  
-تو هم می تونی بچه دار بشی میلاد، تو هم با امید ازدواج کردی. شغل داری و تو اجتماع هستی.

-هیچ وقت خودتو با شرایط من مقایسه نکن.

-من همچین کاری نمی کنم و نخواهم کرد. فقط خواستم بگم که...

-آره من هم می تونم صاحب بچه بشم و ازدواج کنم. اما فکر کردی همین بچه وقتی می فهمه که پدر و مادرش چه بیماری دارن، همین اجتماع، همین همکارها وقتی می فهمن که من ایدز دارم چی کار می کنن. بچه ی من وقتی می خواد تو مدرسه ثبت نام بشه اگه بفهمن پدر و مادرش ایدز داشتن چی به سرش می یارن... یا خود من وقتی به دکتر و درمون نیاز دارم... این ها فقط درد و دل های من نیست. این ها و خیلی نگفته های دیگه درد و دل خیلی های دیگه است...

-من هر کاری از دستم بر می اومده انجام دادم و خواهم داد.

-من یه عمر مدیون قلب مهربون تو هستم.

-تو می تونی با لطف خدا یه بچه ی سالم داشته باشی. این چیز بزرگیه.

-بله برای من و هم دردم این بهترین نعمته.

-برام دعا کن.

-تو هم همین طور این روزها خیلی محتاج دعا هستم.

\*\*\*

شب وقتی به خانه برگشتم. الهه به استقبال آمد و گفت:

-سلام. میلاد. خسته نباشی.

سلامی کوتاه گفتم و رفتم توی اتاق، الهه به دنبالم آمد و گفت:

-بیا شام بخور.

-نمی خوام.

-چرا؟

-اصلا اشتها ندارم.

-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

-هر کسی نتونه غذا بخوره ناراحته؟

-از قیافه ت معلومه. تو از چی ناراحتی میلاد؟

-هیچی.

-به من بگو، مگه ما شریک زندگی همدیگه نیستیم. مگه قول ندادیم که توی سختی ها و ناراحتی با هم باشیم.

-اگه بیام غذا بخورم دست از سرم بر می داری؟

جا خورد و بهم نگریست سپس با صدایی لرزان گفت:

-هر جور میلته.

از اتاق خارج شد و در را به رویم بست. لباس هایم را تعویض کردم و روی تخت نشستم. اعصابم بهم ریخته بود و تحمل کوچکترین حرفی را نداشتم. کاش خلاص می شدم... بعد از چند دقیقه بیرون رفتم و خودم را به مطالعه مشغول کردم. هیچ حرفی نزدیم. شب هم طبق معمول روی همان کاناپه خوابیدم. الهه با دیدن این صحنه تحمل خودش را از دست داد و آمد تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

-باز که تو این جا خوابیدی میلاد!

-مگه اشکالی داره؟

-سرتا پاش اشکاله.

-چرا؟

-فکر می کنی من نمی فهمم! تو چرا از من فرار می کنی؟

-مگه تو لولو خور خوره ای که ازت فرار کنم.

-میلاد من دلیل این رفتارهای تو رو نمی فهمم. چرا این قدر نسبت به سرد هستی؟ با من حرف نمی زنی. شب ها تا دیر وقت تلویزیون نگاه می کنی و بعدش هم این جا می خوابی. از وقتی ازدواج کردیم یه بار هم پا توی اتاق دو نفره نداشتم.

-تو به خودت شک داری؟

-به خودم نه، به تو شک دارم. معنی این رفتارها یعنی چی؟

-برو بخواب.



-بریم سر جات بخواب.

-حوصله ندارم. بیا برو.

-تو کی حوصله داری! هر وقت حرفی بهت می زنم می گی حوصله ندارم.

-این قدر با من بحث نکن. الهه اصلا به تو چه که من کجا می خوابم.

بغض کرد و سرزنش آلود گفت:

-ما با هم ازدواج کردیم. من زن تو هستم این چه طرز حرف زدنه!

بعد با صدایی گرفته و غمگین ادامه داد:

-کدوم ازدواج! کدوم زن!

جمله اش پتک شد و بر سرم فرود آمد. می دانستم به کنایه می گوید. راست هم می گفت،

از وقتی که با هم ازدواج کرده بودیم. هیچ محبتی از من ندیده بود.

اما مگر من می توانستم به جز به ماهور به کسی دیگر فکر کنم! من هنوز در گذشته سیر

می کنم و او را دوست دارم.

-میلاد اتفاقی افتاده؟

-نه.

-از من ناراحتی؟

-نه.

-پس چته؟ از وقتی که رفتیم مشهد تو عوض شدی. یه طور دیگه ای شدی. اصلا به من

توجه نمی کنی. حرف که باهات می زنم به من نگاه نمی کنی. بود و نبود من، برات مهم

نیست. با من حرف نمی زنی. من کاری کردم که ناراحت کرده؟ حرفی زدم که بهت بر

خورده؟

-مگه به خودت شک داری؟

-با این رفتارهایی که تو در پیش گرفتی هر کسی هم باشه به خودش می گیره. خواهش

می کنم میلاد اگه چیزی هست به من بگو حتی اگه تلخ ترین چیزها رو بهم بگی بهتر از

این رفتارهای سرد و بی روحته.

عصبی و درمانده سر تکان دادم و الهه ادامه داد:

-قبل از ازدواج با تو شبی نبود که بدون گریه سرمو بذارم و بخوابم. به خاطر بدبختی هایی که نصیبم شده بود. به خاطر از دست دادن سلامتیم، مردن بچه م، وقتی قرار شد با تو ازدواج کنم اون گذشته ی تلخ رو چال کردم و به آینده امیدوار شدم. اما من از قبل هم تنها تر شدم.

تمام شهامتت را جمع کردم و با صدایی لرزان و گرفته گفتم:

-الهه خواهش می کنم از من عشق نخواه.

بهت آلود به من نگریست و گفت:

-یعنی چه!

-یعنی همینی که شنیدی. بین من اونی نیستی که تو فکر می کردی.

عصبی گفت:

-منظورت چیه؟

-من، من، عاشق تو نیستی.

اشک توی چشمانش جمع شد و با ناراحتی گفت:

-چی داری می گی!

-نمی دونم! نمی دونم چی دارم می گم. فقط می خوام بهت بگم دست از سرم بردار. بذار تو

خودم باشم. حداقل تا زمانی که بتونم عشقم و گذشته م رو فراموش کنم.

صدای شکستن قلبش را شنیدم.

-پس، پس تو منو فریب دادی آره؟ همه ی اون حرف هات دروغ بود آره؟

-بین من متاسفم.

اشک از هر دو چشمانش پایین چکید و با فریاد گفت:

-چرا؟

وقتی سکوت مرا دید بلند تر فریاد زد:

-اگه تو هنوز عشقتو فراموش نکردی. پس دلیل این که با من ازدواج کردی چی بود هان؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-الهه آروم باش.

به شدت گریست و گفت:

-آروم باشم! آروم...

از جا بلند شدم و شانه هایش را که به شدت تکان می خورد گریستم و با صدایی خش دار گفتم:

-من، خیلی چیزها رو به تو دروغ نگفتم. این که تنهام و شکست خورده ام. الهه من هم مثل تو خیلی تنهام الان هم فقط از تو یه فرصت خواستم. ازت می خوام که صبور باشی و به من وقت بدی که با خودم کنار بیام و خودمو پیدا کنم...

نگذاشت صحبتتم را تمام کنم و با گریه گفت:

-هدف تو از ازدواج با من چی بوده؟

با داد گفتم:

-تنهایی...

محکم دستانم را کنار زد و با گریه به اتاقش پناه برد.

دقیقه ای بعد با چمدانش بیرون آمد. قلبم هری ریخت و گفتم:

-این وقت شب، کجا می خواهی بری؟

-مگه برای تو مهمه؟ بود و نبود من برای تو مهمه؟

-مگه می شه مهم نباشه. الهه الان ساعت دو نصف شبه.

-من چی دارم که نگران از دست دادنش باشم هان؟

-این حرف ها چیه که می زنی!

-تاکسی تلفنی شبانه روزی.

-الهه. درست نیست الان بری.

-درست نیست الان برم! یعنی اگه ساعت نه صبح یا نه شب یا چهار ظهر بود می رفتم درست بود؟

-دیوونه م کردی. زده به سرت؟ نرو، هیچ وقت نرو...

-من جایی نمی مونم که بهش تعلق ندارم.

رفتم جلو و چمدانش را گرفتم و گفتم:

-نمی دارم بری و بیش از این تنها ترم کنی.

پوزخندی زد و گفت:

-بمونم! تا کی تو بخوایی عشق گذشته تو فراموش کنی. بمونم که تو تحقیرم کنی. خیلی بی معرفتی، خیلی بی معرفتی که با احساسات من بازی کردی. اشک از چشمانم پایین چکید و با التماس گفتم:

-من حالم خرابه. خراب. با رفتنت خرابترش نکن. من فقط ازت فرصت خواستم. یعنی اون قدر منو دوست نداری که بهم یه فرصت کوچیک بدی.

-خیلی خودخواهی. خیلی...

-می دونم، می دونم هر چی بگی حق داری. اما تو مهربونی کن. جواب خودخواهی منو این طوری نده. خواهش می کنم.

پاهایش سست شد و غمگین رفت و گوشه ای نشست. داشتم از درون داغون می شدم. دیگر نمی توانستم به چشمان اشکبار الهه نگاه کنم. با ناراحتی به اتاقم پناه بردم و خودم را روی تخت انداختم. عذاب وجدان و جوم را گرفته بود.

من نباید به خاطر یک تصمیم احمقانه الهه را قربانی می کردم.

و صبح وقتی از اتاق بیرون آمدم دیگر الهه نبود...

آهی کشیدم و گوشه ای نشستم.

دقیقه ای بعد با صدای تلفن از جا پریدم سریع گوشی را برداشتم.

-الو

-الو سلام میلاد. حالت خوبه؟

-سلام دکتر، ممنون.

-میلاد، اون روزی دم در دفتر مجله دیدمش.

-خب...

-بهم گفت که دست از سرش بردارم.

-همین!

-خیلی سر سخته. می گه حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسو ندارم.

عصبی بر سرش فریاد زدم:

-لعنتی! لعنتی، چرا یه کار رو درست نمی تونی انجام بدی...

با تعجب گفت:

-میلاد!

به تماس پایان دادم. اعصابم بهم ریخته بود و منتظر جرقه ای بودم تا آتش بگیرم. تلفن همراهم دوباره زنگ خورد با عصبانیت آن را به زمین انداختم و رفتم روی مبل خوابیدم. اصلا من چرا باید برای ازدواج ماهور و مجتبی این قدر حرص و جوش می خوردم. به من چه ربطی دارد. مگر من خودم تا به حال زندگی کرده ام، خوشی کرده ام یا آرامش داشته ام که بخواهم این ها را برای نامزد سابق و دوستم محیا کنم. مانده ام که چرا فکر کردم اگر ازدواج کنم همه چیز درست خواهد شد. من در این دنیا، همه چیز را برای ماهور می خواستم. هیچ وقت به خودم و قلبم توجهی نداشتیم. حتی مجتبی را نیز برای ماهور می خواستم. برای این که او در آسایش باشد و بهترین ها را داشته باشد. الهه را نیز به خاطر ماهور، می خواستم...

در همین لحظه بود که در باز شد و الهه با خریدهایش به خانه آمد.  
با دیدنش تعجب کردم و گفتم:

-این جا چه می کنی؟

-مثل این که خیلی دوست داشتی برم هان؟  
سکوت کردم و دستم را روی سرم گذاشتم.

-سرت درد می کنه؟

-نه. چیزی نیست.

-می خوایی برات قرص بیارم.

-نه، دست از سرم بردار. ولم کن.

روی مبل کنارم نشست و گفت:

-تو چته؟

با عصبانیت گفتم:

-انگار زبون آدم حالت نیست. بابا، می گم ولم کن. دست از سرم بردار. ببینم تو چرا اصلا از این جا نمی ری.

بغض آلود گفت:

-من که می خواستم برم تو خودت مانعم شدی.

-الان می گم غلط کردم. یا از این جا برو یا این که دست از سرم بردار.  
ناگهان با داد گفت:

-برم! کجا برم؟ هان؟ کور خوندی که من برم. فکر کردی عروسک دست تو بودم که یه روز بیای نقش عاشق دل خسته رو بازی کنی و الان هم به سادگی بگی برو. بگم چشم. نه، نه آقا میلاد، به همین سادگی ها هم که فکر می کنی نیست. من دیگه فهمیدم نقطه ضعف تو چیه. نقطه ضعف تو، منم. من. می دونم تحمل نداری منو ببینی. فکر کردی می رم تا از دستم راحت بشی. شده بودم مسخره ت آره! نه خیر آقا، اون قدر این جا می مونم تا بشم آینه ی دق تو، همه ی عمرت باید منو ببینی و تحمل کنی. تا دیگه دلت هوس بازی دادن یه دختر بی گناه رو نکنه. می شم مایه ی عذابت همین طور که تو منو عذاب دادی و می دی. آدم عوضی، من داشتم توی بدبختی و تنهایی خودم زندگیمو می کردم...

گریه امانش را برید و دیگر نتوانست حرفی بزند.

-گریه نکن. من اعصاب ندارم.

-به تو ربطی نداره. دوست دارم گریه کنم.

-من هر چه قدر هم آدم عوضی باشم اما دوست ندارم گریه ی یه زنو ببینم.

-دوست نداری گریه ی یه زنو ببینی اما چه طور دلت راضی می شه که عذاب، تحقیر شدن

و ذره ذره ذوب شدن یه زنو ببینی. تو انتقام کی و چی رو داری از من می گیری!

-انتقام! در تمام این سال ها به تنها چیزی که فکر نکردم انتقام بوده.

-فکر کردی چون کس و کاری ندارم هر کاری دلت می خواد می کنی و تمام. پس تو چه

فرقی با اون مریض روانی داری.

-اللهه من رو با اون مقایسه نکن.

-چرا نباید تو رو با اون مقایسه کنم. هر دوتون برای آزار و اذیت من درست شدین. حالا هر

کدوم به نوعی.

-روزی که به من جواب مثبت دادی قول دادی که با هر شرایط من بسازی درسته؟

-اون روزی که من به تو قول می دادم یادم می یاد که همه ش دم از عشق و عاشقی می

زدی درسته؟

-ببین من، من الان هم می تونم عاشق تو باشم اما وقت لازم دارم.

-عاشقم بشی! تا کی؟ تو با روح و احساسات من بازی کردی. حالا نشستی و می گی وقت بده تا عاشقت بشم. من این عاشق بودنو نمی خوام. می دونی تنها چیزی که می خوام چیه؟ این که دلیل کارهای تو رو بدونم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دلیل، تو از من دلیل می خواهی... ببینم نکنه می خواهی بگی دلیل من پولت بوده آره؟ ارث شوهر مرحومت!

-چرت و پرت نگو. اسم اون آشغال هم جلوی من نیار... خودت بگو، بگو...

-صد بار گفتم، باز هم می گم، من تنها بودم. تنها...

-یا شاید هم کلفت می خواستی.

-تو الان توی خونه ی من کلفتی؟!!

-الان چه فرقی با یه کلفت دارم. غذا می پزم، جارو می کنم، لباس می شورم...

-هر کسی تو خونه ی خودش این کارها رو می کنه کلفته؟

-این که هیچ وقت به چشم این که زنت هستم بهم نگاه نکردی. تو به من محبتی نداری. من این جام که فقط بذارم و بر دارم و بشورم. اون وقت تو در خیالاتت با عشقت زندگی کنی. اون عشق اگه لیاقت داشت ولت نمی کرد و بره دنبال عیش و خوشی خودش.

آن قدر عصبانی شدم که می خواستم دست رویش بلند کنم. نعره زدم:

-خفه شو... خفه شو.. دهن تو ببند.

با ترس ساکت شد و بهم نگریست و عصبی ادامه دادم:

-تو که هیچی نمی دونی، خفه شو و حرف نزن وگرنه مجبورم خفه ت کنم. عشق من بی لیاقته؟! می خواهی بدونی چرا با تو ازدواج کردم؟

باشه، تو از من دلیل می خواهی من هم بهت می گم. اصلا وقتشه که تمام گذشته ی منو بدونی. همون طور که تو یه روزی گذشته رو به من گفتی.

جایم را تغییر دادم و با ناراحتی گفتم:

-روزی که فهمیدم بی گناه و حین انجام کار مبتلا شدم زمین و زمان روی سرم آوار شد. از احساس غم و غذابم برات نمی گم چون می دونم تو با این احساس ها و شرایط آشنایی

داری. اما برات از چیزهایی می گم که باهاشون اصلا آشنایی نداری. برات از عشق می گم. همون به قول تو عشق بی لیاقت!

آهی کشیدم و روی مبل نشستم و ادامه دادم:

-اولین کسی که فهمید پدرم بود. اگه به کسی نمی گفتم غمباد می گرفتم و چه کسی بهتر از پدرم. طبیعتن باید زن آدم یا همون عشق بی لیاقت هم همه چی رو می فهمید. کم کم به اون هم گفتم، می دونی وقتی فهمید چی کار کرد؟ فرار نکرد! باز خواست هم نکرد! توهین نکرد! مریض شد. آوار رو سرش خراب شد و همه ی آرزو هاشو بر باد رفته می دید. اما عقب نکشید. تمام بد اخلاقی ها، تلخ حرفی ها، همه چی منو تحمل کرد. در تمام روزها و شب ها کنارم بود. تنها کسی که باعث شد در اون شرایط سخت، فکر خودکشی که توی ذهنم بود رو عملی نکنم. همین عشق بی لیاقت بود. تنها کسی که صبورانه همه چیو تحمل کرد و همیشه جلوی من خوددار بود و پر انرژی. همین عشق بی لیاقت بود. از درون افسرده و داغون بود اما به خاطر این که من روحیه مو نبازم چیزی رو بروز نمی داد. با من موند تا زمانی که خودم به زور روندمش. قسمش دادم که بره دنبال زندگی خودش باشه. می دونی وقتی داشت می رفت بهم چی گفت! گفت، می رم اما هیچ وقت به خاطر این جدایی نمی بخشمت. رفت، برای همیشه رفت. اما من رو برای همیشه به خودش مدیون کرد.

نگاهی به چهره ی درد مندش انداختم که داشت بی صدا اشک می ریخت. می خواستم بروم و بحث را تمام کنم که با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت:

-ادامه بده، می خوام بشنوم.

-چی رو می خوایی بشنوی؟

-نقش خودم رو...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-تو حالت خوب نیست.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که صدای فریادش در گوشم پیچید:

-بگو...

خودم را روی مبل انداختم و گفتم:

-باشه می گم اما خیلی خلاصه...



آهی کشیدم و گفتم:

-حالا که حرف از مدیون بودن اومد بذار از یه دوست بگم که به اونم مدیونم. وقتی تمام دکترا از درمان دندونای من فراری بودن وقتی ایستادم تو چشماش و گفتم من ایدز دارم. خیلی خونسرد گفت، باشه. این من بودم که شرمنده شدم. چون می خواستم ازش پنهون کنم که چه بیماری دارم. تا اون بدون اطلاع کارمو راه بندازه. بعد از اون دیگه نتونستم ازش دل بکنم. شخصیتشو دوست داشتم. اون قدر بهش گیر دادم، زنگ زدم، بهش سر زدم تا شد دوست من! دوست من تنها! بعد ها چند باری هم اسمشو از دهن چند تا از بچه های باشگاه شنیده بودم.... روزی که بهت گفتم فقط سه نفر می دونن یادته، گفتم؛ پدرم؛ نامزدم و یه مرد!

آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

-حالا همین دوست جوانمرد من، به معنای واقعی کلمه مرد، به همون عشق بی لیاقت من دل بسته! عشق بی لیاقتی که هنوز در سوگواری عشق گذشته ش قصد ازدواج نداره... به این جای سخن که رسیدم با شانه هایی افتاده، از جا بلند شد. با پاهایی که روی زمین کشیده می شد. رفت توی اتاق و در را محکم بهم کوفت. صدای گریه اش انگار تا آسمان ها هم می رفت...

\*\*\*

عصر همان روز، رفتم توی اتاق و بهش نگریستم.

داشت وسایلش را جمع می کرد و توی کارتون می گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تصمیمت جدیه؟

-تازه می پرسی تصمیمت جدیه! مگه من با کسی شوخی دارم.

-منظورم اینه که یعنی تو واقعا می خواهی بری؟

-بله می خوام برم. اون هم برای همیشه.

-الهی خواهش می کنم.

-خواهش می کنم چی؟ این که بمونم تحقیر بشم. درسته که توی زندگیم کلی تحقیر شدم. دیگه حاضر نیستم.

- باز هم خواهش می کنم.

- من نمی تونم هر لحظه به این فکر کنم که شوهرم داره به یه نفر دیگه فکر می کنه.

- اشتباه می کنی.

- می خوایی بگی دیگه به اون فکر نمی کنی.

- خب معلومه که نه.

- تو گفتی و من باور کردم.

- باور کن. الهه، من روزی که علاقه ی مجتبی رو بهش دیدم فراموشش کردم.

- این چیزی رو عوض نمی کنه.

- چرا عوض می کنه. مگه تو به خاطر همین موضوع ناراحت نیستی؟

- من به خاطر خیلی چیزها ناراحتم و روحم داره عذاب می کشه. انتظار داری یه عمر با کسی زندگی کنم که هیچ وقت عاشقم نبوده!

- تو به من فرصت ندادی من هر چیزی رو که توی دلم بود به تو، تنها کسی که درکم می کنه گفتم. اما تو چی کار کردی. تو از وقتی فهمیدی شمشیر رو از رو بستی.

- پس انتظار داری که پیام باهات همدردی و همکاری کنم آره؟

- الهه من تنهام.

- من هم تنهام. تنها تر از تو، توی این کره ی خاکی هیچ کسو ندارم. هیچ کس دوستم نداره. دلم خوش بود که تو...

حرفش را خورد و قطره اشکی را که گوشه ی چشمش نشسته بود را پاک کرد. چند قدمی جلوتر رفتم. همین که خواستم کنارش بنشینم و آرامش کنم که صدای زنگ در آمد.

به یکدیگر نگریستیم. پرسیدم:

- تو منتظر کسی بودی؟

- نه.

از جا بلند شدم و وقتی در گشودم. مجتبی گفت:

- سلام.

- سلام خوش اومدی. از این طرف ها؟

- چت بود میلاد پشت تلفن؟

-بفرما...حالا بیا داخل ممنون که اومدی.

وقتی وارد خانه شد با دیدن وضعیت خانه، با تعجب پرسید:

-این جا چه خبره؟

-هیچی، بیا، بیا بشین.

در همین لحظه بود که الهه بدون مقدمه گفت:

-می خوایی بدونی چه خبره؟

مجتبی با تعجب به الهه نگریست و قلبم هری ریخت پایین و با التماس رو به الهه گفتم:

-الهه...

-من می خوام برم.

وقتی سکوت مجتبی را دید پرسید:

-نمی خوایی بپرسی چرا؟

فریاد زدم:

-الهه خواهش می کنم ساکت شو...

-تو ساکت شو و گوش کن.

سپس رو به مجتبی گفت:

-ببین آقای دکتر، من الهه م . همون الهه ی بدبختی که فکر می کرد بعد از اون همه بدبختی و فلاکت و تنهایی و بی کسی بالاخره خوشبختی هم بهش رو آورده. همیشه بابام می گفت، بدبخت هفت پشتش بدبخته. اون روزها وقتی این حرف رو می زد توی دلم می گفتم، امکان نداره. این چیزها همه ش خرافاته.

بالاخره یه روزی خوشبختی هم در خونه ی یه بدبختو می زنه. اون وقته که باید خیلی سریع و بدون هیچ معطلی بهش بچسبی و ولش نکنی. من توی یه خانواده ی فقیر به دنیا اومدم که به خاطر پول مجبور شدم بشم زن یه آدمی که دو برابر سن خودم سن داشت. فکر نکن اون کسی که من شدم زنش خیلی پولدار بوده، اون بی شرف ترین آدمی بود که توی زندگیم دیده بودم یه هوسران بی همه چیز، اون کسی بود که به هیچ کس و هیچ چیز رحم نداشت. یه مریض روانی بود. کسی که باعث شد من بچه ی خودمو از دست بدم و یه عمر در حسرت اون بچه ی از دست رفته بسوزم. کسی بود که ارمغانش بیماری بود. بیماری ایدز،

کسی که کتک زدن، آزار رسوندن و شکنجه کردن جز تفریحات زندگی‌اش بود. توی تمام لحظاتی که زجر می کشیدم و صدام هم در نمی اومد با خودم می گفتم خدایا یعنی یه روز می رسه که من راحت بشم. یعنی یه روز می رسه که من از این بدبختی‌ها نجات پیدا کنم. ای کاش بمیرم و راحت بشم. تا کی باید تحمل می کردم و به خاطر پدر پیرم تحمل کنم؟ من محکوم بودم که این همه غم و بدبختی؟ یعنی دیگه می تونستم با وجود مرگ بچه م هنوز هم صبور باشم و دم نزنم؟ خدا شاهدده چه قدر وجود بچه برام مهم بود. اون لعنتی باعث شد دختر کوچولوی من بمیره و منم از اون خونه اومدم بیرون و تصمیم گرفتم تا زهرمو نریزم و لاش نکنم. طلاقمو و مهریه ام رو گرفتم و همه جا پخش کردم که مرده! جالب این که درست دو ماه بعد به درک واصل شد! اما وقتی آزاد شدم از اون همه فلاکت، تازه فهمیدم که ایدز گرفتم...

پاهایش سست شد و خودش را روی مبل انداخت. من و مجتبی بهت آلود بهش می نگریستیم.

قلبم داشت از جا کنده می شد رفتم کنارش و گفتم:

-الهه...

-هنوز تموم نشده.

-خواهش می کنم تمومش کن.

-نه، تازه به جای حساس رسیده.

در همین لحظه مجتبی از جا بلند شد و گفت:

-میلاد این جا چه خبره؟

با التماس به الهه نگریستم و گفتم:

-خواهش می کنم الهه جان، آخه چی می خوایی بگی.

-آتشی که به جون من افتاده هیچ طوری نمی شه خاموش بشه. می خوام از بدبختی هام بگم. از کسی بگم که بعد از اون همه بدبختی و تنهایی اومد توی زندگی غم زده ام و فریبم داد.

-بیا با هم درست صحبت کنیم. دکتر ربطی به این قضایا نداره.

-چه طور ربط نداره! به خاطر عاشقیت این آقا...

با صدایی بلند گفتم:

-خفه شو، خفه شو دیگه لعنتی...

-تو خفه شو، تو خفه شو...

صدای بلند مجتبی ما را به خود آورد:

-صبر کن ببینم شما چی گفتی خانم؟ عاشقیت من!

رفتم و بازوی مجتبی را گرفتم و گفتم:

-تو بیا برو من خودم میام پیشت و با هم صحبت می کنیم.

-ولم کن، میلاد، من می خوام بدونم...

-این دیوانه یه چیزی برای خودش می گه. می گمت بیا برو بعد با هم صحبت می کنیم.

ناگهان الهه با عصبانیت گفت:

-من دیوانه ام! آره، آره، اگه دیوانه نبودم اون حرف های دروغ تو رو باور نمی کردم. باشه، اگه من دیوانه ام پس بذار دیوانگیمو تکمیل کنم. جناب دکتر، اون کسی که زندگی منو خراب کرد شما بودی. شما بودی که عاشق، عشق گذشته ی دوستت شدی. اما از یه جهت به هم شبیه هستیم. هر دو گرفتار یه عشق یه طرفه شدیم. این آقا به خاطر این با من ازدواج کرد که با خبر ازدواجش، عشق گذشته ش هم...

سرم تیر کشید و در همین لحظه به الهه حمله کردم. الهه جیغ کشید و گفت:

-عوضی، اگه دستت به من بخوره. خودمو می کشم.

گردنش را گرفتم و فشردم. در حالی که موهایم در چنگ هایش اسیر بود عصبی گفتم:

-دیگه هیچی برام مهم نیست. خودم اون قدر می زنمت که بمیری.

گردنش را به شدت می فشردم و او هم موهایم را می کشید!

مجتبی که تا آن لحظه در حالت بهت و ناباوری بود آمد و من و الهه را از هم جدا کرد. من دست بردار نبودم دایم می خواستم به الهه که پشت سر هم بهم می گفت، عوضی، حمله کنم. دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. به شدت عصبانی شده بودم و در آن لحظه برایم مهم نبود چه اتفاقی می افتد. خون، خونم را می مکید. که با مشت محکم مجتبی به یکی از صندلی ها برخورد کردم و همراه صندلی افتادم.

با عصبانیت به الهه که گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد نگریستم.

خون از گوشه ی لبم پایین ریخت.

مجتبی با ناراحتی سر تکان داد و با صدایی تلخ و گرفته گفت:

-خیلی نامردی، خیلی نامردی...

این جمله را گفت و با پاهایی که روی زمین کشیده می شد خانه را ترک کرد. در خود پیچیدم و جمع شدم. صدای گریه ی خفه ی الهه فضا را پر کرده بود. پلک هایم را روی هم گذاشتم و از همان جایی که افتاده بودم تکان نخوردم.

ساعتی بعد بود که با شنیدن صدای زنگ یک تلفن که ول کن نبود.

از جا بلند شدم و به اطراف نگریستم. الهه نبود و تلفن همراه مجتبی وسط حال افتاده بود. رفتم و آن را از روی زمین بلند کردم و بهش نگریستم. صفحه ی نمایشگرش شکسته بود اما می شد دید. میان پرده ی اشک، به اسمی که حک شده بود خیره شدم. نوشته بود: ماهور. قلبم ضربان گرفت. وقتی قطع شد. به تماس های قبلی نگریستم. همه تماس های قبلی از ماهور بود. روی زمین نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

نیم ساعت بعد، لباس هایم را پوشیدم و با تاکسی تلفنی به آپارتمان مجتبی رفتم. خیلی طول کشید که در را به رویم گشود. چشمانش گواه این را می داد که گریه کرده! سر به زیر انداختم و گفتم:

-می تونم پیام داخل.

رفت کنار و با شرمساری وارد شدم. روی مبل نشست و ایستادم گوشه ای و به دیوار تکیه دادم.

-منو ببخش. مجتبی...

پوزخندی بر لب نشانده و سکوت کرد. تلفن همراهش را روی اپن آشپزخانه گذاشتم و گفتم:

-این رو جا گذاشته بودی... نباید وقتی منتظر تماس آدم خاصی هستی گوشیتو جایی جا بذاری... یار زنگ زد. چندین بار هم زنگ زد. برای همین زودی اوردمش...

از جا بلند شد و گوشی را محکم توی سطل آشغال انداخت و گفت:

-مهم نیست.

-چی مهم نیست؟ قلبت؟ یا قلب یار؟

-برو بیرون.

-نمی رم.

-برو بیرون.

-تو چت شده؟

-به خودم مربوطه. از خونه ی من برو بیرون نامرد بی معرفت.

-این که برای چی با الهه ازدواج کردم به خودم مربوطه. اما موضوع ماهور، یه قراری بوده که به دلیلی که خودت می دونی نشده. این دیگه به من مربوط نمی شه که ماهور بعدها با کی بخواد ازدواج کنه. الان هم که این همه زنگ می زنه پس لابد تصمیم خودشو گرفته. تو هم حق نداری...

-ماهور خیلی وقت بود که می خواست به من جواب مثبت بده. اما دو دل بود. نمی تونست گذشته اشو فراموش کنه. میون گذشته و آینده گیر کرده بود. اون به من گفت که شخصیت منو دوست داره. لابد یعنی این که عاشق من نیست... مسخره است نه؟ در تمام مدتی که من برای تو درد و دل می کردم تو گوش می کردی و هیچی نمی گفتی! باز هم مسخره است نه؟ در تمام روزهایی که ماهور برای من درد و دل می کرد و از عشق گذشته ش می گفت و من گوش می دادم و هیچی نمی گفتم از دوست من می گفته.

-مجتبی، من همون روزی که فهمیدم این بیماری رو دارم ماهور رو برای همیشه از زندگیم حذف کردم.

-برای این که مجبور بودی. برای این که نمی تونستی. اما در تمام مدت به یادش بودی. خدا می دونه اون لحظاتی که من از عشق یه طرفه ی خودم با تو حرف می زدم تو چه حالی داشتی.

-به یادش بودم درست. اما به یادش بودم که خوشبخت باشه و سلامت زندگی کنه. چیزی که خودم ازش خواسته بودم ازدواج کنه و بچه دار بشه. بعدش هم اشتباه نکن مطمئن باش اگه ماهور به تو احساسی نداشت هیچ وقت حتی بهت نگاه هم نمی کرد.

-دیگه هیچ اهمیتی نداره.

-چرا نداره؟

-به خودم مربوطه.

-منظورت چیه؟

-به خودم مربوطه.

-این قدر یه جمله رو تکرار نکن. به خودت مربوطه که چی کار کنی. جواب تلفناشو ندی!  
جواب محبت و عشقشو ندی! تو این حقو نداری.

-کی این حقو تعیین می کنه.

-این حق رو قلبی تعیین می کنه که دل بهت بسته و اگه بشکنه همه ی زندگیتو می  
سوزونه.

-تو، داری برای من از سوختن زندگی می گی که با شکستن قلب اتفاق می افته. جواب  
قلب شکسته ی الهه رو کی می خواد بده؟

دلَم سوخت و آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-الهه، داره قضاوت احمقانه می کنه. داره منو به خاطر یه عشق نافرجام محکوم می کنه.  
شاید من اولش می خواستم برای هدف دیگه ای باهاش ازدواج کنم. اما داره اشتباه می کنه.  
من الهه رو با تمام لجبازی هاش، معصومیتش دوست دارم. اون قدر ها هم بی غیرت و پست  
نیستم که هنوز به عشق کس دیگه ای که عشق بهترین دوستم هست فکر کنم. الهه  
اشکالش اینه که اخلاقش تنده نمی ذاره براش توضیح بدم.

-اومدی این جا که چی رو ثابت کنی. دیگه حرف های تو چیزی رو عوض نمی کنه.

با عصبانیت گفتم:

-تو و الهه فقط ادعای عاشقیت می کنید. هر دو تون مثل هم هستین. اون ادعاش می شد  
که من رو بیشتر از همه چیز تو این دنیا دوست داره و تو هم می گفتی ماهور رو تا پای  
جون دوست داری. پس کو؟ چی شد اون همه عشق و علاقه ای که ازش حرف می زدین.  
عشق و علاقه اتون همین قدر بود؟ برای عشق همین قدر ارزش قائل شدین؟

رفتم جلو و دستم را روی شانه ی مجتبی گذاشتم و گفتم:

-ازت می خوام عاشق باشی. مردباش! یه مرد عاشق! مرد...

وقتی خانه اش را ترک کردم. شانه هایم سنگین شده بود و احساس می کردم. تحملش را  
ندارم...

### \*فصل پانزدهم\*

مجتبی چمدان به دست، از اتاقش بیرون آمد و رو به مادرش گفت:



-آماده اید مادر؟

-الان بذار یه بار دیگه گاز رو چک کنم.

-شما که یه بار همه چی رو چک کردین، عجله کن مادر، الان دیر می شه.

-باشه. تو برو تا پیام.

-پس، چمدونتون رو بدید تا ببرم.

-همون جاست کنار در، عزیزم.

مجتبی چمدان ها را برداشت و از پله ها پایین رفت. در را گشود و نفس عمیقی کشید. از آن روزی که تمام ماجرا را فهمیده بود. دیگر با ماهور تماسی نداشت. تلفن همراهش را نیز خاموش کرده بود. به منشی مطبخ سپرده بود که تا مدتی وقت به کسی ندهد و مطب را نیز تعطیل کند.

چمدان ها را توی صندوق عقب ماشین گذاشت. باید می رفت، این طوری برای همه بهتر بود.

در هواپیما، پلک هایش را روی هم گذاشت. در این مدت هر بار که برای آرامش چشم می بست و می گشود چهره ی ماهور را به یاد می آورد. از آخرین باری که ماهور را دیده بود زمان زیادی گذشته بود. فکر می کرد می تواند همه چیز را به دست فراموشی بسپارد. اما نتوانسته بود لحظه ای یاد و خاطره ی او را از ذهن دور کند.

آن روزها همیشه سعی می کرد، جایی در قلب ماهور داشته باشد اما حالا سعی داشت ماهور را از زندگی و قلبش بیرون کند. وقتی هواپیما به زمین نشست. نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

-شروع این سفر یعنی فراموشی هر آن چه را باید فراموش کنم.

با دیدن خاله که با دخترش شبنم به استقبالشان آمده بود، خوشحال به طرفشان رفتند. بعد از سلام و احوالپرسی شبنم با گونه هایی گل انداخته رو به مجتبی گفت:

-چه عجب دکتر، دل از کار کندی و افتخار دادی.

مجتبی لبخندی زد و گفت:

-خب، فکر می کنم این مسافرت برام لازم بود.

-مگه این که برات لازم باشه تا ما بتونیم با پسرخاله مون دیداری داشته باشیم.

خاله گفت:

- این حرف ها رو بذارین برای بعد، بفرمایید، بفرمایید سوار شین تا بریم خونه.  
موقع سوار شدن، شبنم سویچ را از مادرش گرفت و با اجازه ی او پشت فرمان نشست.

-به به شبنم جان. مبارک باشه خاله.

شبنم از توی آینه نگاهی به مجتبی انداخت و گفت:

-آدم باید اهل پیشرفت باشه. مگه نه؟

-همین طوره آفرین.

باز از توی آینه نگاهی به مجتبی انداخت و گفت:

-شما نمی خوایی چیزی بگی دکتر؟

مجتبی از فکر بیرون آمد و گفت:

-چی؟

-خب در مورد پیشرفت و رانندگی من دیگه.

-آهان، مبارک باشه، خب این که حرف همیشگی خودمه، آدمی باید پیشرفت کنه...

وقتی به مقصد رسیدند. مجتبی چمدان ها را از توی صندوق بیرون آورد و وقتی خاله در را  
گشود همگی وارد شدند.

-بفرمایید، بفرمایید، خوش اومدین خواهر، تو این جا بشین تا یه آب خنک بیارم بخورید.

خاله جان، مجتبی، چمدون ها رو ببر توی اون اتاق و بیا. اون اتاق رو براتون آماده کردم.

-ممنون خاله، زحمت کشیدین.

-زحمتی نیست، این جا خونه ی خودتونه.

شبنم با عجله آمد و گفت:

-من راهنمایی تون می کنم.

مجتبی سکوت کرد و همراه شبنم راه افتاد. وقتی وارد اتاق شدند، شبنم جلوتر رفت و کنار  
قفسه ی کتاب ها ایستاد و طوری که او ببیند قاب عکس بچگی خودش را که کنار عکس  
بچگی قاب شده ی مجتبی بود تنظیم کرد. مجتبی با دیدن این صحنه سر به زیر انداخت  
و می خواست خودش را به ندیدن بزند.

شبنم لبخندی کوتاه زد و گفت:

-بازم می گم خوش اومدی.

مجتبی چمدان ها را گوشه ای گذاشت و به یک تشکر خشک و خالی اکتفا کرد.  
شبم با اجازه از اتاق خارج شد.

روی تخت نشست و عرق نشسته بر پیشانیش را پاک کرد.

آن شب مجتبی بعد از گرفتن دوش، خستگی را بهانه کرد و به اتاق رفت و خودش را به خواب زد. فکر و ذکرش شده بود ماهر! به این که چه می کند و در چه وضعیتی است. نکند بیمار باشد و در تنهایی و غم خود می گرید و هزاران نکند های دیگر که آزارش می داد. وقتی تصمیم گرفت برای تجدید روحیه به مسافرت برود فکر می کرد می تواند به آسانی همه چیز را فراموش کند. او ماهر را دوست داشت اما نمی توانست با خودش کنار بیاید. دلش راضی نمی شد و غرورش اجازه نمی داد.

دیگر خبری از میلاد نداشت و دوست هم نداشت بداند میلاد چه می کند و زندگیش چگونه می گذرد. آهی کشید و حین از این پهلو به پهلو شدن چشمش به قاب عکس ها افتاد. اعصابش بهم ریخت و پتو را روی سرش کشید.

در حالی که مجتبی سعی می کرد به زور بخوابد، این ماهر بود که در رخت خوابش مثل شب های گذشته، با گریه نشسته بود. تلفن همراهش را برداشت و با شماره ی مجتبی تماس گرفت اما هر بار صدایی در گوشش می پیچید که می گفت، تلفن مشترک مورد نظر خاموش است. با شنیدن چند ضربه به در خودش را به خواب زد. مادرش وارد اتاق شد و گفت:

-ماهور می دونم بیداری.

ماهور هیچ حرکتی از خود نشان نداد. دستش را روی شانه اش گذاشت و روی تخت نشست و گفت:

-ایرج دوباره، پیشنهادش رو تکرار کرده.

عصبی از زیر پتو گفت:

-به من ربطی نداره.

-دیدی بیداری.

-حوصله ندارم ماما ولم کن.

-باشه ولت می کنم اما اول باید به حرف هام گوش بدی.  
پتو را کنار زد و گفت:

-خب بگو

-ایرج بازم از کیوان خواسته تا یه وقتی رو تعیین کنیم بیاد برای خواستگاری.

-این که چیز جدیدی نیست هر بار گفته من هم گفتم نه.

-چرا جدیده چون، من و بابات تصمیم گرفتیم اجازه بدیم بیاد.

ماهوز از جا پرید و گفت:

-تو و بابا چی کار کردین؟

-کیوان گفت، تو این ماه ایرج می ره آلمان، برای همین می خواد تکلیفشو بدونه و بره.

-تکلیفش مشخصه.

-تا کی می خوایی توی گذشته زندگی کنی. دست بردار گذشته برات نون و آب نمی شه.

-من همه چیو فراموش کردم.

-دروغ می گی. سال هاست داری به گذشته ت فکر می کنی و غصه می خوری و هر کس در این خونه رو زده ردش کردی. هر کس بهت ابراز عشق کرده رو تو دهنی زدی. هر سال که بگذره سن تو هم بالاتر می ره. هیچ به این فکر کردی که بعد از من و بابات می خوایی چه کار کنی! اگه دلت به کیوان خوشه خیال باطله. تا وقتی زن گرفت دیگه این طور نیست. بعدش هم می خواد بره آلمان. ایرج بهترینه، همه چی رو داره. دیگه چی می خوایی از این زندگی.

-حرفات تموم شد مامان؟

-یعنی چه؟

-مگه قول ندادی حرفاتو که زدی بعدش ولم کنی.

عصبانی از جا بلند شد و گفت:

-باشه، ولت می کنم و می رم. اما اومده بودم که بگم آخر هفته قراره بیاد و همه چی تموم

بشه.

این جمله را گفت و ماهور را با تمام غم هایش تنها گذاشت. ماهور گریست و بر این روزگار لعنت فرستاد. هیچ کس را نداشت تا با او درد و دل کند. هیچ کس نبود که بداند در دلش چه می گذرد و درکش کند.

حالش از این دنیا بهم می خورد. از همه چیز دلگیر بود و هر چه قدر اشک می ریخت نمی توانست خودش را تسکین دهد.

او توانسته بود گذشته ی تلخش را فراموش کند و به مجتبی دل ببندد. به کسی که با رفتارش، اخلاقش و شخصیتش باعث شده بود ماهور از پيله هایی که دور خود بافته بود بیرون بیاید. حالا همین ناجی، رفته!

در بدترین شرایط رفته و خبری از خودش به جای نگذاشته.

صبح ماهور، چند ساعتی را از محل کارش مرخصی گرفت و راهی مطب شد. قلبش بی قرار و مضطرب بود. نمی دانست می تواند خبری از دکتر کسب کند یا نه. نمی دانست چه کاری درست و چه کاری غلط است، فقط می خواست به ندای قلبش پاسخ دهد.

در مطب قفل بود. بغض گلویش را فشرده و قلبش فشرده شد. به در بسته تکیه داد و اشک توی چشمانش جمع شد. نفسش تنگ شده بود. این یعنی خراب شدن تمام آرزوهایش!

در زندگیش دو بار تمام آرزوهایش آوار شدند و ریختند. یک بار چند سال پیش و حالا هم درست زمانی که به وجود عشق نیاز داشت.

با پاهایی لرزان از آن جا رفت. همین که با حال خراب داشت از پله ها پایین می رفت. گوشه ی راه پله ایستاد و نفس عمیقی از سر غم کشید.

-ماهور، ماهور خانم...

پلک گشود و خانم احمدی منشی مطب را دید.

امیدش زنده شد و با خوشحالی گفت:

-سلام، خانم احمدی.

-سلام.

-می دونی چه قدر زنگ زدم مطب و اومدم این جا اما نه کسی بود و نه کسی گوش می برداشت.

-آره، دکتر نیستن.

قلبش هری ریخت پایین و زل زد به لب های خانم احمدی، او ادامه داد:  
-تمام بیمارایی که قبلا وقت داشتن رو راه انداخت و از من خواسته بود دیگه به کسی وقت  
ندم.

ضربان قلبش شدت گرفت و گفت:

-چرا؟

-چراشو نمی دونم. اما دکتر حالش اصلا خوب نبود. همه ش تو فکر بود و دیگه اون شوخ  
طبعی سابق رو نداشت.

-اتفاقی برای دکتر افتاده؟

-خودشون که چیزی نمی گفت. اما از رفتارش می شد فهمید.

اشک هایش بی اختیار جاری شد و گفت:

-دکتر کجا رفته؟

خانم احمدی با تعجب به ماهور نگریست و سپس گفت:

-مثل این که حالت خوب نیست.

ماهور در سکوت اشک می ریخت و می لرزید. دستش را گرفت و گفت:

-من اوادمم یه چیزی بردارم و برم. بیا، بیا با هم بریم مطب، یه آبی چیزی بخور بهتر بشی.

ماهور قبول کرد و همراه خانم احمدی وارد مطب شدند. همین که وارد شدند. ماهور حال  
عجیبی پیدا کرد و قلبش با ضربان بیشتری می تپید. این جا، بوی مجتبی را می داد،  
خاطراتش این جا بود. همه چیز این جا بود...

روی مبل نشست و خانم احمدی خودش را به آشپزخانه رساند. ماهور سعی داشت خودش  
را کنترل کند اما نمی توانست. دست خودش نبود. دستش را روی قلب غمگین و بی قرارش  
گذاشت تا شاید آرام شود اما فایده ای نداشت.

خانم احمدی با یک لیوان آب قند آمد و به دست ماهور داد:

-بیا بخور. این هم به زور پیدا کردم. مگه تو بساط و وسایل دکتر، قند و شیرینی پیدا می  
شه!

ماهور لیوان را از دست خانم احمدی گرفت و سر پایین انداخت.

-ماهور جان، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

ماهور باز هم سکوت کرد و فقط آه کشید.

خانم احمدی که زن کامل و عاقلی بود گفت:

-نمی خوایی بگی! اون از رفتارهای اخیر دکتر و این هم الان تو. چی شده؟

-دکتر کجا رفته؟

-نمی خوایی به من اعتماد کنی؟

با التماس گفت:

-دکتر کجا رفته؟

-به من اعتماد کن عزیزم.

عصبی و گریان گفت:

- کجا رفته؟

خانم احمدی در سکوت به چهره ی رنجور ماهور نگریست و سپس زمزمه وار گفت:

-گفت، یه مدت می رم مسافرت تا هوایی عوض کنم.

-هر چی با موبایلش تماس می گیرم خاموشه. رفته هوا عوض کنه! من می دونم شما ازش

شماره ی دیگه ای هم دارید اونو به من بدید.

خانم احمدی من و من کنان گفت:

-من، من، نمی توام این کار رو کنم.

-پس دارید؟

-بله اما چنین اجازه ای ندارم.

-نمی تونید؟

-بله، من نمی تونم تلفن دکتر رو به هر کسی بدم.

قلبش شکست و عصبانی گفت:

-من هر کسی هستم!؟

-ماهور خانم من نمی دونم جریان چیه. بدونم هم نمی تونم این کار رو کنم. چون اجازه ی

این کار رو ندارم.

ماهور نگاهی از سر خشم و نفرت به خانم احمدی انداخت و گفت:

-از کمکتون ممنون.

کیفش را برداشت و غمگین و سر شکسته آن جا را ترک کرد. وقتی به خانه برگشت. بدون هیچ حرف و کلامی به اتاقش پناه برد و روی تختش نشست.

مادر با ناراحتی وارد اتاق شد و گفت:

-ماهور چته؟

ماهور روی برگرداند و چیزی نگفت. تصمیم داشت سکوت کند! در واقع چیزی هم نداشت که بگوید.

\*\*\*

مجتبی به خانه برگشت و زیر لب سلام گفت.

-کجا بودی پسر خاله؟

-سی و سه پل.

-خیلی هم خوب. صبح زود وقتی همه خواب بودن رفتی تا کسی بهت نگه من هم می یام آره؟

-تو که سی و سه پل خیلی رفتی تکراری نشده برات؟

-اون جا هیچ وقت تکراری نمی شه.

در همین لحظه خاله گفت:

-مجتبی جان، برو لباساتو عوض کن بیا که وقت ناهاره.

-باشه، ممنون خاله.

مجتبی به سمت اتاق رفت و در را بست. آهی کشید و مشغول تعویض لباس هایش شد. این مسافرت نه تنها هیچ کمکی نکرده بود بلکه اوضاع روحی اش را بدتر کرده بود. قلبش و روحش جای دیگری سیر می کرد. همان جا که حالا باید باشد. اصلن او این جا چه می کرد؟

در همین حین، چشمش به عکس ها افتاد. عصبی رفت، عکس خودش را روی زمین انداخت. از اتاق بیرون رفت و سر میز ناهار نشست. مادرش گفت:

-مجتبی جان، دیر کردی؟

-ببخش مامان.



سر میز ناهار، شب‌نم دایم صحبت می‌کرد و از هردری سخن می‌گفت.  
صدایش در گوش مجتبی زنگ می‌زد.  
-شنیدی پسر خاله؟  
-چی؟  
-گفتم، امشب همگی با هم بریم پیتزا بخوریم.  
-باشه خوبه.  
-به دعوت تو.  
خاله خندید و گفت:  
-عجب رویی هم داره ها، چرا به دعوت خودت نباشه.  
-به دعوت آقای دکتر باشه بهتره.  
هر سه خندیدند و به مجتبی نگریستند. مجتبی لبخندی مصنوعی بر لب نشانده و گفت:  
-باشه.  
بعد از خوردن، تشکر کرد و به اتاق رفت.  
روی تخت نشست و دستانش را در موهایش فرو برد. کلافه و سرگردان بود. چند ضربه ای  
به در وارد شد و مجتبی خودش را جمع و جور کرد. شب‌نم وارد اتاق شد و کتاب‌هایی را  
که در دست داشت جلویش گذاشت.  
-اینا چی هستن؟  
-کتاب کنکور.  
-خوبه. خیلی خوبه. خب می‌خواهی چه رشته‌ای بزنی.  
-پزشکی.  
با لبخند بهش نگریست و گفت:  
-بهتر از این نمی‌شه.  
-می‌خوام راهنمایی ام کنی.  
-فقط باید با دقت بخونی.  
در همین لحظه بود که نگاهی به عکس‌ها انداخت و متوجه‌ی افتادن عکس مجتبی شد. با  
ناراحتی از جا بلند شد و گفت:

-این که افتاده.

آن را برداشت و سر جایش گذاشت. دستش را روی عکس کشید و گفت:

-یادته، چند سال پیش که اومدی بودی اصفهان چی بهم گفتی، گفتی، درس بخون این به بطالت گذراندن ها فایده ای نداره. اون موقع از این حرفت خیلی خوشم نیامد. اما الان تصمیم گرفتم درس بخونم تا دکتر بشم مثل تو، درس بخونم و پیشرفت کنم. کلی هم پیشرفت داشتم تو زندگیم. به خاطر تو...

مجتبی با تعجب سر بلند کرد و به شبنم نگریست.

-این تو بودی که هر وقت منو می دیدی مسخره م می کردی و با کارای به قول خودت الکی من، مخالف بودی. چون برات مهم بود. الان هم اون قدر برام مهمی که می خوام درس بخونم.

معجزه ی عشق که می گن یعنی این، من تنبل درس نخون رو به یه پشت کنکوری فعال در آرزوی پزشکی کشونده...

این جمله را گفت و از اتاق خارج شد. مجتبی سری به نشانه ی تاسف تکان داد. آن چه را که از زبان شبنم شنیده بود باور نداشت از جا بلند شد و می خواست بیرون برود و شبنم را از خیالات واهی نجات دهد اما نتوانست.

پاهایش توانایی نداشت و روی تخت نشست.

شب همگی آماده شده بودند. مجتبی کلافه و بی حوصله توی اتاقش نشسته بود. نمی خواست برود اما چاره ای نداشت.

از اتاق بیرون آمد و متوجه ی نگاه های مشتاق و عاشق شبنم شد. سر به زیر انداخت و گفت:

-بریم.

وقتی سوار ماشین شدند. شبنم گفت:

-می دونم امشب خیلی خوش می گذره.

خاله خندید و گفت:

-بله، هر کسی رو هم به پیتزای مفتی دعوت کنن بهش خوش می گذره.

-ای بابا، مامان، همچین حرف می زنی که انگار من پیتزا نخورده ام.

-پس چی؟  
-در کنار خاله و دکتر خوش می گذره.  
-اون که بله.  
دستگاه پخش خود به خود روشن شد و موزیک پخش شد.  
کمی بعد مجتبی پخش را خاموش کرد و شبنم به اعتراض گفت:  
-ای بابا دلم گرفت. چرا خاموشش کردی؟  
مجتبی به کنایه گفت:  
-می خوایی صداشم خیلی بلند باشه؟  
-آره. خیلی هم خوبه.  
-فکر نکنم تو ماشین من، از این چیزا پیدا بشه.  
-یعنی چی! مگه رپ خوب نداریم؟  
-چرا رپ خوب داریم.  
سپس پوزخندی بر لب نشاند و مخصوصا گفت:  
-اما می دونی که من سنم از گوش دادن این چیزا گذشته دیگه...  
-این چه حرفیه می زنی مگه چند سالتونه. شما که تازه اول جوونی اتونه. دکتر جان.  
-بله. من اول جوونی مه. اما تازه از دوره ی نوجوانی که بیرون نیامدم.  
شبنم ناراحت شد و سکوت کرد. مجتبی از توی آینه به چهره اش نگریست. این جملات را  
مخصوصا گفته بود تا شبنم متوجه ی منظورش بشود.  
وارد فست فود فروشی که شدند. شبنم جایی گوشه ی دیوار انتخاب کرد و گفت:  
-این جا خوبه.  
وقتی همه نشستند. شبنم گفت:  
-دکتر می خوام فردا بریم، گردش اصفهان رو بگردیم.  
مجتبی عرق سردی را که روی پیشانیاش جمع شد را با دستمال کاغذی پاک کرد و بدون  
این که به شبنم نگاه کند گفت:  
-مگه نمی خوایی برای کنکور بخونی؟  
-خب بعد می خونم.

-این جووری می خوایی دکتر بشی؟

با اشتیاق گفت:

-حالا بعد از سال ها مجتبی و خاله م اومدن...

صحبتش را قطع کرد و گفت:

-کسی که می خواد برای آینده ی خودش کنکور قبول بشه. دیگه خاله و پسرخاله که نباید بشناسه. باید بره تو اتاقش و اصلا بیرون هم نیاد.

کلمه ی آینده ی خودش را با تاکید و بلند گفت. شبنم ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. حین خوردن، تلفن همراهش زنگ خورد. خانم احمدی بود. توجهی نکرد و سپس آن را خاموش کرد. حوصله ی هیچ چیز را نداشت و زیر نگاه های شبنم معذب بود. وقتی به خانه برگشتند. مجتبی به اتاقش رفت و روی تخت نشست. نمی دانست چرا این قدر دلش بی تاب و نگران شده بود. پلک هایش را روی هم گذاشت و چهره ی ماهور را پیش خودش مجسم کرد. اشک گوشه ی چشمش جمع شد. دلشوره ی بدی داشت. از توی چمدانش یکی از روزنامه های جوان را که تازه خریده بود بیرون آورد و صفحه ی شعر و ادب را باز کرد و با دیدن نام م-ش قلبش به تپش افتاد.. ماهور دل نوشته ای جدید نوشته بود:

حرفی نو بگو

به دور از دروغ و ریا

دوستت دارم را خیلی ها گفته اند و خیلی ها شنیده اند...

برایم از ستاره های چشمک زن شب های تنهایی ات بگو...

از رقص شاپرک ها هنگام بهار

از عطر خوش شب بو، در شب های روشن و پر ستاره ات بگو...

همچون غروب دلتنگ روزهای با تو بودنم...

چهره ی ماهور پیش چشمانش آمد با همان لبخند زیبایش. مجتبی بارها و بارها این دل نوشته را خواند می دانست که مخاطب خاص ماهور خودش است...

\*\*\*

ماهور چراغ اتاقش را خاموش کرد و شمع را روشن کرد و بهش زل زد. اشک هایش روان شده بودند.

هر چه قدر فکر می کرد نمی توانست علتی برای رفتارهای اخیر مجتبی و این رفتن ناگهانی او پیدا کند. آهی کشید و به شعله ی سوزان شمع خیره شد.

از پشت در صدای مادرش را شنید که می گفت:

-ماهور می تونم پیام داخل.

چون جوابی از ماهور نشنید، چند ضربه ای به در زد و وارد شد. با تعجب به ماهور نگریست و گفت:

-مدت ها بود که دیگه شمع باز نکرده بودی.

چراغ را روشن کرد و آمد کنار ماهور نشست و گفت:

-عزیزم. این همه افسردگی همه ش به خاطر اینه که تو تنهایی و ازدواج نکردی. تو همه ش داری به اون نامرد بی معرفت فکر می کنی که حالا ازدواج کرده و داره زندگی خودشو می کنه. این درست نیست. تو داری خودتو نابود می کنی.

ماهور نفس عمیقی کشید و می خواست بگوید نامرد بی معرفت مجتبی است که حالا معلوم نیست کجاست و چه می کند و دارد به بی عقلی من می خندد.

مادر دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-ایرج اومده ببینت.

ماهور توجهی به حرف های مادرش نشان نداد.

-ماهور جان، بیا و باهات صحبت کن، من می رم دخترم. تو هم چند دقیقه ی دیگه بیا، زشته درست نیست.

از جا بلند شد و وقتی می خواست از اتاق خارج شود با تاکید گفت:

-زشته دخترم، بیا...

دقیقه ای بعد ماهور اشک هایش را پاک کرد و به شمع نگریست. باور نداشت مرگ آرزوهایش را...

مثل انسانی مسخ شده. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. ایرج کنار پدر و برادرش نشسته بود و داشت می خندید. با دیدن ماهور همه ساکت شدند و بهش نگریستند. ماهور سر به زیر انداخت و گفت:

-سلام.

ایرج از جایش بلند شد و گفت:

-سلام. ماهور خانم. حالتون خوبه؟

-ممنون.

مادر با خوشحالی گفت:

-بیا، بیا ماهور جان بشین تا برم براتون قهوه بیارم.

ماهور کنار برادرش نشست. ایرج گفت:

-داشتیم الان با کیوان در مورد رفتن به آلمان صحبت می کردیم. تمام کارهای کیوان درست شده.

پدر لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-من و مادرت هم تصمیم گرفتیم بریم.

ماهور جا خورد و به پدرش نگریست.

-البته این بستگی به نظر تو داره دخترم. اگه تو تصمیمتو برای ازدواج با ایرج گرفتی. همه ی ما می ریم و اون جا زندگی می کنیم.

ماهور جا خورد. فکرش را هم نمی کرد خانواده اش همچین تصمیمی گرفته باشند.

کیوان لبخندی زد و گفت:

-همگی می ریم.

مادر با قهوه سر رسید و گفت:

-دیگه بهتر از این نمی شه.

ایرج لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-ماهور جان، قرار بود من هفته ی قبل برم آلمان، اما به خاطر جواب تو تا امروز صبر کردم. می دونی که مادرم کسالت داره و من هر چی زودتر باید برگردم. اومدم بهت بگم، اگه قبول کردی تا آخر عمر همسفر من باشی. من هم سعی می کنم تا آخر عمر به خاطر خوشبختی

تو زندگی کنم. هر چیزی که بخوایی برات مهیا می کنم. اون جا می تونم برات بهترین کار رو گیر بیارم. هر بار ازت خواستم که در مورد خواسته ی من جوابی بدی. فقط سکوت کردی. می گن سکوت علامت رضایته. اما من می دونم این سکوت یه معنی دیگه ای رو می ده. جواب قطعی رو به من بده.

ماهور احساس می کرد در منگنه قرار گرفته. بغض گلویش را می فشرد و نمی توانست حتی کلمه ای صحبت کند.

مادر گفت:

-ایرج جان، من می دونم نظر ماهور نسبت به تو مثبته. مگه یه دختر از زندگیش چی می خواد. این سکوت کردن هاشم به خاطر اینه که نمی تونه حرفاشو بهت بگه.

سرش درد می کرد و چیزی از صحبت هایشان نمی فهمید. برای او در این دنیا دیگه هیچ چیز مهم نبود. نگاهی به پدر و مادر و برادرش انداخت که چگونه از این که می خواهند به آلمان مهاجرت کنند خوشحال هستند و برای رسیدن به این هدف، هیچ گاه نخواستند بفهمند که در دل و احساس او چه می گذرد.

باور نمی کرد که خودش این چنین بنشیند و بدون هیچ کلامی بگذارد که دیگران برایش تصمیم بگیرند.

دگر هیچ چیز برایش مهم نبود. هر اتفاقی هم می افتاد مهم نبود. اگر تمام دنیا را سیل فرا می گرفت یا مذاب های آتشفشان به شهر هجوم می آوردند مهم نبود!

\*\*\*

صبح، شبنم بعد از خوردن صبحانه رو به مجتبی گفت:

-خب، بریم.

-کجا؟

-عالی قاپو...

می خواست بگوید حوصله ندارم اما ناگهان جرقه ای به ذهنش خطور کرد. از جا بلند شد و گفت:

-باشه. بریم. خاله و مادر نمایین؟

خاله خندید و گفت:

-من و خواهرم امروز برای خودمون برنامه ریختیم.  
شب‌نم با خوشحالی گفت:  
-پس عالی شد. جوونا با هم. شما هم با هم.  
مجتبی با پوزخند به اتاقش رفت. در حالی که لباس می پوشید. به ماهور فکر می کرد. به الهه و به میلاد!  
وقتی از خانه بیرون رفتند. شب‌نم می خواست پشت فرمان بنشیند که مجتبی گفت:  
-من می شینم.  
-چرا؟  
-خب نمی خوام کشته بشم. البته ناراحت نشو به خاطر مسئله ی زن و مردی نیست.  
-پس منظورت چیه؟  
-خب تو تازه گواهی نامه گرفتی. فکر نکنم تجربه ی چندین ساله ی منو توی رانندگی داشته باشی.  
شب‌نم لحظه ای به مجتبی نگریست و بعد با صدایی لرزان گفت:  
-اصفهان رو بلدی؟  
-حرفی می زنی ها، من تمام ایرانو گشتم.  
شب‌نم سویچ را به مجتبی داد و هر دو سوار شدند.  
مجتبی ماشین را روشن کرد و راه افتاد. سپس با طعنه گفت:  
-من فکر می کنم کار آقای پیردوست و خاله جان اشتباه باشه.  
-چه کاری؟  
-این که ماشینو این قدر راحت در اختیار تو قرار دادن.  
شب‌نم لبخندی بر لب نشانده و گفت:  
-نگرانمی؟  
-من که هر حرفی می زنم تو به خودت می گیری. این آقای پیردوست نمی ترسه که تو بزنی یه نفر رو زیر کنی و یه خانواده رو بدبخت کنی.  
-منظورت چیه که می گی هر چیزی رو که می گم به خودت می گیری؟  
-هیچی بگذریم.



-نمی شه گذشت تو یه منظوری داشتی.

-منظور منو خوب می فهمی.

-من نمی فهمم که چی می گی!

مجتبی ماشین را کناری نگه داشت. آهی کشید و گفت:

-شبنم، دست بردار.

-چی رو دست بردارم؟

-شبی که اون عکس ها رو نمایان کردی من نمی دونستم که تو چه احساس و منظوری

داشتی. اما الان دیگه لابه لای حرف هات فهمیدم که چی رو می خواهی بگی.

-بازم خوبه که فهمیدی کم کم داشتیم به پروانه ی نظام پزشکی ت شک می کردم.

-الان هم می خوام بی غیرتی رو تمام کنم و روشنت کنم.

شبنم با تعجب به مجتبی نگریست. مجتبی محکم گفت:

-تو چند سالته؟ من چند سالمه؟ این رو باید از تفاوت و رنگ پریدگی اون عکس های

بچگی متوجه می شدی.

-من می دونم چند سالته و خودم هم چند سالمه. برام مهم نیست. اختلاف سنی مهم

نیست.

-تو به من گفتی که به خاطر من می خواهی دکتر بشی. می خوام بهت بگم اگه عشقی در

کار نباشه دکتر بودن یا مهندس بودن تو به درد نمی خوره. پس سعی کن برای خودت کاره

ای باشی.

اشک در چشمان شبنم جمع شد. مجتبی ادامه داد:

-نمی دونستم که تو چنین برداشتی از حرف های من کردی. من هر کسی رو ببینم

نصیحتش می کنم که درس بخونه و به فکر پیشرفت و زندگیش باشه. من اگه می دونستم

تو همچین فکری کردی و همچین احساسی نسبت بهم پیدا کردی هیچ وقت عیدهها نمی

اومدم این جا. هیچ وقت حتی کلمه ای با تو صحبت نمی کردم و هیچ وقت الان پا نمی

شدم پیام این جا. اگه سکوت کنم و به این بی غیرتی ادامه بدم تو می خواهی هنوز ادامه

بدی و برای خودت خیالات ببافی. پس همین الان بهت بگم که همه شو بریز دور...

در همین لحظه بود که شبنم مثل اسفند روی آتش پرید با فریاد گفت:

-تو راجع به خودت چی فکر کردی هان؟ تو فکر کردی کی هستی؟ تو بیخود می کنی در مورد عشق و علاقه ی من این طوری بگی. می خوایی بگی تمام اون توجه ها هیچ بود. تمام اون حرف ها هیچ بود. الکی، مسخره، تو نبودی که با من والیبال و بسکتبال بازی می کردی. تو نبودی که همه اش سر به سرم می داشتی و می خندیدی.

-شبنم آروم باش.

-آروم باشم! تو روح و احساسات من رو به بازی گرفتی.

-من! آخه من حرفی زدم! قراری گذاشتم! شبنم، هر کسی تو فامیل با دخترهای فامیلش حرف می زنه حتی ممکنه گاهی اوقات با هم بازی گروهی داشته باشن. یا شوخی یا خنده ای باشه. دلیل که نمی شه عشق و عاشقی به وجود بیاد...

شبنم با گریه از ماشین پیاده شد و قبل از آن که مجتبی بتواند حرکتی کند، دوید و رفت. مجتبی آشفته و ناراحت سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و به خود لعنت فرستاد.

ساعتی بعد وقتی به خانه برگشت. رو به خاله و مادرش گفت:

-شبنم نیامده؟

خاله با تعجب گفت:

-شبنم مگه با تو نبود؟

-با من بود...

-این جا نیامده. کجاست چرا با تو نیست؟

مجتبی با شانه هایی افتاده رفت و روی مبل نشست. مادر با نگرانی کنارش نشست و گفت:

-چی شده مجتبی؟

خاله هم آمد و گفت:

-مجتبی، جان، حرف بزن.

دستی به موهایش کشید و با زمزمه وار گفت:

-وقتی رفتیم حرف هایی زدم که ناراحت شد.

-چی! چی گفتی؟

از جا بلند شد و گفت:

-باید می گفتم، باید...

خاله آمد کنارش ایستاد و با صدایی لرزان گفت:

-چی رو باید می گفتم خاله جان.

-راستش، شبنم به من حرف هایی می زد که اولش فکر نمی کردم بخواد منظوری رو برسونه. اما وقتی مطمئن شدم ازش خواستم که این فکر و خیالات رو دور بریزه.

خاله عصبی گفت:

-چه حرف هایی، چه فکر و خیالاتی؟

-نمی دونم، همه ش در مورد ازدواج با من صحبت می کرد. من هم...

صدای گریه ی خاله بلند شد و مجتبی به اتاق پناه برد.

خاله عصبی شد و گفت:

-همه اش در مورد مجتبی صحبت می کرد، مجتبی و خاله کی میان اصفهان، مجتبی این کار رو کرد این رو گفت، مجتبی از این خوشش میاد از اون بدش می یاد. اما من و پدر احمقش نمی فهمیدیم که چه منظوری داره. دختره ی خل و چل!

مجتبی از جا بلند شد و در اتاق را بست دلش نمی خواست چیزی بشنود. فقط دوست داشت شبنم هر چه زودتر به خانه برگردد.

اشک گوشه ی چشمش نشست. این چند مدت به اندازه ی همه ی عمرش ناراحتی دیده بود. دقیقه ای بعد صدای محکم کوبیده شدن در آمد.

خاله با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

-کجا بودی؟

-ولش کن خواهر...

-یعنی چی ولش کن. برو کنار خواهر می خوام ببینم حرف حسابش چیه.

شبنم با گریه و عصبانیت گفت:

-حرف حساب من، عشقه! عشق.

شبنم با گفتن این جمله از خاله، سیلی محکمی دریافت کرد.

دستش را روی صورتش گذاشت و با فریاد گفت:

-چیه؟ مگه جرم کردم؟ عاشقی گناهه؟

-نه عاشقی گناه نیست دختره ی احمق، حداقل معقول عاشق باش. درست و به جا عاشق باش. دهن باز نکن عشقتو جار بزن. همه ش هم تقصیر اون پدر بی لیاقتته از بس تو رفاه بودی.

-عشق ربطی به رفاه نداره مامان خانم.

-چرا داره. دختر اصلا می دونی چند سالته؟

-بله می دونم. مگه کسی دیگه تو این سن عاشق نمی شه؟

-چرا می شه. برو ببین کدومشون تو این سن عاشق شدن و الان پشیمون نیستن. تو از بس رفاه داشتی زیر دلت زده و برای خودت دنبال تراشیدن مشکل بودی. ما رو بگو فکر می کردیم عاقل شدی و می خوایی درس خون بشی خیر سرت! در همین لحظه بود که مجتبی با چمدانش بیرون آمد و همه به او خیره شدند. سر به زیر افکند و گفت:

-می بخشید. من فکر می کنم دیگه نباید این جا بمونم.

خاله با ناراحتی گفت:

-شرمنده م. دکتر

شبم با عصبانیت گفت:

-تو چرا شرمنده باشی مامان. این من هستم که باید شرمنده باشم که خودمو کوچیک کردم و عشقم رو جار زدم. این دکتره که باید شرمنده باشه. که هر بار می اومد این جا و رو سر قلب و احساس من هوار می شد.

-ساکت شو، دختره ی احمق.

مجتبی با ناراحتی گفت:

-خواهش می کنم خاله جان، اشکالی نداره من مستحق همه چی هستم. بذارین بگه.

با پاهایی سنگین به سمت در رفت. مادر گفت:

-مجتبی...

-من باید برم، مادر، شما اگه می خواین پیش خاله و شبم خانم بمونین.

مادر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-راستش من خیلی شرمنده ی خواهرم هستم.

نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

-ببخش که این طوری خونه اتو ترک می کنم.

-این من هستم که شرمنده ی شما ها شدم. اشکال نداره.

-مجتبی جان، پایین منتظر باش اومدم.

مجتبی به کوچه رفت. از نظر خودش حقش بود. اصلا او این جا چه می کرد!

### \*فصل هفدهم\*

وقتی به تهران برگشتند. مجتبی بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و خودش را روی تخت انداخت. به سقف خیره شد. مادر آمد و چند ضربه ای به در کوبید و گفت:

-مجتبی، حالت خوبه؟ عزیزم؟

مجتبی سر تکان داد و با ناراحتی گفت:

-نه، نه مادر جان اصلا حالم خوب نیست.

-می خوابی با هم صحبت کنیم.

-نه. نه مادر جان، خواهش می کنم.

-اما...

-الان نه، الان نه مادرم. خواهش می کنم.

-باشه. باشه عزیزم.

از جا بلند شد و تلفن همراهش را که خاموش کرده بود را از توی کمد بیرون آورد. آن را روشن کرد. به محض روشن شدن کلی پیام کوتاه دریافت کرد. که بیشتر آن ها به جز پیام های تبلیغاتی و پیام های دیگران همه از ماهور بود. دلش گرفت و دستانش می لرزید حتی جرات نمی کرد آن ها را بخواند. از توی گالری عکس ها، عکس های گروه کوهنوردی را آورد و به عکس ماهور نگریست. این جادوی عشق بود که بر همه چیز غلبه داشت، غرور، دروغ، انتقام، بدی ها و خیلی چیزهای دیگر در مقابلش کم می آوردند. شماره ی ماهور را گرفت اما خاموش بود.

ناراحت تلفن همراه را گوشه ای انداخت و روی تخت نشست.

بعد از آن با خانم احمدی تماس گرفت و ازش خواست فردا به مطب برود و همه چیز را آماده کند و به چند بیماری که از قبل وقت هایشان را لغو کرده بود وقت بدهد.

صبح هنگام رفتن بود که مادرش خواب آلود از اتاق بیرون آمد و گفت:

-مجتبی کی از خواب بیدار شدی؟

-خب مثل گذشته دیگه.

-بدون صبحانه می خوایی بری؟

-توی مطب می خورم.

-چرا بیدارم نکردی.

-شما خسته بودی. مادر جان.

-اشکال نداشت. باز هم باید بیدارم می کردی.

-عوضش ظهر که بر می گردم منتظر یه ناهار خوب هستم.

-باشه. عزیزم. اما تو حالت خوبه دیگه؟

-من خوبم. ظهر که اومدم با هم صحبت می کنیم.

-باشه. عزیزم.

با خداحافظی به سمت مطب حرکت کرد. وقتی وارد مطب شد. خانم احمدی با لبخندی

گرم گفت:

-سلام دکتر.

-سلام. حالت خوبه؟ امیرحسین کوچولو چه طوره؟

-اونم خوبه. دلش واسه شما تنگ شده دکتر.

-من هم همین طور اتفاقا می خواستم بگم یه روز بیاریش این جا. شوهرت از ماموریت

اومد؟

-بله اومده. دکتر چی شد زود اومدی قرار بود بیشتر بمونی.

-اتفاقی افتاد که مجبور شدم زودتر بیام. چه خبر؟

-به چند نفری وقت دادم. میان.

-باشه. بی زحمت برام یه لیوان شیر بیار.

-بله چشم.

مجتبی وارد اتاق شد و لباس هایش را تعویض کرد. خانم احمدی با یک لیوان شیر وارد شد

و گفت:

-دکتر وقتی نبودین خانم شریفیان اومدن این جا.

قلبش هری ریخت و به خانم احمدی نگریست.

-ازم پرسید که دکتر کجاست. حالش هم اصلا خوب نبود.

-خب تو چی بهش گفتی.

-من همون طور که خواسته بودید هر کسی می پرسید دکتر کجاست جواب نمی دادم.

-دیگه چی گفت؟

-گفت، اگه شماره ای از دکتر دارم بهش بدم. من خیلی ازش پرسیدم که شماره ی شما رو

برای چی می خواد و چرا این قدر پریشونه اما جوابی نداد. الان هم نمی خوام فضولی کنم.

اما دکتر چی شده؟

مجتبی خواست حرفی بزند که یکی از بیماران وارد شد و سلام کرد.

خانم احمدی گفت:

-سلام عزیزم.

مجتبی در را بست و لیوان شیر را برداشت و سر کشید. سری به نشانه ی تاسف تکان داد

و سعی کرد بر خود مسلط باشد.

\*\*\*

ماهور از صبح اضطراب و دلشوره ی عجیبی داشت. نمی دانست چرا از سرکار که بر می

گشت یک دفعه سر از مطب دکتر در آورد.

از این که مطب باز بود. قلبش به تپش افتاد. فکر می کرد حتما مثل روزهای گذشته خانم

احمدی آمده تا وسیله ای ببرد. اما وقتی صدای وسیله ی دندان پزشکی و خود دکتر را

شنید. قلبش داشت از جا کنده می شد. آخر وقت بود و دکتر داشت بر روی دندان آخرین

مراجعه کننده کار می کرد. خانم احمدی با دیدن ماهور از جا بلند شد و گفت:

-سلام خانم شریفیان.

ماهور می خواست حرفی بزند اما دهانش قفل شده بود.

دکتر با شنیدن صدای خانم احمدی دست از کار کشید.

-آخر وقته خانم شریفیان، دکتر دیگه می خوان تشریف ببرن، خونه.

مجتبی از جا بلند شد و ماسکش را بیرون آورد و آشفته از اتاق بیرون آمد. ماهور با چشمانی اشکبار به مجتبی نگریست. سپس با کنایه گفت:

-خوبه، خوبه، برگشتید به کارتون؟ کجا بودید دکتر؟ خوشم میاد روحیه اتون خیلی خوبه، خیلی راحت دارید به کارهای روزمره اتون می رسید!

مجتبی با قلبی تپنده و من و من کنان گفت:

-برات توضیح می دم. ماهور...

-چی رو؟

-این جا چه خبره دکتر؟ دندونای من درد می کنه...

مجتبی رو به ماهور گفت:

-خواهش می کنم، این جا بشین میام و برات توضیح می دم.

-من توضیح نمی خوام.

ماهور می خواست برود که مجتبی به دنبالش راه افتاد و گفت:

-ماهور، ماهور...

ماهور ایستاد و بدون این که روی برگرداند با صدایی گرفته گفت:

-خیلی نامردی. فقط همین.

-اشتباه می کنی. بهم فرصت بده. این طوری محکومم نکن.

-تو از من فرصت می خواهی! تمام آرزوهای منو نابود کردی. منو شکستی!

-هنوز هیچی عوض نشده.

-عوض نشده! من با یه مرده هیچ فرقی نداشتم. خانواده م داشتند به جای من تصمیم می گرفتن و من توان اینو نداشتم بایستم. چون مرده بودم!

-ماهور، عشق یعنی تمنا، سوختن و ساختن درسته؟

-عشق یعنی وفا، وفا، وفا...

-من نمی تونم برای رفتنم برات دلیل بگم. فقط می تونم دلیل اومدنم رو برات بیارم.

آب دهانش را قورت داد و محکم گفت:

-دلایلش عشق و خواستن بود. بگذر، بگذر از این رفتن بی خبر، عشق یعنی گذشت...

ماهور در سکوت به میلاد نگریست نمی دانست چه بگوید.



در همین لحظه بود که صدای مریض بلند شد:

- مسخره کردین منو... دکتر، دندونای منو ول کردی کجا رفتی؟  
خانم احمدی عاجزانه گفت:

- دکتر، خواهش می کنم، آقای سیروس...  
مجتبی به خود آمد و با متانت گفت:

- خواهش می کنم. ببخشید. الان کارتونو انجام می دم.  
- می خوام انجام ندی! آخه این چه وضعشه...  
- خواهش می کنم پدر جان، من که عذر خواهی کردم. الان جبران می کنم...  
مجتبی بیمار را راضی کرد و خانم احمدی رو به ماهور گفت:

- مثل این که خوب عقل و هوش دکتر رو بردید.  
ماهور بی اختیار لبخندی زد و بعد با خداحافظی رفت. تا چند ساعت قبل با مرده ای بی  
جان تفاوتی نداشت اما الان احساس می کرد پاهایش جان گرفته اند و توانایی مقابله با همه  
چیز را دارد.

تلفن همراهش را به دست گرفت و با شماره ی ایرج تماس گرفت.

- الو

- سلام ماهور جان، حالت خوبه؟ خیلی خوشحال شدم که باهام تماس گرفتی.  
- ممنون خوبم. من می خواستم باهات صحبت کنم.  
- بگو گوش می کنم.  
- این طوری نمی شه بگم.  
- خیلی خب باشه. عصر میای کافی شاپ؟  
- باشه.  
\*\*\*

مجتبی شاد و سرخوش به خانه برگشت.

- سلام، مادر جان.  
- سلام عزیزم. خسته نباشی.  
- ممنون. بر عکس خسته نیستم.

-خدا را شکر، بیا، بیا ناهار آماده است.

-الان میام.

رفت و لباسش را تعویض کرد و دست و صورتش را شست و به چهره اش در آینه نگریست.  
لبخندی بر لب نشانید و به عشق سلام گفت.

موقع خوردن ناهار، مادر پرسید:

-مجتبی جان حالت خوبه؟

-من حالم خوبه مادر جان. چرا فکر می کنی باید حالم بد باشه.

-آخه بعد از اون جریان...

-راستی از شبنم چه خبر؟

-نمی دونم، تماس نگرفتم. خیلی بد شد.

-خیلی هم بد نشد مادر، می دونی چیه مادر، شبنم باعث شد که من به خودم پیام.

-منظورت چیه مجتبی جان؟

-باعث شد که من...

لیوان آب را برداشت و سر کشید. سپس گفت:

-مادر جان، ازتون خواهش دارم که بریم خواستگاری.

مادر مات و مبهوت گفت:

-خواستگاری! من متوجه نمی شم!

-اشتباه نکن مادر جان، خواستگاری دختری به اسم ماهور...

نفس راحتی کشید و گفت:

-مبارک باشه، حالا بگو ببینم این ماهور خانم کی هست؟

-همه چیو برات می گم، اما الان نه.

-باشه، عزیزم. اما بدون خیلی خوشحالم کردی.

-وقتی ببینی که عروست کی هست و چه اخلاق خوبی داره خوشحال تر هم می شی.

-خدا را شکر...

\*\*\*

عصر ماهور طبق قرار وارد کافی شاپ شد.

ایرج با دیدنش لبخندی بر لب نشانده. ماهور روبه رویش نشست و گفت:  
 -سلام. ببخشید دیر کردم.  
 -هیچ اشکالی نداره. خب چی می خوری؟  
 -خواهش می کنم، الان فقط می خوام حرف بزنم.  
 -باشه بگو من سرپا گوشم.  
 -ببین ایرج تو دلیلت برای این ازدواج چیه؟  
 -خب مشخصه من تو رو می شناسم.  
 -فکر می کنی به خوبی تونستی رو من شناخت داشته باشی؟ منظورم اینه که چه طور تو  
 این مدت کم تونستی من رو بشناسی.  
 -خب فقط این نیست. راستش من خیلی از تو خوشم اومده.  
 -چرا؟  
 -چه طوری بگم...  
 -ایرج، باید بگم تو اون قدرها هم که فکر می کنی منو نشناختی. می خوام بگم که روحیاتی  
 که تو داری به روحیه ی من نمی خوره.  
 -من نمی فهمم منظور تو چیه!  
 -من دوست دارم این جا باشم. تو وطن خودم. این جا کار کنم. ازدواج کنم و بچه دار بشم.  
 درحالی که تو تمام زندگیت خارج از این جاست.  
 -مگه چه عیب داره. که کسی بره خارج و...  
 -نه نه. منظور من این نیست. من نمی گم خارج رفتن خوب نیست من الان هم هر موقع  
 بخوام می تونم برم و بیام. موضوع سر زندگی تو غربته اون هم برای یه عمر.  
 -کی گفته اون جا غربته؟  
 -غربت نیست!  
 -خب وقتی تمام اعضای خانواده ت کنارت باشن اون وقت دیگه نگران چی هستی؟  
 -درسته. اما معیارهای من با خانواده م فرق می کنه. من اگه یه روز از شهرم و این جا دور  
 باشم نمی تونم دوام بیارم.  
 -فکر می کنی. اینا همه ش تلقینه.

-تو حتی نمی خواهی قبول کنی که هر کسی فکر و سلیقه ی خودشو داره.  
-ما می ریم و میایم. بهت قول می دم که یه سال هم نکشیده عادت می کنی.  
-من زندگیمو بر روی عادت ها پایه گذاری نمی کنم.  
-باور نمی کنم فقط به این دلیل پافشاری می کنی.  
-به نظرت دلیل کمی است؟  
شانه ای بالا انداخت و گفت:  
-نمی دونم چی باید بگم.  
-خب بذار از یه راه دیگه صحبت کنیم. ایرج نظر تو در مورد عشق چیه؟  
-عشق، عشق خیلی بچه گانه است. احمقانه!  
-پس یعنی می خواهی بگی که زندگیت بر پایه ی عشق نیست؟  
-نه من کی این حرف رو زدم. تو در مورد زندگی خودم و خودت نپرسیدی. گفتم عشق از  
نظرت چیه. می دونی به نظر من عشق اینه که بتونی با یه نفر تمام عمر زندگی کنی در  
کنارش از خوشی های دنیا استفاده کنی.  
-اما نظر من در مورد عشق یه چیز دیگه است. شاید وجود عشق در زندگی لازم نباشه اما  
خیلی موثره. اگه عشق باشه گذشت، ایثار، فداکاری و وفا داری هم هست.  
-تو چی می خواهی بگی.  
-می خوام بگم. توی دل و احساس من، هیچ جایی برای واژه ی عشق نسبت به تو وجود  
نداره.  
با تعجب به ماهور نگریست سپس در حالی که سعی داشت خونسرد باشد. لبخندی زد و  
گفت:  
-این سرسختی تو ست که منو شیفته ی خودش کرده. یک نوع لجاجت، شجاعت تو وجود  
توست که من رو به خودش جذب می کنه.  
-تو فهمیدی که من چی گفتم!  
-آره. من هم که قبلا نظرمو بهت گفته بودم. عشق مال تازه به دوران رسیده هاست. که با  
یه دیدن تب می کنن و با ندیدن طرف، خوبشون می شه.

-این نظر توست. اما بهتره بهت بگم عشق واقعی این طوری نیست. عشق واقعی تب داره و اگه بهش نرسی آتش می گیره و همه ی زندگیتو می سوزونه. عشق واقعی می گه تو بسوز و اما برای معشوق پروانه گی کن.

-پس از نظر تو که عشق این قدر مهمه. بگو ببینم پس اون چیزی که هر دفعه منو تا ایران می کشونه چیه؟

ماهور پوزخندی بر لب نشاند و گفت:

-مطمئنم که عشق نیست. مهر و محبت هم نیست. وابستگی هم نیست.

-لابد می خوایی بگی هوسه نه؟

-نه.

-پس چیه؟

-تو تنها می خوایی منو داشته باشی. همین. می خوایی به خودت ثابت کنی که می تونی هر چیزی رو داشته باشی.

-در این که تو بسیار گرانبها هستی شک نیست. اما بدون هر کسی هم به اندازه ی خودش لقمه بر می داره.

-پس خواهش می کنم به اندازه ی خودت لقمه بر دار.

-همین کار رو می کنم.

ماهور بلند شد و عصبی و آشفته از کافی شاپ بیرون رفت. وقتی به خانه برگشت. پدر و مادرش داشتند با هم صحبت می کردند. سلامی گفت و به اتاقش رفت. از توی کیفش تلفن همراهش را بیرون آورد و به صفحه ی نمایشگرش نگریست. هر بار منتظر تماسی از مجتبی بود.

پلک هایش را روی هم گذاشت و زمزمه کرد:

در حسرت دیدار تو آواره ترینم...

روی تخت خوابید و تلفن همراه را کنار خود گذاشت. نمی دانست دلیل بی خبر رفتن مجتبی چه بود. دلش هم نمی خواست در حال حاضر بداند. فقط دلش می خواست درکش کنند و به عشقش نسبت به مجتبی پی ببرند...

در همین افکار غوطه ور بود که صدای زنگ در آمد. بلند شد و روی تخت نشست و گوش هایش را تیز کرد. کیوان و ایرج وارد شدند و با پدر و مادر مشغول احوالپرسی شدند و طبق معمول آن ها به گرمی از ایرج استقبال کردند. دلش آشوب رفت و بعض گلویش را فشرد... دقیقه ای بعد تلفن همراهش به صدا در آمد. قلبش با دیدن شماره ی مجتبی به تپش افتاد.

-الو.

-الو سلام. خوبی؟

-چه طور می خوابی باشم.

در این لحظه بود که مادر در اتاق را باز کرد و گفت:

-ماهور، ایرج کارت داره.

ماهور جا خورد و به مادرش نگریست. مادر این جمله را گفت و بعد در را بست و رفت.

-الو...الو...ماهور...

-چیه؟

-ایرج کیه؟

اشک از چشمانش پایین چکید و گفت:

-می خوابی بدونی ایرج کیه؟ ایرج ثمره ی بی خبر رفتن توست. ایرج، ثمره ی این دست و

اون دست کردن توست. هنوز هم می خوابی بدونی کیه؟

-من، من نمی فهمم چی می گی. ماهور!

صدای پدر می آمد که می گفت:

-ماهور، ماهور کجایی بابا؟ بیا دیگه.

ماهور با ناراحتی گوشی را قطع کرد و اشک هاش را پاک کرد. روسری اش را پوشید و از

اتاق بیرون آمد. ایرج با دیدنش لبخندی پوزخند مانند زد و گفت:

-سلام. به ماهور خانم.

ماهور با اکراه سلام کرد و ایستاد. پدر گفت:

-چرا ایستادی. بیا بشین ایرج می خواد باهات صحبت کنه.

-اما من همه ی حرف هامو به این آقا گفتم.

مادر آهسته گفت:

-این آقا کیه؟ ایرج.

پدر با تحکم گفت:

-بیا بشین.

ماهور به اجبار روی مبل رو به روی پدر نشست.

-ماهور بهتره لجبازی رو تموم کنی کاراتو انجام بدی تا با هم بریم. در ضمن جواب ایرج رو هم بدی.

-اما بابا من جواب ایرج رو دادم. من نمی دونم دیگه چرا این قدر...

ایرج میان صحبت ماهور دوید:

-بله. جوابتو دادی. اما من قانع نشدم. من تو رو دوست دارم ماهور. تا ابد هم باشه صبر می کنم.

-صبر کن ببینم ماهور تو دیگه از زندگی چی می خوایی تو چرا با ایرج مخالفت می کنی؟

-بابا من در پی اون چیزایی نیستم که شما می خواین بهش برسین. من زندگیمو توی این جا می بینم.

-زندگیتو این جا می بینی! کدوم زندگی!

-خب...

-ببین. ما داریم می ریم. به هر حال تو هم مجبوری که با ما بیای چون انتخاب خانواده همینه.

-اما من...

ایرج گفت:

-تو فکر کردی که من به همین سادگی دست بردار می شم. هر چه قدر که تو خواهان من نباشی بر عکس من بیشتر...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای زنگ در آمد. او ساکت شد و به اعضای خانواده نگریست. کیوان از جا بلند شد و تصویر آیفن را زد:

-نمی دونم کیه.

-خب بپرس.

کیوان دکمه را فشرد و گفت:

-بله.

-بخشید می شه یه لحظه بیاین دم در.

همه از جا بلند شدند. دل توی دل ماهور نبود. صدای مجتبی را از پشت آیفن شنیده بود. نفس هایش به شماره افتاده بود و حسی عجیب وجودش را فرا گرفته بود.

وقتی کیوان رفت دم در، مجتبی گفت:

-من، می بخشید من با...

پدر آمد و گفت:

-این جا چه خبره؟

مجتبی با دیدن ماهور، بی توجه، به بقیه گفت:

-این بود! این بود همه ی عشقت! بگو ببینم ماهور، من چه قدر نبودم؟ در عرض چند روز

من رو فروختی به این آقای کرواتا فرنگی!

اشک از چشمان ماهور پایین چکید و ایرج گفت:

-این چی می گه!

پدر نگاهی به ماهور انداخت و سپس رو به مجتبی گفت:

-بیا برو، آقا مزاحم نشو.

-می بخشید آقای شریفیان، این من نیستم که مزاحمم.

پدر با قاطعیت رو به مجتبی گفت:

-بگو ببینم اگه تو مزاحم نیستی پس این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

-من قصد مزاحمت ندارم. فقط اومدم این جا تکلیف دل خودمو بدونم. تکلیف دل این

خانمو بدونم. اگه دلش با من نیست، به این دل اسیر بگه. اگه هست پس این این جا چی

کار می کنه؟

ایرج که عصبی شده بود گفت:

-ساکت باش...

مجتبی آرام گفت:



-متاسفم بهش بگین، تا الان هم دارم چوب سکوتم رو می خورم. اما دیگه نمی خوام ساکت باشم. مگه این که ماهور بگه ساکت باش...  
همه ی نگاه ها به سوی ماهور رفت. ماهور به مجتبی نگریست. می خواست حرفی بزند اما دهانش قفل شده بود و بغض مانع شده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و به شدت گریست و رفت...  
پدر نگاهی به مجتبی انداخت و گفت:  
-خیلی ببخشید. اگه ممکنه. ما رو تنها بذارین...  
مجتبی سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:  
-من می رم. اما فردا به همراه مادرم به خواستگاری ماهور میام. کاری که باید خیلی وقت پیش انجام می دادم.  
ایرج داد زد:  
-تو هیچ غلطی نمی کنی.  
مجتبی لبخندی بر لب نشاند و گفت:  
-چه شما بخواین و چه نخواین من این کار رو می کنم. چون جوابمو از کسی که باید می گرفتم، گرفتم.  
این جمله را گفت و سوار ماشین شد و با سرعت از آن جا دور شد.  
ایرج عصبانی لگدی به زمین کوبید و پدر رو به ایرج گفت:  
-ایرج، بهتره تو عصبانی نباشی. من خودم با ماهور حرف می زنم.  
ایرج بدون هیچ حرفی از خانه بیرون رفت. ماهور داشت توی اتاقش می گریست که پدر با چند ضربه وارد شد، آمد و روی تخت نشست.  
-ماهور این پسره کی بود؟  
ماهور هنوز می گریست و نمی توانست صحبت کند. مادر نیز وارد شد و گفت:  
-حرف بزن ماهور.  
ماهور اشک هایش را پاک کرد و آب بینی اش را بالا کشید و گفت:  
-این پسره، دکتر مجتبی مهدوی، تنها کسیه که تونستم بعد از اون شکست سخت بهش دل ببندم.

مادر آمد و کنارش نشست.

-دکتر چیه؟ از کجا می شناسیش؟

-دندان پزشک. ما خیلی وقته که همدیگه رو می شناسیم. اون، اون تونست به قلب افسرده

ی من امید دوباره بده مادر...

خودش را در آغوش مادر انداخت و گفت:

-من هیچ علاقه ای به ایرج ندارم. من اونو دوست دارم.

پدر بلند شد و عصبی از اتاق خارج شد. مادر موهای مهور را نوازش کرد و گفت:

-چرا زودتر به ما نگفتی؟

-می خواستم بهتون بگم. من اونو دوست داشتم اما نمی تونستم گذشته مو فراموش کنم.

بین خودمو و گذشته گیر کرده بودم مادر، این قدر رفت و اومد، این قدر جلوی راهم سبز

شد، اون قدر ندای عشق سر داد که منو به خودش وابسته کرد و درست وقتی می خواستم

به عشقش پاسخ بدم رفت. بی خبر! بدون هیچ نشونی. اون وقت این شما بودین که برای یه

آدم افسرده ی مرده تصمیم گرفتین و می خواستین به خاطر خودتون به عقد اون ایرج در

بیارین.

-چرا رفت؟ پس الان چرا پیداش شده؟

-نمی دونم. نمی دونم چرا رفت. اما می دونم به خاطر عشق به من پیداش شده. ماما من

ایرج رو دوست ندارم. تحملشو ندارم. دیگه نمی تونم یه شکست دیگه ای تو زندگیم بخورم.

-نگران نباش دخترم. تو قرار نیست شکست بخوری.

مهور با خوشحالی به مادرش نگریست و گفت:

-یعنی شما مخالفتی نداری؟

-وقتی می بینم این قدر دوستش داری چرا مخالف باشم. دوست داشتم تو ازدواج کنی و

دیگه از این غم و تنهایی بیرون بیای. خب راستش اون موقع ایرج از نظر من گزینه ی خوبی

بود. اما الان همه چی فرق می کنه. تو دکتر رو دوست داری و البته به نظرم دکتر گزینه ی

بهتری باشه.

مهور مادرش را بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم که منو درک کردی. خدایا شکرت.

-بهبتره خیلی خدا را شکر کنی. چون معلوم نبود چه آینده ای در انتظارت. پس بدون که خدا خیلی دوستت داره. حالا پاشو برو بخواب...پاشو دخترم.  
ماهور از جا بلند شد و روی تخت خواب خوابید. باورش نمی شد. می دانست خدا جواب آن همه صبوری اش را داده است. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد بتواند گذشته اش را به دست فراموشی بسپرد و زندگی جدیدی را برای خودش رقم بزند...  
آن شب، با آرامش خوابید و خواب سوسوی ستاره ها را می دید...  
صبح وقتی بیدار شد می خواست از اتاق خارج شود که متوجه ی گفتگوی پدر و مادرش شد.

-تو چی داری می گی!

-همین که شنیدی. من دارم همه چی مو می فروشم که برم اون جا نمی تونم که به خاطر تصمیم بچه گانه ی ماهور همه چی رو...  
-تصمیم بچه گانه چیه! ماهور دیگه بچه نیست.  
-می دونم. سنش خوبه اما عقلش هنوز کار نمی کنه. نمی فهمه.  
-اما ماهور ایرج رو دوست نداره.  
-تو چرا گول حرف های اینا رو می خوری. مگه خودت تو، منو دوست داشتی؟  
-من و خودتو با اینا مقایسه نکن.  
-عشق و دوست داشتن همه ش بهانه ست. کدومشون زندگیشون دوام داشته. برعکس همه ی اونایی که بدون عشق و عاشقی ازدواج کردن دارن به خوبی زندگیشونو می کنن.  
-یعنی تو حاضر می شی دخترت یه عمر با کسی زندگی کنه که دوستش نداره.  
-باز که گفتی!

-ایرج با ماهور اختلاف سنی زیادی داره. تنها حسنش اینه که پولداره و آلمان برای خودش برو بیا داره.

-مگه پولدار بودن بده؟ مگه آلمان بده؟ اختلاف سنی هم مهم نیست.

-اونا همدیگه رو درک نمی کنن. اون جوونی هم که دیشب دیدی به اندازه ی خودش پولداره. هم تیپ و قیافه داره هم خیلی چیزای دیگه. ماشالله که ایرج رو که نمی شه نگاه کرد. از بس لب به اون کوفتی زده دیگه نمی شه نگاهش کرد...

-از تو بعیده این حرف ها دلت برای قد بلند و شکم لاغر و چشم و ابروی مشکی و کمون  
پسره رفته!

-دل من فقط می گه دل دخترم. آخه هر کسی هم این دو تا رو مقایسه کنه می فهمه که  
کدومشون به درد دخترش می خوره.

-ای بابا، تا چند روز پیش که ایرج بهترین بود حالا دیگه حتی یه نکته ی مثبت هم نداره!

-من کاری به این چیزا ندارم می گم که فقط دل دخترم!

-دل دخترت اگه یه مدت پا بذاره روش خوب می شه.

-اون یه بار تو زندگیش شکست خورده. نذار که این دفعه نابود بشه.

-دست از سرم بردار. ما همه ی قول و قرارامونو با ایرج گذاشتیم. نمی شه بزنیم زیرش...

رفت و در را محکم بهم کوبید. ماهور با چشمانی گریان از اتاق بیرون آمد و به مادرش  
نگریست. مادر با ناراحتی او را در آغوش کشید و گفت:

-ناراحت نباش عزیزم همه چی درست می شه.

-مامان من نمی خوام با ایرج ازدواج کنم.

-قرار هم نیست این کار رو کنی.

-ممنون. ممنون مامان. خواهش می کنم پشتم باش.

-باشه. باشه دخترم. حالا بیا صبحونه بخور، اشک هاتو پاک کن که امروز خیلی کار داریم.

حین خوردن صبحانه، تلفن همراه ماهور زنگ خورد. نگاهی به مادرش انداخت و وقتی  
پاسخ گفت. صدای خانمی از پشت خط آمد که بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-من مهدوی هستم. مادر دکتر.

ماهور با هیجان گفت:

-سلام خانم مهدوی حالتون چه طوره؟ ببخشید من اولش به جا نیاوردم.

-ممنون شکر خدا، خوبم. خواهش می کنم دخترم اشکالی نداره. راستش من شماره ی  
خونه تون رو نداشتم. از دکتر خواستم تا شماره ی همراهتو به من بده تا با مادرت یه  
صحبتی داشته باشم.

قلبش با انرژی خون پمپاژ می کرد لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-الان گوشی رو می دم به مامان.

-ممنون عزیزم.

ماهور تلفن همراه را به دست مادرش سپرد و با خوشحالی گوشش را به تلفن چسباند.

-الو

-الو سلام خانم شریفیان. حالتون چه طوره؟

-سلام. خوب هستم.

-خانم شریفیان غرض از مزاحمت می خواستم یه وقتی رو تعیین کنید که ما برای

خواستگاری مزاحم شما بشیم.

-چه مزاحمتی نفرمایید این طوری.

-فکر می کنم ماهور جان، در مورد دکتر چیزهایی به شما گفته باشن.

-بله. بله. من خودم دیشب آقای دکتر رو دیدم. ماشاالله جوان رعنايي هستن.

-حالا اگه اجازه بدید. امشب برای یه آشنایی خدمت برسیم تا بعد...

-بله. خوش اومدین.

-پس اگه موافق باشین ساعت ده خوبه؟

-می تونید زودتر تشریف بیارین؟

-دکتر مطب هستن. دیگه تا برگرده و دوش بگیره و آماده بشه طول می کشه.

-بله. درسته. به هر حال خوش اومدین ما منتظریم.

-پس می بینمتون. خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از پایان تماس به یکدیگر نگاهی انداختند. مادر گفت:

-می خواستم زودتر بیان که بابات نباشه. نمی خوام رفتاری از بابات سر بزنه که ناراحتشون

کنه.

-خب حالا چی کار کنیم.

-برای اومدنشون تدارک می بینیم. من هم تا اون موقع با بابات صحبت می کنم.

-دلیم شور می زنه.

-نگران نباش دخترم. خدا خودش همه چی رو درست می کنه. خیلی کار داریم ماهور جان،

امروز که سرکار نرفتی. پس باید کمک کنی که خواستگار داری.

ماهور گونه ی مادرش را بوسید و گفت:

-خدا را شکر می کنم که حداقل توی این خونه تو رو دارم مامان.

- خودتو لوس نکن که خیلی کار داریم. من چند ساعت دیگه به پدرت زنگ می زنم و باهات صحبت می کنم. خونه هم که اومد باز هم حرفامو می زنم. اما یادت باشه تو نباید هیچ دخالتی کنی. بشین تو اتاقت و بذار من با بابات صحبت کنم هر چی باشه من بهتر می تونم راضیش کنم.

-باشه. هر چی تو بگی مامان...

\*\*\*

وقتی پدر به خانه برگشت. ماهور با اضطراب به اتاقتش رفت و پشت میز تحریرش نشست.

-چرا هر چی با تلفنت تماس می گیرم بر نمی داری.

-یه بار برداشتم فهمیدم چی می خوایی بگی. دیگه لزومی نبود که باز حرف های تکراریتو بشنوم.

-حرف های تکراری! تو به حرف هایی که به آینده ی دخترت مربوط می شه می گی تکراری!

-آینده ی دخترمون تو رفتنه. آینده ی دخترمون با ایرجه.

-ماهور، ایرج رو دوست نداره.

-ببینم تو چرا یه دفعه این قدر تغییر موضع دادی؟

-چون نمی خوام ماهور یه بار دیگه اذیت بشه. دخترم تازه امید به زندگیشو پیدا کرده. اون با ایرج خوشبخت نمی شه.

-با اون خوشبخت می شه.

-حاضرم تضمین کنم.

پدر خندید و گفت:

-مسخره است. حاضری تضمین کنی؟!

-مگه اون جوونی که دیشب دیدی چه ایرادی داشت؟

-هیچی! ظاهر بسیار پر کششی داشت چیزی که تمام دخترا رو به سمت خودش می کشونه.

-اخلاق و رفتارشم مثل ظاهرشه.

-تو از کجا مطمئنی نکنه اینم از دیشب فهمیدی؟

-اگه خلق و خوی خوبی نداشت ماهور بهش دل نمی بست.

-خب حالا تمامش کن. چی داری بخوریم.

-یه چیز ساده برو خودت بخور مهمان داریم.

-مهمان! کیه؟

-خواستگار. تو که نداشتی بهت بگم.

-خواستگار! حرف هایی می زنی ها. تو چرا قبول کردی اینا بیان. ما با ایرج همه چی رو تمام کردیم. چه معنی می ده کسی که نامزد داره، خواستگار قبول کنه.

-ما همه چی رو بریدیم و دوختیم. اما ماهور این کار رو نکرد.

-ماهور نامزد داره و وقتی با هم رفتیم آلمان همون جا براش بهترین جشن عروسی رو می گیریم.

قلب ماهور هزار تکه شد. نتوانست تحمل کند و از اتاق بیرون آمد و با صدایی لرزان اما بلند گفت:

-نه. بابا. من نه نامزد دارم. نه آلمان میام نه جشن عروسی مفصل ایرج رو تو آلمان می خوام.

-به به. می بینم که تخم کیوتر خوردی و زبون اومدی.

-بله اشتباهم این بود که از همون اول لال شده بودم و فقط نگاه می کردم به شماها که می خواین دو دستی چالم کنین. من و تمام آرزو هام رو.

-احمق شدی. می خوایی پشت پا بزنی به موقعیت و بخت خودت.

-نه احمق هم نشدم. اتفاقا الان خیلی هم عاقل شدم. بخت و زندگی من این جاست در کنار دکتر، من این جا برای خودم کسی هستم.

- ماهور شریفیان، عقلتو از دست دادی. هوش و عقلتو اون پسره ی دکتر برده.

-ترجیح می دم عقلمو مجتبی بیره تا تمام وجودم و احساسم رو اون ایرج بکشه و به یغما بیره. من حاضر نیستم یک لحظه هم با ایرج باشم. حاضر نیستم نابود بشم تا شما و کیوان به آرزوهاتون برسین. من ایران می مونم و با هر کس دلم بخواد ازدواج می کنم.

در همین لحظه پدر هجوم آورد و داد زد:  
-دختره ی بی شعور. خفه شو...  
ماهور اشک هایش را پاک کرد و گفت:  
-من بمیرم هم از مجتبی دست نمی کشم.  
پدر ایستاد و بهش نگریست. سپس یکی بر سر خود کوبید و گفت:  
-خوبه. خوبه...  
-بس کنید دیگه. پدر و دختر، الان مهمون ها می رسن...  
پدر عصبی نگاهی به مادر انداخت و سپس در حالی که تمام چراغ های خانه را خاموش می کرد با داد می گفت:  
-کدوم مهمونا، کدوم خواستگار، کدوم خونه! ما از این جا رفتیم. دیگه دختری نمونده که خواستگاری در این خونه رو بزنه. هیچ کس خونه نیست.  
سپس تمام تلفن ها را از پریز کشید و با عصبانیت گفت:  
-خواستگار! برای دختری که نامزد داره...  
سپس خنده ای عصبی کرد و روی مبل نشست. صدای گریه ی ماهور بلند شد. مادر با ناراحتی گفت:  
-دیوونه ت کرده، عشق رفتن دیوونه ت کرده. خودت نمی دونی داری با خودت و خانواده ت چی کار می کنی. عقلتو دادی دست کیوان...  
-خفه شو...  
-تو حق نداری به من بی احترامی کنی.  
-تو چی. تو حق داری که بدون هماهنگی با من قرار مدار خواستگاری بذاری. اصلا تو چت شده. مگه تو همونی نبودی که هی زیر گوش من می خوندی که بیا ما هم بریم...  
-اون موقع فرق می کرد. اما الان...  
صدای زنگ در همه را ساکت کرد. مادر می خواست از جا بلند شود که پدر گفت:  
-بشین.  
خودش بلند شد و رفت تصویر را زد. سپس پوزخندی زد و گفت:  
-خواستگار اومد...



در همین لحظه مادر و ماهر از جا بلند شدند. ماهر به سوی کلید یکی از چراغ ها رفت و آن را روشن کرد. پدر با عصبانیت سریع چراغ را خاموش کرد و فریاد زد:

-هیچ کس از جاش تکون نمی خوره. هیچ کس در رو باز نمی کنه...

ماهور با قلبی شکسته و نا امید، گوشه ای افتاد. سکوت مرگباری بر فضا طنین افکند. گاه گاهی صدای زنگ آیفن می آمد و این قلب ماهر بود که تیر می کشید و گلویزش از شدت غم می سوخت. دقیقه ای بعد تلفن همراهش به صدا در آمد. به سختی از جا بلند شد و به اتاقش رفت. تلفن همراه را برداشت. شماره ی مجتبی بر آن حک شده بود. جگرش آتش گرفت. با پاهایی سنگین از اتاق بیرون آمد و به سمت پنجره ای رفت که مشرف به کوچه بود. پرده را آهسته کنار زد و با دیدن مجتبی و مادرش که منتظر ایستاده بودند. گریست. تلفن همراه را روی قلبش گذاشت و از پشت پرده ی اشک به عشق نگریست. مادر رو به مجتبی گفت:

-بر نداشت؟

-نه.

-چرا همه ی چراغاشون خاموشه؟

-نمی دونم. نمی دونم.

مجتبی ناراحت رفت و به ماشین تکیه داد. بعد از چند دقیقه مادر آمد کنارش ایستاد و گفت:

-اونا می دونستن ما می خوایم بیام...بیا، بیا بریم مجتبی جان.

مجتبی به مادرش نگریست. سری به نشانه ی ناراحتی تکان داد و در ماشین را باز کرد. دسته گل با رز های سفید و قرمز را بیرون آورد. آهسته رفت و آن را جلوی در خانه گذاشت. سپس نگاهی به ساختمان انداخت. چشمش که به پنجره افتاد قلبش بی قرار، فرو ریخت. ماهر را دید که دستش را به شیشه گذاشته و تلفن همراه را روی قلبش گذاشته. می توانست به خوبی اشک های ماهر را احساس کند و آن غمی که در وجودش رخنه کرده بود. با احترام و بدون این که از او روی برگرداند به سمت ماشین رفت. ماهر با گریه به مجتبی می نگریست و رفتنش را شاهد بود.

پاهایش دیگر جان نداشتند و روی زمین نشست...

صبح ماهور با صدای زنگ در از خواب پرید. نگاهی به اطرافش انداخت. با به یاد آوردن ماجرای دیشب قلبش آزرده شد. با شنیدن صدای ایرج از جا بلند شد و می خواست به اتاقش برود.

ایرج وارد خانه شد و دسته گل را گوشه ای پرت کرد و رو به پدر ماهور، گفت:

-شما با من قول و قرار می دارید و بعد کس دیگه ای رو...

-اشتباه نکن ایرج، پس چرا این دسته گل توی کوچه بوده و تو الان چرا این دسته گل رو

از توی کوچه آوردی این جا؟

ایرج جلو رفت و رو به ماهور گفت:

-ببین ماهور، من تصمیم خودمو گرفتم. من تو رو خوشبخت می کنم.

ماهور نگاه غمگینش را به دسته گل دوخت و بغض آلود گفت:

-تو هر چه قدر هم سعی کنی نمی تونی منو حتی برای لحظه ای شاد کنی. چه برسه به

این که بخوایی برای خوشبختی م تلاش کنی.

-من حاضرم برای داشتن تو هر کاری کنم.

-تا زمانی که زنده م نمی دارم دستت بهم برسه.

-هر چه قدر که تو سرسختی می کنی و منو پس می زنی این منم که بیشتر خواهان تو

هستم.

-همه اون به خودتون فکر می کنین. یه مشت خودخواه.

-اسمش رو هر چی دوست داری بذار. اما من از تو دست نمی کشم.

-تو عاشق نیستی. فقط می خوایی به خواسته ت برسی. نمی تونی تحمل کنی که دست رو

چیزی بذاری و نتونی بهش برسی.

-شما همه تون منو مسخره کردین. همه اتون راضی بودین. من نمی دارم کسی احساساتم

رو به بازی بگیره. خود تو ماهور. تو با اون سکوت مسخره ت...

پدر گفت:

-ایرج، آرام باش. راستش ماهور الان تو موقعیت خوبی نیست. عقلشو از دست داده. دختره

ی نفهم! باید بهش فرصت داد. تو نگران چیزی نباش. من خودم همه چی رو درست می

کنم. ما می ریم اونجا، اما تو و کیوان زودتر برید و به ماهور هم فرصت بدید. بعد ما هم به شما ملحق می شیم.

-من چه طوری می تونم با این اوضاع ول کنم و برم.

-کدوم اوضاع! تو مثل این که این جریان رو خیلی جدی گرفتی. هیچی عوض نشده و نخواهد شد. فقط یه نفر خواستگاری کرده و جواب رد شنیده. این که طبیعیه تمام دخترا خواستگار دارن.

-اما، ماهور یه چیز دیگه ای می گه.

-تو کاری به ماهور نداشته باش. می گم که الان سرش گرمه و هیچی نمی فهمه.

ماهور سری به نشانه ی تاسف تکان داد و به اتاقش پناه برد.

پدر بی توجه به حرکت ماهور رو به ایرج آهسته گفت:

-دیشب به بدترین شکل ممکن جواب رد شنیدن و رفتن. ماهور هم یه مدت گریه می کنه و فراموش می شه. وقتی ما کارامونو کردیم که بیایم آلمان اون هم به طبع مجبوره که بیاد، دیگه اون جا، همه چی به خوبی پیش می ره.

-امیدوارم.

-امیدوار نباش. مطمئن باش. تو و کیوان برین. من کارها مو انجام می دم و می یایم.

-باشه. هر چی شما بگین.

-خوبه. پس دیگه نگران هیچی نباش...

وقتی ایرج رفت. ماهور از اتاق بیرون آمد. دسته گل را با احترام از روی زمین بلند کرد. بویید و توی یک پارچ آب گذاشت و به اتاقش برد. آن را روی میز تحریرش گذاشت روی تخت نشست و با تلفن همراه مجتبی تماس گرفت.

-الو.

-سلام.

مجتبی آهی کشید و گفت:

-ماهور، تو حالت خوبه؟ دیشب چرا در رو باز نکردین؟ چرا چراغ ها خاموش بود؟ نگرانم شدم؟ ماهور؟

اشک چشمان ماهور را تر کرد و با لحنی تلخ گفت:

-مجتبی، تو کجا رفته بودی؟ چرا بی خبر؟  
-تاوان بی خبر رفتنم این بود؟  
-من باید تاوان چی رو پس می دادم. هان؟  
-چرا رفتی؟  
-نمی تونم دلیلشو الان بهت بگم.  
-یعنی من نباید بدونم!  
-شاید یه زمانی بهت بگم. اما الان ازم نخواه...  
-سرم داره منفجر می شه. این چند روزه همه ش کارم گریه است.  
-من نمی دارم اوضاع همین طوری پیش بره.  
- می خوایی چی کار کنی؟  
-اون قدر به خاطرت می جنگم تا بالاخره بتونم در کنارت آرامش داشته باشم.  
-پدرم تصمیم خودشو گرفته. اون می خواد من با ایرج ازدواج کنم و همگی با هم بریم  
آلمان.

مجتبی کلافه گفت:

-با ایرج صحبت کن. بهش بگو که دوستش نداری.  
-بارها و بارها بهش گفتم که چه احساسی بهش دارم. اما مثل سنگ پا می مونه.  
-ماهور می خوام با پدرت صحبت کنم.  
-فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه.  
-امیدتو از دست نده.  
-امیدم تو این زندگی فقط تویی.  
-تو همه ی زندگی منی ماهور نمی دارم ما رو از هم جدا کنن.  
-قول می دی؟  
-قول می دم. نرفتی سرکار؟  
-نه.  
-چی کار داری می کنی! نکنه می خوایی از کار بی کار بشی.  
-نمی تونم. از زندگی فلج شدم.

-خدا نکنه عزیزم. ببین من باید قطع کنم. نگران هیچی نباش.  
-باشه. برو. ممنون که تماس گرفتی.  
-خداحافظ.

ماهور تلفن همراه را گوشه ای گذاشت و روی تخت خوابید.  
به سقف خیره شد و اشک هایش روان شدند.  
در خیالات خودش غوطه ور بود که مادر با اجازه وارد اتاق شد.  
-ماهور، هنوز خوابیدی؟

ماهور روی برگرداند و رو به مادرش گفت:

-نه، کجا بودی مامان؟

-رفته بودم نون بگیرم. پاشو بیا صبحونه بخور.

-نمی یام. مامان. از گلوم پایین نمی ره.

-بیا لچ نکن. با این کارا که چیزی درست نمی شه.

ماهور بغض آلود گفت:

-می گی چی کار کنم. مامان.

-توکل کن به خدا.

-تو رو خدا با بابا صحبت کن. بهش بگو که من از ایرج بدم میاد. نمی تونم باهش زندگی کنم.

مادر دستش را روی شانه ی ماهور گذاشت و گفت:

-باشه. دخترم. حالا بیا، یه چیزی بخور.

-من از این اتاق بیرون نمیام.

مادر نگاهی به دسته گل کرد و پرسید:

-اینو کی آورده داخل.

-ایرج این جا بود.

-خب چی شد؟

-بابا بهش گفت که اون و کیوان زودتر برن تا ما هم بعد بهشون ملحق بشیم.

مادر به فکر فرو رفت و ماهور با التماس گفت:

-مامان خواهش می کنم. یه کاری کن.  
-باشه. عزیزم. من هر کاری بتونم برات انجام می دم.  
مادر از جا بلند شد و رفت. ماهور ترجیح داد در رخت خواب خود بماند.  
ظهر وقتی ماهور برای خوردن ناهار از اتاق بیرون نیامد.  
مادر بشقاب غذا را توی سینی گذاشت و رو به پدر گفت:  
-از دیشب تا حالا هیچی نخورده. سر کار هم نرفته. رفته نشسته توی اون اتاق تو تاریکی و تنهایی. کیوان کجاست؟ پیش ایرج، دنبال ایرج، همه ی زندگیمون شده ایرج، همه رو هوایی کرده. تو رو، کیوان رو، دخترمون هم داره نابود می کنه. فکر می کنی بریم آلمان از اون زندانی که برای خودش ساخته بیرون میاد؟ یا تا ابد خودشو زندانی می کنه یا بالاخره بر می گرده و به دنبال عشقش می گرده...  
پدر با ناراحتی قاشق را روی بشقاب گذاشت. سری به نشانه ی تاسف تکان داد.  
مادر با سینی غذا وارد اتاق ماهور شد. ماهور روی تخت نشسته بود و به آینده فکر می کرد کنارش نشست و سینی را جلویش گذاشت.  
-ماهور. دخترم. نمی خوایی چیزی بخوری؟  
-نمی تونم. مامان. از گلوم پایین نمی ره.  
-بهتره یه چیزی بخوری. این طوری فایده نداره.  
-ممنون. باشه سعی می کنم.  
ماهور طبق خواسته ی مادر، شروع به خوردن کرد. از گلویش پایین نمی رفت.  
اما به خواست مادر احترام می گذاشت...  
شب پیام کوتاهی از مجتبی دریافت کرد.  
-ماهور جان، من پشت در خونه تون هستم. می خوام با پدرت صحبت کنم. خواهش می کنم اگر زنگ در رو زدم. در رو باز کن.  
اضطراب بر وجودش چنگ انداخت. نفس عمیقی کشید و از خدایش کمک طلبید. پاسخ داد.  
-باشه.  
بعد از اتاق خارج شد. مادر با دیدنش گفت:

-چیزی می‌خواهی ماهور جان؟  
 زنگ به صدا در آمد و ماهور به سمت آیفن رفت و در را باز کرد. پدر با تعجب به ماهور  
 نگریست و گفت:  
 -کی بود؟  
 ماهور آب دهانش را قورت داد و گفت:  
 -با شما کار دارن.  
 پدر از جا بلند شد و به طرف در ورودی رفت و با دیدن مجتبی‌ی عصبانی به ماهور نگریست.  
 ماهور روی برگرداند و به اتاقش پناه برد.  
 -سلام. می‌تونم پیام داخل.  
 پدر کنار رفت و مجتبی‌ی وارد شد.  
 -می‌بخشید مزاحم شدم.  
 مادر گفت:  
 -نه خیر. دکتر شما مزاحم نیستین خواهش می‌کنم بفرمایید.  
 -بله. ممنون.  
 مجتبی‌ی با تعارف مادر ماهور روی مبل نشست. پدر نیز با اکراه روبه‌رویش نشست.  
 -من می‌رم براتون یه چای بیارم.  
 -نه. خواهش می‌کنم شما هم بشینید. من چیزی نمی‌خوام، اومدم صحبت کنیم و بعد برم.  
 مادر لبخندی بر لب نشانده و نشست.  
 -بله.  
 مجتبی‌ی با احتیاط گفت:  
 -من و مادرم دیشب اومدیم که خدمت برسیم. ولی مثل این که شما نخواستین که در رو به  
 روی ما باز کنید.  
 -بله مثل این که خوب متوجه شدید.  
 -بله. ولی یه چیزی رو متوجه نمی‌شم. اگه جواب خانواده‌ای منفی هم باشه. حداقل در رو باز  
 می‌کنه و با صحبت و منطق حرفاشو می‌زنه.  
 -خوب که شما خودت فهمیدی جواب منفی بوده.

-خیلی ببخشید آقای شریفیان که من این حرف رو می زنم. جواب شخص شما منفیه. می شه  
 پرسم  
 چرا؟  
 -به خاطر دلایلی که به خودم مربوطه.  
 -من دلیل منطقی می خوام.  
 -شما خواستگاری کردی و جوابتو گرفتی. معمولا توی خواستگاری یا نه می شنون و یا آره.  
 -شما جواب ماهر جان، رو می دونید. اگه می دونید براش اهمیت قائل هستید؟  
 -جواب ماهر همونیه که دیشب متوجه شدید.  
 -باشه. اجازه بدید من این جوابو از دهن خود ماهر جان پرسم. اگر همینی باشه که شما می  
 گین عذر خواهی می کنم.  
 -شما منظورت از این حرف ها چیه؟ این قدر هم دختر من رو ماهر جان، خطاب نکنید.  
 -منظور من خیلی هم مشخصه.  
 سپس رو به مادر گفت:  
 -خیلی عذر می خوام می شه ماهر خانم رو صدا کنید.  
 پدر با عصبانیت گفت:  
 -بفرمایید بیرون.  
 -خواهش می کنم عصبانی نشید. مگه شما نگفتید که جواب ماهر خانم منفیه. خب اجازه  
 بدید که از زبون خودش بشنوم. اون وقت همون طور که فرمودید می رم بیرون.  
 مجتبی از جا بلند شد و گفت:  
 -ماهور خانم. ماهر خانم...  
 لحظه ای بعد ماهر از اتاق بیرون آمد و به مجتبی نگریست.  
 -ماهور خانم، فکر می کنم تمام حرف های ما رو شنیدید. می تونم نظر شما رو بدونم.  
 اشک های ماهر روان شد. پدر عصبی گفت:  
 -این مسخره بازی ها رو تموم کنید آقا، جواب ماهر همونیه که گفتم.  
 ماهر نگاهی به مادرش انداخت و مادر با هیكلی لرزان گفت:



-تو تمومش کن. چرا می خوایی مانع ازدواج این دو جوون بشی. ماهور خودشو تو اتاقش حبس کرده. لب به غذا نمی زنه. از سرکار چندین بار بهش زنگ زدن و سراغشو گرفتن. ماهور داره نابود می شه. اون وقت با همه ی این نشونه ها تو هنوز هم می گی جواب ماهور منفیه.  
پدر داد زد:  
-ساکت باش.

در این میان مجتبی عصبی روبه روی ماهور ایستاد و گفت:  
-خواهش می کنم یه چیزی بگو. من اومدم در حضور پدرت تا همه چی رو هم ایشون بفهمن هم یه بار دیگه من.  
ماهور گریان گفت:  
-چی رو می خوایی بشنوی.  
-من ایمان دارم. من به عشق و علاقه ی تو ایمان دارم ماهور، می خوام همه این عشقو باور کنن.  
پدر از جا بلند شد و گفت:

-از خونه ی من برو بیرون. وگرنه مجبورم زنگ بزنی 110 بیاد.  
-من می رم. اما بار دیگه ازتون می خوام که درست فکر کنید. این رو هم بدونید که من تا آخر عمر پای ماهور ایستادم. ماهور هم می ایسته.  
-بفرمایید، بفرمایید بیرون آقای محترم...

مجتبی آخرین نگاهش را به ماهور انداخت و از خانه بیرون رفت. ماهور با بغض گفت:  
-بابا. من نخواستم که حرمت شما پیش دکتر شکسته بشه. اما خودت خوب می دونی من چه احساسی به دکتر دارم. می دونی که به همون اندازه که مجتبی رو دوست دارم به همون اندازه هم از ایرج متنفرم. ازش متنفرم و شما هم داری با خودخواهی نظرت رو به من تحمیل می کنی. من می خوام ایران بمونم و خواهم موند. به کارم علاقه دارم و اونو ادامه می دم. همسر و شریک زندگیمو انتخاب کردم و بدون اون زندگی نمی کنم. شما اگه برای زندگی خودت تصمیم دیگه ای گرفتی می تونی اونو انجام بدی. حتی، حتی به اجبار اون چیزی بشه که شما می خوایی دوامی نداره...  
پدر روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

سپس در حالی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

-ایرج بد نیست. رفتن به اون جا بد نیست. داری به لجبازی با من آینده ی خودتو خراب می کنی.

-ایرج بهترین. اما من ازش بدم می یاد. نمی تونم تحملش کنم. من به کسی دیگه علاقه دارم. چه طور می تونم ایرج رو در کنار خودم تحمل کنم.

-همه چی رو فراموش می کنی. زندگی خیلی خوبی اون جا و کنار ایرج در انتظارت. -متاسفم که نشناخته بودمت، بابا، اون قدر خودخواهی که علاوه بر این که محل زندگی من رو به خواست خودت تعیین می کنی می خوایی به زور و اکراه با کسی زندگی کنم که... گریه امانش را برید و به اتاقش رفت. در را محکم بهم کوبید. روی تخت نشست و با صدای بلند گریست.

صدای زنگ تلفن همراهش آمد. آن را برداشت و با دیدن شماره ی مجتبی قلبش به تپش افتاد.

-الو...

-سلام. ماهور جان، حالت خوبه؟ صدات چرا این طوریه؟

ماهور در سکوت فقط می گریست.

-ماهور، تو داری گریه می کنی؟ خواهش می کنم گریه نکن.

-به هیچ صراطی مستقیم نیست.

-خواهش می کنم آرام باش.

-من حاضرم بمیرم اما زن ایرج نشم.

-کی گفته که همچین چیزی بشه. خواهش می کنم ماهور جان حرف از مردن نزن.

-نداشتن تو هیچ فرقی با مردن نداره.

-به همین زودی نا امید شدی؟

-من همیشه نا امید بودم. همیشه افسرده و غمگین بودم. بعد از اون شکست تلخ، فکر نمی کردم بتونم رنگ امید رو به خودم ببینم تا این که تو اومدی و همه چی رو عوض کردی. تو نمی دونی که من با چه غمی زندگی می کردم...

قلب مجتبی با شنیدن این جملات ریش ریش شد. ماهور نمی دانست مجتبی از گذشته ی غم آلودش خبر داشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

-این طوری که تو پیش گرفتی درست نیست. چرا غذا نمی خوری؟ خودتو چرا حبس کردی؟ دیوونه شدی! اگه از کار بی کار شدی می خوایی چی کار کنی؟ خوب گوش کن ماهور من، عاشقت هستم. فردا صبح طبق روال گذشته، صبحانه می خوری و می ری سرکار، ناهار، شام هم همین طور. باید قوی باشی. به پدرت نشون بده که می خوایی همین جا ادامه بدی و زندگی کنی.

-همین کار رو می کنم. تو درست می گی.

-حالا دیگه خواهش می کنم این قدر گریه نکن.

-هر چی تو بخوایی مجی جون.

-چی؟!

-بخشید. مجتبی.

-صد بار بهت گفتم که اسم منو کامل بگو.

-گفتم که بخشید.

-از عمد گفتی.

-دلم برای وقتی عصبانی می شی تنگ شده. یادته اون روز که توی مطب به خاطر دندونام، ازم عصبانی شدی.

-یادمه... ماهور خواهش می کنم فردا بلند شو و برو سرکار.

-باشه. می تونم برات یه چیزی برات بخونم؟

-بخون می شنوم.

-حرفی نو بگو

به دور از دروغ و ریا

دوستت دارم را خیلی ها گفته اند و خیلی ها شنیده اند.

برایم از ستاره های چشمک زن شب های تنهایی ات بگو.

از رقص شاپرک ها هنگام بهار

از عطر خوش شب بو در شب های روشن و پر ستاره ات بگو

همچو غروب دلتنگ روزهای با تو بودم...

-خیلی قشنگه ماهور جان. از خودته؟

-آره.

-عالیه فکر کنم برای من بود آره؟

-درست حدس زدی.

-من قبلا اینو خونده بودم.

-راست می گی؟

-آره، اون موقع که رفته بودم و خبری ازم نداشتی همیشه روزنامه ی جوان رو می خریدم تا شاید نوشته ای ازت بخونم. یادمه همون موقع که خوندمش حس غریبی سراغم اومد، می دونستم برای منه.

- از خدا ممنون که تو رو برای من آفرید.

-من باید قطع کنم. یادت نره چی گفتم.

-باشه. کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

صبح ماهور زودتر از مادر بیدار شد و صبحانه را آماده کرد. می خواست طبق خواسته ی مجتبی عمل کند. باید نشان می داد که برای زندگیش حاضر است بجنگد.

حین خوردن صبحانه بود که مادر با تعجب آمد و گفت:

-صبح بخیر ماهور تو داری صبحونه می خوری؟

-بله. شما هم بیاین بخورین.

از جا بلند شد و کیفش را برداشت.

-کجا ماهور؟

-خب معلومه سرکار.

-راستی؟

-نکنه انتظار دارید کارم رو از دست بدم.

-نه. نه. اتفاقا خیلی هم خوشحالم دخترم.

ماهور با خداحافظی راهی سرکار شد. نباید تسلیم می شد...

ظهر وقتی به خانه برگشت. با صدایی بلند گفت:

-سلام. مامان. ناهار چی داریم؟

مادر از توی اتاق بیرون آمد و گفت:

-سلام ماهور.

-سلام. مامان. چی شده؟

مادر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-بابات بلیط گرفته.

قلب ماهور هزار تکه شد. قطره اشکی گوشه ی چشمانش نشست. مادر با ناراحتی ادامه داد:

-تمام کارهاشو به یه وکیل سپرده تا انجام بده و می خواد زودتر بریم.

-مامان. من نمیام. من زندگی این جاست. مجتبی این جاست. همه ی دنیا این جاست...

مادر سری تکان داد و به دیوار تکیه داد. ماهور به اتاقش رفت و تلفن همراهش را از توی

کیفش بیرون آورد و با مجتبی تماس گرفت.

-الو...

-کجایی مجتبی؟

-می خوام برم خونه.

-بابام بلیت گرفته.

-چی؟

-داره کار خودشو می کنه. رفتن رو جلو انداخته.

-بلیط مال چه تاریخیه؟

-نمی دونم. نمی دونم. من هیچی نمی دونم. فقط می دونم که باید یه جور دیگه اقدام کنم.

-چه جوری؟

-ازش به دادگاه شکایت می کنم. دادگاه حق رو به من می ده. اون داره بی دلیل مانع

ازدواج من می شه.

مجتبی عصبی گفت:

-هیچ می فهمی چی داری می گی!

-آره. خوب هم می فهمم.

-من نیستم.  
-نیستی!  
-ماهور این راهش نیست.  
-تو خسته نشدی از بس خواستی با منطق و گفتگو کاراتو پیش ببری. گاهی اوقات جواب نمی ده.  
-این کار درست نیست. تو نباید از پدرت شکایت کنی.  
-من هر کاری حاضرم برای داشتن تو انجام بدم.  
-اما من راضی به این کار نیستم. خواهش می کنم ماهور.  
ماهور عصبانی گفت:  
-پس می گی چی کار کنیم.  
-ماهور، کار اشتباهی نکن. حتی اگه اون ور دنیا هم بری من ازت دست نمی کشم. مطمئن باش. تا آخر دنیا هم با تو هستم.  
-من هم همین طور.  
-پس آروم باش.  
-آرامش من فقط وقتی که بتونم بعد از اون همه سختی که تو زندگیم داشتم. کنار تو خوشبخت بشم.  
-تاریخ و ساعت رفتنتونو به من پیام کن.  
-باشه.  
-منتظرم.  
-باشه. خداحافظ.  
-خداحافظ.  
وقتی پدر به خانه آمد. ماهور از اتاق خارج نشد. اما گوش هایش را تیز کرد تا بتواند تاریخ دقیق رفتن را بداند.  
موقع ناهار مادر وارد اتاق شد و گفت:  
-ماهور نمی خوابی بیای یه چیزی بخوری.  
-نه. مامان.

مادر سری تکان داد و می خواست برود که ماهور گفت:

-مامان، نمی دونی کی می خوابی بریم.

-نمی دونم.

-پس از کجا می دونی بابا بلیت گرفته.

-صبح که بهش زنگ زدم گفت.

-خب ازش پرس.

-من نمی خوام باهاش حرف بزنم.

-خواهش می کنم. مامان.

-باشه.

ماهور با ناراحتی روی تخت خوابید. پتو را روی سرش کشید و در تنهایی خود اشک ریخت. ربع ساعت گذشته بود که مادر چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد. ماهور سرش را از زیر پتو بیرون آورد و از پشت پرده اشک به او نگریست.

-ماهور. فردا ساعت ده صبح پروازه.

ماهور از جا پرید و با قلبی فشرده گفت:

-چرا به این زودی.

-نمی دونم. حتما از خیلی وقت پیش برنامه هاشو ریخته.

ماهور با گریه گفت:

-حالا من چی کار کنم...

مادر با ناراحتی از اتاق رفت. ماهور با دستانی لرزان ساعت و تاریخ رفتن را برای مجتبی پیام فرستاد. ساعت هایش به تلخی می گذشت و نمی توانست باور کند.

صبح با سردرد از خواب پرید. پدر و مادر وقت رفتن بود و ماهور هنوز باور نداشت. وقتی با غم چمدان ها را می بست تنها به برگشتن فکر می کرد.

\*\*\*

از خانه که بیرون رفتند. ماهور مثل مرده ای متحرک فقط اشک می ریخت و آن ها را همراهی می کرد. توی فرودگاه، ماهور روی صندلی نشسته بود و به مجتبی می اندیشید. مادر رفت و کنار پدر ایستاد:

-می بینی چه به روزش اومده. برات مهم نیست.  
پدر سکوت کرد و روی برگرداند. ساعت هر چه قدر به رفتن نزدیک می شد این قلب ماهور بود که داشت از کار می افتاد. سر بلند کرد و از دور مجتبی را دید. اولش فکر می کرد سراب می بیند اما وقتی مجتبی نزدیک تر شد. خونی گرم در رگ هایش جوشید. از جا بلند شد و اشک آلود به او نگریست.

مجتبی کنار پدر ایستاد و گفت:

-سلام.

پدر جوابی نداد و مجتبی ادامه داد:

-خواهش می کنم آقای شریفیان. با این تصمیم زندگی دخترتونو خراب نکنید. کمی به آینده ی ماهور فکر کنید.

پدر نگاهی به ماهور انداخت و بعد از کنار مجتبی رفت. مجتبی به سمت ماهور رفت و گفت:

-ماهور. باورم نمی شه.

-منم همین طور.

مجتبی از توی جیبش جعبه ای کوچک بیرون آورد جلوی ماهور گرفت.

-این چیه؟

-می خوام این انگشتر رو دستت کنی. همیشه.

ماهور جعبه را از دست مجتبی گرفت و درش را گشود. با دیدن انگشتر نگین آبی، قلبش به تپش افتاد.

-خیلی زیباست.

-مثل خودت.

-ممنون.

-یعنی الان من و تو باید از هم خداحافظی کنیم!

-نه. هیچ وقت.

-من منتظرت می مونم. اگه شده می یام آلمان و...

مجتبی دستی به موهایش فرو برد و گفت:

-منو ببخش. ماهور اما نمی تونم شاهد رفتنت باشم.



با گفتن این جمله ناراحت سر تکان داد و ماهور را تنها گذاشت. ماهور با شانه هایی افتاده، روی صندلی نشست و بی صدا گریست.

در همین لحظه بود که مادر کنار پدر ایستاد و گفت:  
- من دیگه نمی تونم دخترم رو تو این وضعیت ببینم.  
چمدانش را برداشت و به سمت ماهور رفت و گفت:  
- بریم.

ماهور به مادرش نگریست و ناباور گفت:

- کجا مامان؟

- خونه.

بازویش را گرفت و گفت:

- پاشو دخترم ما هیچ جا نمی ریم. پدرت اگه دوست داره خودش بره.  
آخرین نگاهشان را به پدر دوختند و به سمت در خروجی فرودگاه حرکت کردند.  
ماهور هنوز باور نداشت.  
وقتی به خانه برگشتند.  
ماهور تلفن را برداشت و با تلفن همراه مجتبی تماس گرفت.

- الو

- الو سلام عشق...

- ماهور، یعنی درست می شنوم تو نرفتی؟

- درست می شنوی عشق نرفتم تا برای همیشه و تا ابد کنارت باشم...

### \* فصل هیجدهم \*

میلااد توی رخت خوابش خوابیده بود. در واقع خواب نبود خودش را به خواب زده بود.  
افسرده و گوشه گیر و بی اشتها شده بود.  
مادر با سینی غذا به اتاقش آمد و گفت:  
- میلااد، می دونم خواب نیستی.  
جوابی از میلااد نشنید.

-مگه با تو نیستم. حرف بزن.  
پدر هم وارد اتاق شد و گفت:  
-باز هم هیچی نمی خواد بخوره؟  
-نه، این طوری که فایده نداره! پسرم داره نابود می شه. اگه بدنش ضعیف بشه خطرناکه.  
-همه ش به خاطر لجبازی تو ست هزار بار می گم بریم دنبال الهه برش داریم بیاریمش تا  
این دو تا جوون آشتی کنن تو می گی نه.  
-خب خود میلاد می گه نه. دیدی که چند باری هم میلاد رفت دنبالش بر نگشت.  
-اون موقع سرش داغ بود. برای لج و لجبازی می گفت، نمیام. الان ممکنه برگرده.  
-می خوام برنگرده. ببین پسرم به چه روزی افتاده.  
-اگه پسرت برات مهم بود که می رفتی و الهه رو راضی می کردی تا بیاد. یه بار شده بری  
پا درمیونی کنی. شاید اگه تو بری بیاد.  
-تو به من می گی پسرم برام مهم نیست! حاضرم بمیرم براش...  
-بیا بریم دنبال الهه. شاید تا این موقع پشیمون شده باشه و منتظر باشه تا یکی از ما بریم  
سراغش.  
مادر نگاهی به میلاد انداخت و گفت:  
-اما الهه می گفت که میلاد بهش علاقه ای نداره.  
-الهه مزخرف گفته با خود میلاد. اگه پسر من اونو نمی خواست که نمی رفت دنبالش می  
رفت؟  
-اگه الهه اهل زندگی بود می بخشید و بر می گشت.  
-بیا این دفعه بریم دنبالش اگه این بار رو نیامد دیگه قول بهت می دم اسمشم نیاریم.  
-قول دادی؟  
-آره.  
-باشه.  
وقتی از اتاق خارج شدند. میلاد آهی کشید و به سقف خیره شد. دیگر باور کرده بود الهه  
نخواهد آمد و او را نخواهد بخشید. دگر باور کرده بود که باید تنها بماند و تنها بمیرد!  
پلک هایش را روی هم گذاشت و آهی از ته دل کشید.

تنهایی اش آن قدر بزرگ و غم آلود بود که می توانست غرقش کند.  
وقتی پدر و مادرش برگشتند گوش تیز کرد تا نتیجه اش را بفهمد.  
-خیلی لاغر شده بود.

-آره. پوست و استخون. صورتشو دیدی!

-شاید بیماری بهش غلبه کرده باشه.

-خدا نکنه. این حرف ها چیه که می زنی.

-مگه ندیدیش! رنگش زرد و چشماش گود بود.

-چرا، دیدمش. خیلی ضعیف شده بود.

قلبش از جا کنده شد و ترسید. بلند شد و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

-الهه چی شده؟

پدر با پوزخند گفت:

-چیه؟ نگران شدی؟

-می گم الهه چی شده؟

-تو برو بخواب!

-من آدم نیستم! قلب ندارم!

پدر فریاد زد:

-نداری، بی عاطفه ی بی غیرت!

آهی کشید و آهسته گفت:

-اگه قلب داشتی که با احساسات اون دختر بیچاره بازی نمی کردی. اینو بدون اگه بلایی  
سرش بیاد همه ش تقصیر تو آدم از خود راضی و بی رگ و بی ارزشه. تو که ارزش محبتو  
نداشتی. لیاقت هیچی رو نداشتی.

-این حرف ها چیه که می زنی بهش؟

-چیه می ترسی بهش بر بخوره؟ به جهنم که بهش بر بخوره. به جهنم که اون زن بی گناه  
از غصه رو به مرگه. به جهنم که اون زن تنها، به امید این آقا آرزوهاشو از نو کاشته بود و  
تمام بدبختی هاشو فراموش کرده بود. اون داشت خیلی آروم زندگی شو می کرد. به جهنم  
که این مردک از زندگی دست کشیده و لیاقت هیچی رو نداره. اگه غیرت داشت که با دو بار

رفتن و التماس کردن شانه خالی نمی کرد. اون قدر می رفت و می اومد تا ببسختش! اون مریضه و هر لحظه امکان داره که ایمنی بدنشو از دست بده. هر چیزی هم بشه تقصیر این بی لیاقته!

این جمله را گفت و به اتاق رفت. میلاد سرش را میان دستانش گرفت. چهره ی مظلوم الهه جلوی چشمش نمایان شد. در همین لحظه بود که به اتاقش رفت و لباسش را پوشید و سویچ ماشین را برداشت و از خانه بیرون زد و به سمت خانه ی الهه رفت. زنگ در را فشرد و منتظر ماند.

-کیه؟

-من راد هستم. بی زحمت می شه در رو باز کنید.

-با کی کار دارین؟

-من با الهه خانم کار دارم.

-الهه؟

-بله، همسرش هستم. پدر جان. منم میلاد.

-الهه...

-الهه چی؟

-راستش...

-چی شده خواهش می کنم بگید.

-الهه تب داشت، بیمارستان بوده.

قلبش فشرده شد و بغض گلویش را فشرد.

-کدوم بیمارستان؟

-الان خونه ست.

-کجاست خواهش می کنم. اگه این جاست در رو باز کنید تا...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که در باز شد. سراسیمه وارد آپارتمان شد و پشت در ورودی ایستاد. با شدت به در کوبید.

-چه خبره؟ اومدم.

در باز شد و میلاد وارد شد.

-الهه...الهه...

به سمت اتاق رفت و الهه را توی رخت خواب دید.

-خوابیده خواهش می کنم بیدارش نکن.

-حالش چه طوره؟

-چی بگم!

میلاد رفت و پایین تخت الهه نشست و به چهره ی رنجور و افسرده اش نگریست.

اشک در چشمانش جمع شد او هیچ وقت راضی نبود الهه در این وضعیت بیفتد.

دستش را که گلوله ای از آتش بود در دست گرفت.

میلاد دستش را بوسید و گریان گفت:

-الهه، الهه جان، خودم رو نمی بخشم. خواهش می کنم پاشو و به حرف های من گوش

کن. خواهش می کنم به من یه بار دیگه فرصت بده. پاشو و ببین که پشیمون اومدم. اومدم

به دست و پات بیفتم که منو ببخشی و بپذیری...

آن قدر بی تابی کرد و بالای سرش نشست تا خوابش برد.

ساعتی بعد بود که دستان گلناز تکان خورد و چشم هایش را باز کرد.

-آب...

میلاد از جا بلند و بهش نگریست.

-الهه، الهه جان، منم میلاد...

الهه چند باری پلک زد و رویش را برگرداند. میلاد با دیدنش اشک آلود گفت:

- تو که اهل بد قولی نبودی. بودی؟

اشک از هر دو چشمان الهه جاری شد و بهش نگریست. میلاد ادامه داد:

-مگه من و تو بهم قول نداده بودیم که اول بچه دار شیم و اونو بزرگ کنیم بعد از این

دنیای بی وفا بذاریم و بریم.

الهه با صدایی گرفته گفت:

-اون قول و قرارها همه ش دروغ بود.

-الان قول بده. الان قول می دم. الهه... تو حق نداری. این فرصتو از من دریغ کنی.

تو من رو به داشتن بچه ای سالم امیدوار کردی..

-تو هم من رو به زندگی امیدوار کرده بودی. یادته؟ اما...

-الهه جان، گذشته رو بریز دور. منو ببخش. خواهش می کنم تو رو به هر کسی که می پرستی. من امروز یه میلاد دیگه، اومدم پیشت. می خوام تمام نا امیدیه ها، نداشتن ها رو بریزم دور، همراه تو، امیدوار باشم. داشتن ها رو، عشق رو، زندگی رو، بچه رو همه چی رو در کنار تو تجربه کنم.

میلاد دستش را بوسید و گفت:

-من خیلی وقته که می خواستم پیام و ازت بخوام، برگردی اما رویی نداشتم پیام. الهه، خواهش دارم ازت اگر ذره ای، ذره ای عشق توی قلبته به حرمت این عشق متولد شده ی من، همه چی رو ببخشی...

الهه پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-من خیلی وقته منتظرت بودم...

اشک شوق از چشمان هر دوی آن ها پایین چکید.

پایان

1393

این رمان، برگرفته از نامه‌ی کسی است که ناخواسته به این بیماری مبتلا شده بود...  
دل نوشته‌های استفاده شده در متن از:  
فرزانه تقدیری

منتظر نظرات ارزشمندتان هستیم.  
Farzane.taghdirii@gmail.com